

دانیل د فوئو

# روبینسون کروزو

ترجمه

بهرام فره‌وشی

چاپ دوم

---

از این کتاب مجدداً دو هزار نسخه در تیر ماه یک هزار و سیصد و سی و هفت  
هجری خورشیدی در چاپخانه آتشکده بطبع رسید.  
حق طبع محفوظ و مخصوص مترجم است.

## مقدمه ناشر

مؤلف این کتاب دانیل دو فوئه انگلیسی در سنوات (۱۶۶۰-۱۷۳۱) در سلك حیات بوده است.

نامبرده خواسته است با نوشتن این کتاب جوانی را نمونه و سرمشق کار و فعالیت قرار دهد و برای این منظور قهرمان خود را بیک جزیره دور افتاده و خالی از سکنه ای انداخته که فاقد وسایل زندگی بوده و میبایستی به تنهایی با کوشش و عزم و هوش خداداد، وسایل زیست خود را فراهم نماید و چندین سال با تحمل انواع سختیها و مشقتها، طاقت فرسا بحیات خود ادامه دهد.

قهرمان این داستان موسوم به روبنسون کروزئه نمونه کامل شجاعت و شهامت و فعالیت است. مضامین و پیش آمدهای ناگوار و هولناک او را از کار باز نمیدارد و بیم و هراس و ناامیدی از برخورد با تعادفات خطرناک هرگز در خاطر او راه نمییابد بلکه پیوسته با اراده و عزم و همت بی نظیر و فکر و تدبیر و توکل بر آفریننده، یکتا بدفع موانع و رفع مشکلات زندگی میبرد و حتی چندین بار هم با وحشیان آدم خوار میجنگد و آخر الامر با تدابیری که بکار میبرد همیشه از میدان جنگ فاتح بر میگردد. روبنسون به تنهایی و بدون معاون برای فراهم ساختن وسایل زندگی بناهایی در آن جزیره میسازد که بعدها موجب حیرت ناظرین میگردد. تنها معاونی که پس از چند سال پیدا میکند یک نفر از همان وحشیان آدم خوار است که در یکی از جنگلها دستگیر میکند و با صرف وقت و حوصله زیاد به تربیت او همت میگذارد و او را بزبان انگلیسی آشنا میسازد و در کارها دستیار خود قرار میدهد و خلاصه اینکه پس از تحمل سختیهای ناگوار و رنجهای بیشمار سرانجام طایر اقبال بر سر این جوان سایه میاندازد و روی آسایش و نیک بختی رامی بیند یعنی مالک بالاستقلال جزیره و وسیعی میشود و بعد جمعی از اروپائیان که دست تقدیر آنها را هم بآن جزیره میاندازد و تابع او میگردد و بکشاورزی و آبادانی املاک متصرفی خود میبرد و ازاد.

بازی این کتاب که در واقع شاهکاری محبوب میگردد با غلبه زبانهای رایج دنیا ترجمه شده و مکرر بطبع رسیده و صدها هزار نسخه آن مورد استفاده عامه افراد بشر قرار گرفته است.

بعقیده اکثر دانشمندان بلکه عموم این طبقه، این کتاب یکی از بهترین کتابهایست که بنظر آموزش و پرورش نوشته شده و تا دنیا باقیست ارزش خود را از دست نخواهد داد زیرا علاوه بر اینکه خواننده را سرگرم میکند و او را بکار و کوشش ترغیب مینماید مطالب سودمند زیادی را هم باو می آموزد.

این کتاب را دو سال قبل دوست فاضل و همکار عزیز من آقای بهرام فره‌وشی که اکنون در پاریس اقامت دارد و در مورد کتای زبانهای باستانی خاوری از قبیل زبان اوستائی و پهلوی و سانسکریت مشغول تحصیل است از زبان فرانسه بفارسی ترجمه نمود و در چاپخانه آتشکده که ایشان و بنده بشر اکت تأسیس نموده ایم طبع و منتشر گردید و با اینکه نسبتاً تعداد زیادی از آن انتشار یافت در این مدت قلیل بواسطه استقبال هم میهنان گرامی بویژه جوانان دانشجو تقریباً نایاب گردید و این خود دلیل قاطع و برهان روشنی است که سطح فرهنگ کشور ما بطور شایان ملاحظه ای بالا رفته است و روز بروز میدان آن وسعت بیشتری پیدا میکند.

نگارنده پیش از این اطالۀ کلام را جایز ندانسته و بسی خوشوقت است که اکنون بتجدید طبع این کتاب سودمند موفق گردیده و باز هم توانسته است تعدادی از نسخ آن را در دسترس عموم هم میهنان عزیز بویژه مورد استفاده جماعان دانش طلب قرار دهد.

محمود عظیمی دبیر دبیرستانهای تهران و مدیر عامل چاپخانه و کانون انتشارات آتشکده - تهران - تیر ماه ۱۳۳۷

## روبنسون کروزئه

من در سال ۱۶۳۲ در شهر «یرک» (۱) در یک خانواده نسبتاً ممتاز بدنیا آمده ام. پدرم از نژاد مردمان «برم» (۲) بوده است که بشهر «یرک» آمده بود و در این شهر با مادرم که از دودمان «روبنسون» است ازدواج کرده بود.

دو برادر داشته ام، برادر بزرگم افسر دسته‌ای از سپاهیان انگلیسی بود که در جنگی که در «دونکرك» با سپاهیان اسپانیایی کرد کشته شد، اما از سرگذشت برادر کوچکم نه تنها من خبر ندارم بلکه پدرم و مادرم هم نمیدانند که پایان کار او چگونه بوده است.

حالا نوبت آن رسیده است که از خودم برای شما صحبت کنم. من از کوچکی بآموختن هیچ پیشه‌ای مایل نبودم و نمیخواستم وقت و همت خود را صرف کاری کنم که برای زندگی آینده‌ام سودمند نباشد، پدرم در آموزش و پرورش من سعی فراوان میکرد و میخواست وکیل مدافع ناموری شوم اما همه فکر و اندیشه من دائم دنبال شادمانی و سرگرمی بود و میخواستم که همیشه روی دریاها و اقیانوسهای پهناور سفر کنم.

این هوس چنان در سرم جا گرفته بود که همیشه مرا بسریعگی از فرمان‌های پدرم وادار میکرد، اما او از بس خردمند و باتجربه بود

برای اینکه من خیالهایم را فراموش کنم دائم پند و اندرز می‌داد. مثلاً بیکروز صبح که بیمار شده بود و در خانه مانده بود مرا پیش خود خواند و با آهنگی که توأم با مهر و درشتی بود سرزنش کرد و گفت :

« چرا می‌خواهی میهن خود را که میتوانی با سایش در آن زندگی کنی ترك گویی و آواره و سرگردان دریاها و سرزمینهای دور شوی ؟ اگر می‌بینی که گروهی زاد و بوم خود را پشت سر می‌گذارند و بجای دیگر می‌روند بدبختی و آواره طلبی آنان را بر میانگیزد و بامید اینکه کاری بیابند و یا از راههای غیر عادی مشهور شوند بسفر می‌روند، اما تو که زندگی متوسط و آرامی داری حیف نیست این همه آسودگی را بگذاری و بروی ؟ چنین زندگی آسوده نه در معرض بدبختی و رنج است و نه در اثر تکبر و جاه طلبی و رشك و حسد مردمان بالانشین آشفته می‌گردد .

بافزاین بیشتر مردم آرزوی چنین زندگی آرام و پر آسایش را دارند و بیشتر خردمندان معتقدند که سعادت حقیقی در همین زندگی متوسط است و از خدا می‌طلبند که آنان را ، هم از رنج فقر و بیچارگی و هم از ثروت فراوان در امان نگهدارد . خوب بیندیش و به بین همیشه آفتها و بلاهای بزرگ نصیب بالاترین و پائین ترین طبقات اجتماع است و آنهایی که زندگی متوسطی دارند کمتر رنج و گزند می‌بینند . تکرار میکنم ، طبقه متوسط کمتر از دیگران گرفتار بیماریهای جسمی و روحی میشوند زیرا بالانشینها در اثر زیاده روی در خوشگذرانی ، و مردمان تنگدست و بیچاره در اثر محرومیت از غذای کافی و لوازم اولیه زندگی ، از زندگی راحت محروم میشوند اما طبقه متوسط با اندازه لازم از تمام

نعمتها بهره میبرند و همین اعتدال و میانه روی ضامن تندرستی و شادی و شادابی آنهاست.

در اینگونه زندگی انسان با کمال آسایش خیال بدون اینکه بخاطر نان، آزادی خود را بفروشد و برده و بنده دیگران شود و آرامش روح خود را برهم زند آرام و ساده از میان زندگی پر آشوب میگذرد.

در اینگونه زندگی، تردید و غم و حسد و جاه طلبی انسان را از پای در نمیآورد و بما مجال میدهد بدون اینکه تلخیها را بچشم همیشه دلخوش و خندان باشیم.

بعد پدرم با مهربانی و ملایمت خواست که خامی و خودسری را کنار بگذارم و مثل مردمان سنجیده و با تجربه با آخر کارهایم بیندیشم و گفت:

« بیفایده خود را در غرقاب بیچارگیها و بدیهای که خدا ترا از آنها دور داشته است میفکن، من خیر و خوبی ترا میخواهم و کوشش میکنم که اسباب آسودگی ترا مثل گذشته فراهم کنم، اما اگر تو در این دنیا آرام و خوشبخت نشوی یا گناه از سر نوشت تست و یا از اشتباهاتی است که باید جداً از آنها پرهیزی. من بیش از این نسبت بتو مسئولیتی ندارم زیرا وظیفه پدری خود را انجام داده ام و خیر و صلاح ترا گفته ام، خلاصه اگر پیش من بمانی همه وعدههایی را که بتو داده ام عمل میکنم، برادر بزرگت نیز مانند تو پندهای مرا نشنید و نابود شد.

من همیشه برای تو دعای خیر میکنم اما اگر تو خودسر و خودرأی

باشی خدا یارو همراه تو نخواهد بود و در آینده پشیمان میشوی.»

وقتی پدرم این کلمات را میگفت دیدم که دانه‌های اشک بر گونه هایش روان شده ، مخصوصاً هنگامی که از برادرم صحبت میکرد بسیار اندوهگین بود و وقتی پشیمانیهای آینده مرا پیش بینی میکرد باندازه ای غمگین و متأثر شده بود که درست نمیتوانست حرف بزند ، در آخر گفت :

« دل من خیلی پر است و دیگر بیش از این نمیتوانم در این باره با تو حرف بزنم . »

حرفهای پدرم در من اثر زیاد کرد و تصمیم گرفتم که خیال سفر کردن را از سرم بیرون کنم اما چند روز بعد همه سخنان او و تصمیم خودم را فراموش کردم و برای این که رنج تازه ای برایش فراهم نکنم تصمیم گرفتم که فرار کنم اما در این کار شتاب نکردم تا اینکه یکروز که مادرم شادمان تر از روزهای پیش بود، پیش او رفتم و گفتم: « مادر جان، من میل شدیدی بجهانگردی و دیدن دریا ها و زمینهای دور دست درخوشتن احساس میکنم . این هوس چنان بر جان من چیره شده که نمیتوانم آنرا فراموش کنم و بکارهای دیگر بپردازم . حالا من هجده سال دارم و برای اینکه شاگرد تجارتخانه‌ای شوم یا منشی وکیل دادگستری گردم خیلی دیر شده است و میترسم اگر پدرم مرا باینکارها وادار کند قبل از اینکه تعهد خود را بپایان برم از پیش استاد فرار کنم و راه دریا را در پیش گیرم . اگر پدرم مرا بسفردوری بفرستد ، بسی شك پس از برگشتن ، شوق من بجهانگردی فرومی نشیند و آنوقت بدون تشویش



خاطر کاری را که رضای اوست دنبال میکنم و چندان میکوشم که وقت تلف شده را جبران کنم»

حرفهای من مادرم را غمگین و پریشان کرد و گفت: «من نمی توانم پیشنهاد ترا بپذیرم، او خیر و نفع حقیقی ترا خوب و درست تشخیص داده و چیزی که هایه بدبختی تو خواهد شد درضا نمیدهد. تعجب میکنم بعد از آنهمه سخنان مهر آمیزی که بتو گفت و تسلیم شدی چگونه باز بفکر سفر و خود سری افتاده ای، منم نمیخواهم در بدبخت کردن تو شرکت داشته باشم و هرگز بکاری که پدرت صلاح ندانسته است رضا نمیدهم.»

من بعدها فهمیدم که او همه حرفهای مرا بی کم و کاست بپذیرم گفته بود و پدرم با تأثر جواب داده بود: اگر این پسر در میان ما بماند خوشبخت و خوش عاقبت میشود، اما اگر برود خویشتن را در سر زمین های دور و بیگانه آواره و سرگردان کند بدبخت ترین و بیچاره ترین مردم روی زمین خواهد شد و من برفتن او هیچگونه رضایم ندارم. تقریباً یکسال پس از این گفتگوها بدون تصمیم قبلی اتفاقاً به «هول Hull» رفتم در آنجا یکی از دوستانم که از راه دریا عازم لندن بود مرا تشویق به مسافری خود کرد و در رایگان سوار کشتی پدر او شدم:

چنانکه گفتم سفر اتفاقی بود و پدر و مادرم را آگاه نکرده بودم و وقتی هم به کشتی نشستم پیامی برای آنها نفرستادم و بی آنکه از ایشان التماس کنم که دعای خیر خودشان را بدرقه راهم کنند راه دریا را پیش گرفتم.

روزاول سپتامبر ۱۶۵۱ سفر دریائی من آغاز شد و رنج و بدبختی نیز از همین روز همراه دائمی من گردید. باور کنید که تیره روزی و بیچارگی هیچ جوانی زودتر از آن من شروع نشده و بقدر بدبختیهای من دوام نکرده است. کشتی تازه از «همبر Humber» خارج شده بود که باد شروع بوزیدن کرد و امواج بطور وحشتناکی سنگین و شکننده میشد، من چون تا آن زمان سفر دریای نکرده بودم بیمار و هراسان شدم و در همین دقایق وحشتزای آنچه کرده بودم اندیشیدم.

بعدل پروردگار بزرگ که من خودسر و پند ناپذیر را چنین زود تنبیه کرده است فکر میکردم، در یک چشم بهمزدن اشکهای پدم و مادرم و اندر زهای خیر خواهان آن دو را بیاد آوردم و با اینکه هنوز زیاد ناراحتی و رنج نکشیده بودم و جدانم مرا ملامت کرد که چرا صلاح اندیشیهای پدم را ننشیده‌ام و وظیفه ای را که نسبت پروردگار و پدم دارم اطاعت نکرده‌ام.

طوفان زمان بزمان شدید تر و ترسناکتر میشد و امواج بصورت وحشت آوری میخروشید.

گرچه این طوفان و تلاطم دریا پیش طوفانهائی که بعدها دیدم کوچک و ناچیز مینمود اما چون در آن زمان بی تجربه و سرد و گرم روزگار ناچشیده بودم هر موجی که بر میخاست می‌پنداشتم که مرا در یک دم در کام خود میگیرد و نابود میکند.

در این دقایق ترس آور که نصیب هیچکس مباد چند بار با خدا شرط و پیمان بستم که اگر رهایی یابم و بخشیکی پابگذارم بیدرنک

پیش پدر و مادرم بازگردم و هیچگاه از گفته هایشان سر نیچم. اما اعتراف میکنم که این افکار فقط تا زمانی که طوفان ادامه داشت در مغزم باقی بود و پس از اینکه آرام آرام شدت طوفان کم و دریا آرام شد کم کم بزندگانی تازه آشنا شدم و بدان خو گرفتم.

نزدیک غروب ابرها پراکنده و هوا روشن شد و طوفان آرام گرفت، آفتاب بروی دریای صیقلی تابیده بود و منظره ای دلخواه و زیبا آراسته بود.

شب آرام و راحت خوابیدم و وقتی بیدار شدم که خورشید تازه بیرون آمده بود.

از تماشای اقیانوس پهناور که روز قبل چنان خشمگین و ترس آور شده بود و آنوقت آرام و مطبوع بود تعجب کردم، در همین حال دوستم که بكمك و راهنمایی او فرار کرده بودم پیشم آمد و گفت: آید پروز خیلی ترسیدی؟ اینکه طوفان ترس آوری نبود! حیرت زده جوابش گفتم: مگر دیوانه شده ای، چطور طوفان باین مهیبی چیزی نبود؟ مگر طوفان شدید چگونه است؟ گفت: ما دریا نوردان اگر کشتی بی عیب و خوبی داشته باشیم طوفان هر چند سخت باشد و گرچه در میان دریا باشیم خم بایرو نمی اندازیم و ترس در دلمان راه نمیدهم. بهر صورت گذشته ها گذشته است، خاطرات بد را از دل بیرون کن بین چه هوای خوبی است و دریا چه منظره زیبایی دارد.

از سخنان آرام کننده و تسکین دهنده همسفرم دل و جرأت پیدا کردم و همه آزرده گیهای گذشته را از یاد بردم و همه تصمیماتی را که

برای آینده گرفته بودم در آب ریختم .

خداوند مهربان همیشه منتهای شفقت را بتمام بندگانش میکند و چون من نخواستہ بودم رهایی از طوفان را نجات و بخشایش خداوند بدانم ، مصیبت و بلائی بعد چنان سخت بود که بدکارترین کسانی که در میان ما بودند بزرگی خطر و ترحم و بخشایش خداوند اعتراف کردند . کشتی ما در روز ششم مسافرت داخل لنگرگاه ( یارموث ) شد ، باد مخالف میوزید و هوا اندکی آرام بود . ما از موقع طوفان بیعد مسافت کمی طی کرده بودیم و در آنجا مجبور شدیم لنگر اندازیم .

در آن لنگرگاه با انتظار روزیدن باد موافق هفت ، هشت روز ماندیم . در آن مدت بسیاری از کشتیهای ( نیو کاسل ) آمدند و در آن لنگرگاه توقف کردند .

چون معروف بود که این لنگرگاه مانند یک بندر ، خوب و اطمینان بخش است و دستگاه لنگر کشتی ما نیز محکم بود ملاحان کشتی بدون تشویش و کوچکترین هراس و نگرانی بخوشگذرانی که عادت معمولی کارگران کشتی است پرداختند ، اما در روز هشتم باد بشدت خود افزود ، ما همگی شروع بکار کردیم ، همه چیز را جمع کردیم و بستیم و دگل ها را پائین آوردیم تا جنبشهای کشتی ملایم تر شود .

نزدیک ظهر دریا بسیار متلاطم و طوفانی شد ، قسمت جلو کشتی در آب فرو رفت ، چندین موج بداخل کشتی ریخت و یکی دوبار خیال کردیم که لنگر کشتی به ته دریا میخورد ، بنابراین ناخدا فرمان داد تا لنگر بزرگ را بدریا انداختند ، طوفان وحشت آوری میفرید و من آثار

وحشت و هراس را در چهرهٔ ملاحان میدیدم.

ناخدا در حالیکه مراقب حفظ کشتی بود وقتی باطاق خود میرفت و یا از آن بیرون می‌آمد آهسته میگفت: خدا یا بمارحم کن، همه خواهیم مرد. در ابتدای طوفان من بهت زده و پربیشان در اطاق خود روی تخت دراز کشیده بودم و خیال میکردم که خطر مرگ رفع شده است و این طوفان مانند طوفان قبل سهمگین نخواهد شد. اما وقتی صدای ناخدا را در کنار خود شنیدم که میگفت: «همه خواهیم مرد»، شدت ترسیدم. از اطاق خود بیرون آمدم و نگاهی به بیرون افکندم هرگز چنین منظرهٔ وحشتناکی ندیده بودم، آب اقیانوس مانند کوه بلند میشد و در هر لحظه بروی کشتی مافرو میریخت، در اطراف خود چیزی جز مصیبت و سختی نمیدیدم، دو کشتی که بار زیاد داشتند در نزدیکی مالنگرانداخته بودند و دگل‌های آنها را برای حفظ تعادل بریده بودند. ملاحان میگفتند که در مسافتی دور تر، یک کشتی از قسمت جلو در آب فرو رفته است، لنگر دو کشتی دیگر پاره شده بود و بدون بادبان و دگل و بدون مقصد معین بسرعت گذشتند و بمیان دریافتند.

هنگام عصر دو نفر از افسران کشتی از ناخدا تقاضا کردند که اجازه دهد دگل جلو را ببرند و چون او اجازه نداد گفتند که اگر اینکار نشود کشتی بزودی غرق خواهد شد، بنا براین ناخدا رضا داد و دگل جلو را بریدند. آنوقت دگل بزرگ از شدت باد چنان می‌جنید که کشتی را بسختی تکان میداد و مجبور شدند آنرا نیز قطع کنند.

هر کسی میتواند تصور کند که من چه حالی داشتم ، نمیتوانم بگویم که در روح من چه گذشت ولی هنوز مصیبت های بدتری در پیش داشتیم . طوفان چنان با شدت ادامه یافت که ملاحان آزموده اعتراف کردند که هرگز طوفانی چنین سهمناک ندیده اند .

کشتی ما خوب بود ، اما بار آن زیاد و چنان در آب فرو میرفت که هر لحظه بیم آن بود که یکباره غرق شود . طوفان آنقدر موحش بود که ناخدا و افسران و چند تن دیگر که همه عاقل و بصیر بودند دست بدعا برداشتند و هر لحظه منتظر آن بودند که کشتی در دریا فرو رود .

در میان شب مصیبت و بلای دیگری روی داد ، ملاحی که برای بازدید انبار کشتی رفته بود بازگشت و فریاد بر آورد و گفت که کشتی سوراخ شده است و دیگری گفت که بعمق چهارپا آب در انبار کشتی جمع شده است . تمام ملاحان بسوی تلمبه ها دویدند ، من از شنیدن این خبر بیهوش در کنار تخت خواب افتادم ، ملاحان مرا بخود آوردند و گفتند اگر چه تا امروز از توکاری ساخته نبود ولی اکنون تو نیز میتوانی مانند دیگران بکار تلمبه زدن مشغول شوی . من برخاستم و بسوی تلمبه رفتم و با سعی و جدیت مشغول کار شدم .

در این وقت ناخدا ، يك کشتی كوچك زغال كش را مشاهده كرد كه چون نتوانسته بود در برابر طوفان ايستادگی کند بطرف دریا میرفت . ناخدا دستور داده تا بعلامت خطر و طالب کومك باتوپ شلیک کنند ، من که نمیدانستم علت این صدای مهیب چیست خیال کردم که کشتی

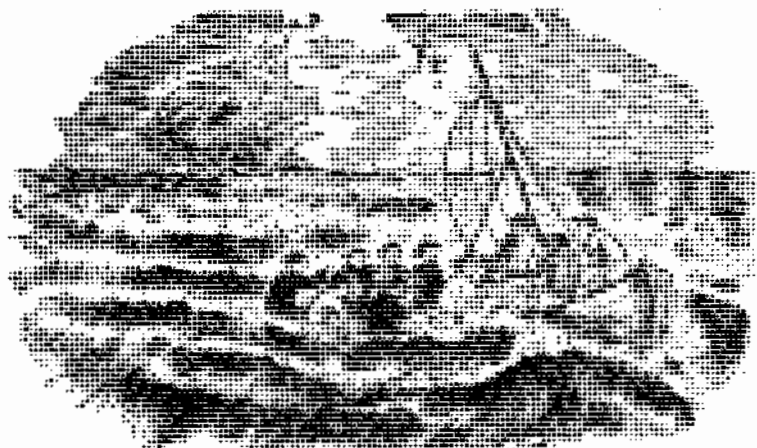
شکسته است و یا دچار بلای وحشتناک دیگری شده ایم و باندازه ای ترسیدم که ناتوان بر زمین افتادم و چون در آن موقع هر کس در فکر خود بود کسی بمن توجهی نکرد، فقط ملاح دیگری جای مرا گرفت و چون خیال کرد که مرده ام مرا با پای خود بکناری انداخت . من پس از مدتی بخود آمدم ، ملاحان پیوسته کار می کردند ، آب در انبار کشتی زیاد میشد و کاملاً معلوم بود که کشتی در آب فرو خواهد رفت ، اگر چه کمی از شدت طوفان کاسته شده بود ولی ممکن نبود تار سیدن به يك بندر آرام کشتی ما در روی آب باقی بماند .

ناخدای کشتی فرمان داد تا برای طلب کومك بشليك توپ ادامه دهند .

کشتی کوچکی که در همان وقت از مقابل ما میگذشت زورق نجاتی برای ما فرستاد ، این زورق با عشقت بسیار بسوی ما آمد ولی نمیتوانست بکنار کشتی ما نزديك شود ، بالاخره پارو زن ها آخرین کوشش خود را بکار بردند و زنگی خود را برای نجات ما به خطر افکندند . ملاحان کشتی ما طنابی بسوی زورق آنها انداختند و پس از زحمات و خطرات زیاد سر نشینان زورق توانستند طناب را بگیرند و ما زورق آنها را بطرف عقب کشتی کشیدیم و همگی در آن سوار شدیم و چون از رسیدن بکشتی آنها مأیوس بودیم قرار بر این شد که قایق را بکومك پارو بسوی ساحل برانیم .

هنوز ربع ساعتی بیش نگذشته بود که کشتی ما در میان آب فرو رفت و غرق شد ، اما باید اعتراف کنم که وقتی ملاحان خبر غرق شدن کشتی را

بمن گفتند من نتوانستم چیزی به بینم و تشخیص دهم زیرا از هوایی که مرا بدرون قایق برده بودند از فرط وحشت و ترس از پا در افتاده بودم و چیزی نمی فهمیدم.



ملاحان برای اینکه زورق را بساحل برسانند بشدت پارو میزدند و هنگامیکه قایق ما برفراز امواج میرفت ساحل را از دور میدیدیم که جمعیت کثیری در طول آن برای کمک ما شتافته بودند.

سرانجام بساحل نزدیک شدیم و با مشقات فراوان همگی سلامت از زورق پیاده شدیم و پیاده بسوی «یارموث» yarmouth براه افتادیم. در آنجا با مهربانی و انسانیت از ما پذیرائی کردند و بازرگانان پول کافی بما دادند تا بتوانیم بمیل خود بلندن برویم یا بشهر «هول» بازگردیم.

برای من بهترین راه این بود که بشهر و منزل خود باز میگشتم، اگر اینکار را کرده بودم یقین خوشبخت و سعادتمند میشدم اما سر نوشت



شوم من مرا با سر سختی بدنبال خود میکشید و با وجود اینکه بارها عتل بمن فریاد میزد که بخانه برگردم، قدرت این کار را در خود نمی یافتم. رفیق من که پسر ناخدا بود بیش از من مأیوس بود و هنگامیکه مرا در شهر دید و از حال پرسید مشاهده کردم که دیگر آن طراوت نخستین را ندارد.

او مرا پسر خود معرفی کرد و سرگذشت مرا برایش گفت: پدرش رو بمن کرد و بالحنی جدی و اندوهناک گفت: ای جوان تو دیگر نباید بسوی دریا بازگردی و این تجربه برای تو نشانه آشکاری است که باید فکر دریا نوردی را از سر دور کنی و گرنه جز سختی و بدبختی چیزی نخواهی دید.

او مدتی مرا اندرزداد ولی من سخنانش را نشنیدم و بدون آنکه پاسخی باو بدهم ترکش کردم و دیگر او را ندیدم و چون مقداری پول داشتم از راه زمین روانه لندن شدم.

آنجا نیز در حالیکه نمیدانستم آیا بخانه برگردم یا بدریا بروم بادل خود نزاع میکردم و نمیتوانستم تصمیمی بگیرم. وقتی فکر میکردم که بشهر و منزل خود بازگردم احساس شرم و خجلت مرا از این کار مانع میشد و خیال میکردم که همه بمن خواهند خندید.

بها برای همیشه از فکر بازگشتن بخانه روی گردان بودم و رفته رفته پس از چندماه رنج ها و سختی هائی را که کشیده بودم فراموش کردم و بفکر مسافرت افتادم و با این حال اگر مانند ملاح ساده ای در يك کشتی مشغول کار میشدم خوب بود اما چون پول در جیب و لباس

نوبتن داشتم میخواستم مانند يك آقای ثروتمند سوار کشتی شوم .

هوتمنی که درلندن بودم باناخدای يك کشتی آشناشدم ، او بسواحل «گینه» مسافرتی کرده بود و با موفقیت زیاد باز گشته بود و میخواست باز بآنجا سفری کند ، ناخدا چون میل مرا بجهانگردی دانست و مصاحبت مرا پسندید بمن گفت : «اگر بخواهی با من مسافرت کنی هیچگونه خرجی نخواهی داشت و میتوانی چیز هایی هم باخود بیاوری و تجارت کنی ، شاید سودی ببری .»

من پیشنهادش را پذیرفتم و با او که مردی شریف و صادق بود پیمان دوستی بستم بنا بسفارش او مقداری اجناس شیشه و اشیاء کم بها خریدم و بار سفر بستم .

میتوانم بگویم که این تنها سفر من بود که با موفقیت توأم بود و این موفقیت هم بواسطه حسن نیت و جوانمردی دوستم نصیب من گشت . او در این سفر بمن علم ریاضی و قوانین دریا نوردی را آموخت ، بطوریکه این مسافرت مرا ملایمی آزموده و بازرگانی کلرادان کرد . هنگامیکه باز گشتم مقداری گرد طلا باخود آوردم که آن را در لندن فروختم و سود زیادی بردم و این موفقیت سبب شد که نقشه های وسیع تری برای آینده خود کردم که از آن پس باعث بدبختی من شدند .

در این مسافرت ناراحتی ها و سختی هایی هم دیدم و بواسطه حرارت سوزان آن نواحی غالباً بیمار بودم و تب شدیدی داشتم .

من میخواستم یکی از بازرگانان «گینه» بشوم ولی بدبختانه دوست من کمی پس از ورودش بانگستان در گذشت و من تصمیم گرفتم

که باز بمسافرت پردازم ، بنابراین بهمان کشتی سوار شدم .  
 این سفر بسیار سخت و ناگوار بود ، من دو سوم دارائی خود را  
 نزد همسر دوستم بامانت گذاشتم و يك سوم آن را با خود برداشتم .  
 در میان راه گرفتار دزدان دریائی «ساله» Salé شدیم . آنها بادبانهای  
 خود را برافراشتند و با سرعت زیاد بتعقیب ما پرداختند ، مانیز تمام  
 بادبانهای کشتی را باز کردیم و از پیش آنها گریختیم اما چون دیدیم که  
 سرعت کشتی آنها بیشتر است و چند ساعت بعد بما خواهند رسید ، خود را  
 برای جنگ و مقابله آماده کردیم .

کشتی ما دارای دوازده توپ بود ولی کشتی دزدان ۱۸ توپ داشت ،  
 در حدود ساعت سه بعد از ظهر کشتی آنها بما نزدیک شد و شروع بحمله  
 کرد اما بجای اینکه از طرف عقب کشتی ما حمله کند از طرف پهلو شروع  
 بشلیك کرد . ما هشت عدد از توپ هارا در آن طرف قرار دادیم و با  
 تیراندازی شدید آن را مجبور بعقب نشینی کردیم ولی کشتی آنها از  
 پهلو دیگرم حمله کرد و شصت نفر از دزدان بكشتی ما داخل شدند و با  
 تبرهای خود دگل ها را بریدند و طنابهارا پاره کردند . ما باتفنگ و نیزه  
 و نارنجك بدفاع پرداختیم و دوبار آنها را بعقب راندیم اما چون کشتی  
 ما آسیب زیاد دیده بود و سه تن از کسان ما کشته شده و هشت تن دیگر  
 مجروح شده بودند مجبور بتسلیم شدیم و آنها ما را محبوس کرده  
 به «ساله» بردند .

ابتدا خیال میکردم که مرا آزار خواهند کرد ولی رفتار  
 آنها نسبت بمن سخت و موحش نبود . مرا مانند بقیه همراهانم بداخل

سرفرمین خود نبردند و چون جوان و چالاک بودم ، ناخدای دزدان مرا پسندید و بعنوان غلام و برده مخصوص خویش درپیش خود نگاهداشت. من از این تغییر وضع که مرا از بازگانی به بردگی افکنده بود بسیار اندوهگین و ناراحت شدم و آنوقت بیاد اندرز های پدرم افتادم که میگفت : « اگر سحرانام را نشنوی بدبخت خواهی شد و کسی بیاری تو نخواهد آمد . »

اما افسوس ! این هنوز اول بدبختی من بود و تیره روزی های بزرگتری درپیش داشتم ...

ارباب من مرا بخانه خویش برد . من امیدوار بودم که باز مرا باخود بدریا خواهد برد و دیریا زود کشتی او گرفتاریك کشتی جنگی پرتقالی یا اسپانیائی خواهد شد و من سرانجام آزاد خواهم گشت ، اما بزودی امید من مبدل بنومیدی شد زیرا مرا برای مراقبت و محافظت باغ خود در خشکی گذاشت و خود راه دریا را درپیش گرفت و هر وقت که از سفر باز میگشت مرا برای محافظت کشتی و اطباق خود میفرستاد.

وقتی در کشتی بودم همواره فکر فرار را در خاطر داشتم ولی هر چه فکر میکردم هیچ تدبیر و وسیله عاقلانه ای نمی یافتم زیرا نه کسی را داشتم که باو اعتماد کنم و نه یاری داشتم که باوی فرار کنم .

پس از دو سال روزی فرصت مناسبی پیش آمد که فکر فرار را در خاطر من بیدار کرد ، چون ارباب من بیش از حد معمول در خشکی مانده بود و کشتی خود را به علت نداشتن پول مهربای حرکت نمیکرد ،

هفته ای دو یاسه مرتبه قایق بزرگ را بمن میسپرد و مرا بایکی از خویشان خود وجوان دیگری بدریا میفرستاد تا برای او صید ماهی کنیم .

يك روز صبح كه هوا آرام بود و ما برای صید ماهی بدریا رفته بودیم ناگهان مه انبوهی روی دریا را فرا گرفت و ساحل را از نظر ما ناپدید كرد ، ما بدون مقصد و هدف معین پارو زدیم و تمام آن روز و شب بعد را در روی دریا ماندیم و وقتی صبح شد دیدیم بجای آنكه بساحل نزدیک شویم بمیان دریا رفته ایم و باندازه دوفرسنگ از ساحل دور شده ایم ، آن روز باد شدیدی شروع بوزیدن كرد و گرسنگی هم ما را از پای انداخته بود باز حمت زیاد خود را بساحل رساندیم . این حادثه ارباب را بفكر انداخت كه از آن پس مراقبت بیشتری از خود كند .

بنا بر این تصمیم گرفت كه دیگر بدون قطب نما و آذوقه کافی بدریانرود و دستور داد تا نجا ركشتی كه یكی از اسیران انگلیسی بود اطاق كوچكى در وسط قایق بسازد . ما اغلب با این قایق برای صید ماهی میرفتیم و چون من در صید مهارتى داشتم ارباب هیچوقت بدون من بدریا نمیرفت .

روزی اندیشید كه با چند تن از بزرگان آن سر زمین برای صید و گردش بدریا رود ، بنا بر این مقدار زیادى آذوقه و چیز های لازم فرستاد و بمن دستور داد كه سه عدد تفنگ با مقدارى سرب و باروت كه در كشتى داشت آماده كنم زیرا در نظر داشتند كه علاوه بر صید ماهی

شکار هم بکنند . . .

من همه چیز را مطابق دستور او آماده کردم و فردا صبح منتظر آمدن ارباب و مهمانهایش بودم ولی او خود به تنهایی آمد و بمن گفت که مهمانان او بعالت کاری که برای آنها پیش آمده است نخواهند آمد ، بعد بمن دستور داد که مانند روز های دیگر بدریا بروم و برای شام آنها مقداری ماهی صید کنم .

پیش آمدن این فرصت مناسب ، فکر آزادی را در نهاد من بیدار کرد و وقتی ارباب رفت من شروع به تهیه لوازم سفر کردم و گرچه نمیدانستم بکجا بروم ولی فکر کردم که هر راهی را درپیش بگیرم بهتر از اسارت و بردگی است .

يك سبد بزرگ نان و سه کوزه آب برداشتم و پنهان از نظر خویشاوندان ارباب و جوان مراکشی که میبایستی همراه من باشند ، يك قطعه موم بزرگ ، يك بسته نخ ، يك ااره ، يك تبر و يك چکش نیز با خود برداشتم ، این اشیاء بعدها برای من بسیار مفید واقع شدند ، مخصوصاً از موم استفاده کردم و از آن شمع ساختم .

تفنگ های ارباب در قایق بود ، مقداری سرب و باروت هم برداشتم و بجانب دریا بادبان برافراشتم ، نگهبانان بندر چون ما را میشناختند از رفتن جلو گیری نکردند ، هنوز بیش از يك میل در دریا پیمش نرفته بودیم که بادبان را پائین کشیدیم و برای صید ماهی نشستیم اما مدت ها بی آنکه چیزی صید کنیم در روی دریا ماندیم زیرا هر وقت که من احساس میکردم يك ماهی در قلاب افتاده است از ترس آنکه مبادا

همراهان من ببینند که ماهی گرفته ام آنرا از آب بیرون نمیکشیدم و میگفتم چیز قابلی نیست ، باید برای ارباب ماهی های خوب و بزرگ صید کنیم ، باید دورتر برویم .

جوان مرا کشی که مردی ساده لوح بود سخنان مرا قبول کرد و رفت بادبانها را بالا کشید ، سکان کشتی در دست من بود و آنرا به يك فرسنگ دورتر هدایت کردم ، پس از آن گفتم بادبانها را پایین کشیدند و چنین وانمود کردم که میخواهم بصید ماهی پردازم .

سکان کشتی را بدست جوانی که نامش « کسوری » xuri بود سپردم و خود بسوی جوان مرا کشی رفتم و مانند اینکه میخواهم چیزی را بردارم در پشت او خم شدم و ناگهان پاهای او را از پشت گرفتم و از بالای زورق بدريا پرتابش کردم ، او غوطه ای خورد و بروی آب آمد ، مرا صدا کرد و التماس نمود که او را بزورق راه دهم . من چون دیدم که نزدیک است با شنا بزورق برسد ، یکی از تفنگها را برداشتم و لوله آنرا بطرف او گرفتم و گفتم گوش کن ، من بتو بدی نکرده ام و نخواهم کرد اما بشرطی که مرا رها کنی و بگذاری که بروم . دریا آرام است بشتاب تا بساحل برسی ، اگر بخواهی بزورق نزدیک شوی با گلوله مغزت را پریشان میکنم . زیرا تصمیم گرفته ام که از بندگی آزاد شوم .

او چون این کلمات را شنید برگشت و شناکنان بسوی ساحل رفت و مطمئن هستم که بسلامت بخشکی رسید زیرا شناگر قابلی بود . بعد بطرف « کسوری » برگشتم و گفتم : اگر نسبت بمن وفادار بمانی

ترا با خود میبرم و ثروت و آسایش میرسانم اما اگر با من عهد و پیمان نبندی و سوگند وفاداری نخوری، تو را هم مانند او بدریا خواهیم انداخت. «کسوری» لبخندی زد و چنان صادقانه سخن گفت که هر گونه شك و تردیدی را از دلم پاك كرد و سوگند خورد که نسبت بمن وفادار بماند و هر جا که میروم بامن بیاید.

تا هنگامیکه جوان مرا کشی در دریا شنا میکرد و میتوانست زورق ما را به بیند جهت حرکت خود راهیچ تغییر ندادم و با وجودیکه باد مساعد نبود یکراست بطرف وسط دریا پیش رفتم تا خیال کند که بسوی تنگه جبل الطارق پیش میروم، اما وقتی دیدم که شب نزدیک میشود و او دیگر نمیتواند زورق را به بیند جهت حرکت را تغییر دادم و بطرف جنوب شرقی بادبان گشودم اما کمی بطرف مشرق را زدم تا از ساحل زیاد دور نشوم.

چون باد موافق و دریا آرام بود زورق ما بقدری تند رفت که وقتی فردا ساعت سه بعد از ظهر نخستین بار ساحل را از دور دیدیم لااقل صد و پنجاه میل از «ساله» دور شده بودیم و دیگر در قلمرو حکومت پادشاه مراکش و هیچ يك از همسایگانش نبودیم، با وجود این من بقدری هیترسیدم که مدت پنج روز تمام که باد موافق میوزید برآه خود ادامه دادم و پیش رفتم، پس از آن باد تغییر جهت داد، آنوقت باین فکر افتادم که اگر هم يك کشتی مرا تعقیب کرده باشد باوزیدن این بادنا موافق دیگر نمیتواند به تعقیب کردن خود ادامه دهد و مجبور بمراجعت میشود بنابراین تصمیم گرفتم که بساحل نزدیک شوم



وسرانجام در مصب يك رودخانه كوچك كه نام ومحل آن رانمیداستم  
لنگر انداختم .

من میخواستم وقتی كه هواتاريك میشود خود را باشنا بساحل  
برسانم ولی هنگاميكه شب فرارسید حیوانات وحشی شروع بغریدن  
وزوزه کشیدن کردند و صدای آنها چنان مهیب و وحشتناك بود كه  
«كسوری» نزدیک بود از ترس جان از بدنش پرواز كند و بمن التماس  
كرد كه تا روزنشود از قایق خارج نشوم ، من نیز خواهش او را پذیرفتم  
ولنگر قایق را بآب افكندیم و هر دو در تمام مدت شب بیدار ماندیم زیرا  
حیوانات وحشی بزرگی را كه نمیدانستیم چه نام دارند میدیدیم كه  
بطرف ساحل می آمدند . آنها برای اینکه خنك شوند در آب میدویدند  
و در آن غوطه میخوردند و فریاد ها و غرش هائی چنان و وحشتناك  
ميكشیدند كه در تمام مدت عمر نشنیده بودم .

«كسوری» بی اندازه می ترسید و براستی مرا نیز وحشت زیادی  
فرا گرفته بود ، چندی نگذشت كه دیدیم حیوان بزرگی باشنا بطرف  
زورق ما می آید ، ما در تاریکی شب نمیتوانستیم آنرا ببینیم اما از  
صدای نفس کشیدن او حدس میزدیم كه میبایستی حیوان بسیار قوی  
و بزرگی باشد . «كسوری» عقیده داشت كه شیر است و براستی هم  
ممکن بود شیر باشد ، جوان بیچاره التماس می كرد كه لنگر را بیرون  
بكشیم و فراد كنیم ولی من باو گفتم كه این حیوان نمیتواند زیاد در  
دریا پیش بیاید ، هنوز این حرف را تمام نكرده بودم كه حیوان را در  
نزدیکی زورق مشاهده كردم و در حالیکه ترس بر من چیره شده بود

تفنگ خود را برداشتم و تیری بسوی او انداختم ، حیوان ترسید و شناکنان بطرف ساحل برگشت ، این واقعه بمن فهماند که نه در موقع شب و نه در موقع روز نمیتوان باین ساحل نزدیک شد زیرا افتادن بچنگال وحشیان آدمخوار و ببرها و شیران بسیار موحرش و سهمناک بود ولی در هر حال مامعجور بودیم برای برداشتن آب بخشکی برویم زیرا در قایق هیچ آب باقی نمانده بود ولی نمیدانستیم کی و کجا باید پیاده شویم. «کسوری» بمن گفت اگر بگذارید من باین کوزه بخشکی خواهم رفت و اگر آب پیدا شود خواهم آورد ، از او پرسیدم چرا تو میخواهی بروی ؟ چرا نمیخواهی در قایق بمانی تا خود من برای یافتن آب بخشکی بروم ؟ او در پاسخ من چنان صمیمانه و با محبت سخن گفت که از آن پس مهر او را در دل گرفتم ، بمن گفت : «اگر وحشیان بیایند ، مرا میخورند و شما میتوانید فرار کنید».

من گفتم هر دو باهم به خشکی خواهیم رفت و اگر وحشیان بیایند آنها را خواهیم کشت و هیچکدام طعمه آنها نخواهیم شد .

پس از آن مقداری غذا باو دادم و اسلحه خود را با دو کوزه برداشتم و بایکدیگر بساحل آمدیم و در خشکی پیاده شدیم. من جرأت نمیکردم که زورق را از نظر دور بدارم و از آن دور شوم زیرا میترسیدم که مبادا ناگهان وحشیان با قایق خود از رودخانه پیدا شوند ، ولی «کسوری» بجای پست و فرو رفته ای دوید و پس از مدتی دیدم که باز آمد . ابتدا خیال کردم که وحشیان او را دنبال کرده اند و یا از یک حیوان وحشی ترسیده است ، برای کمک باو بسویش دویدم ولی وقتی نزدیک شدم

دیدم حیوانی شبیه بخرگوش را شکار کرده و برشانه اش آویخته است.

«کسوری» از اینکه آب شیرین یافته بود بسیار شادی میکرد و میگفت بی آنکه به وحشیان برخورد کنم آب شیرین یافته ام ولی ما برای آوردن آب بزحمت زیاد نیفتادیم زیرا کمی بالاتر از آنجا آب شیرین یافتیم و کوزه هارا پر کردیم و پس از خوردن گوشت خرگوش که بسیار لذیذ و مطبوع بود مهای حرکت شدیم و بدون آنکه اثری از انسان بینیم راه خود را در پیش گرفتیم. من چون قبلاً مسافرتی باین نواحی کرده بودم بخوبی میدانستم که جزایر قناری و جزایر دماغه سبز «رأس الاخضر» از این نقطه دور نیستند ولی چون اسبابی نداشتم که بتوانم عرض جغرافیای آن نقطه را تعیین کنم و بدرستی هم نمیدانستم که این جزایر در کدام عرض جغرافیائی واقع شده اند، بنابراین نمیدانستم از کدام سوی باید بجستجوی این جزایر پردازم و چه وقت باید برای رفتن بسوی آنها زورق را بوسط دریا هدایت کنم.

پس در طول ساحل براه افتادم. نقشه من این بود که آنقدر پیش بروم تا بقسمتی از ساحل که تاجران انگلیسی در آن دریا نموردی میکردند برسیم و امیدوار بودم که بین راه بیک کشتی تجارتی برخورد خواهم کرد و آنها بمن یاری خواهند کرد.

بحساب دقیق، مخلی که من در آن قایق میراندم میبایستی ناحیه واقع بین مراکش و نیگریتی nigritie بوده باشد که ناحیه ای خشک و لم یزرع است و جایگاه شیران و ببران و پلنگان است،

در مدتی که مادر طول این ساحل دریا نوردی میکردیم روزها جزایک سرزمین غر مسکون و خشک چیزی نمیدیدیم و شب هائیز جز صدای زوزه و غرش مهیب حیوانات وحشی چیزی نمیشنیدیم .

يك ياد و مرتبه در موقع روز تصور کردم که قله «تنه زیف» رامی بینم «تنه ریف» یکی از کوههای بلند جزایر قناری است و من بامید اینک که بجزایر قناری برسم تصمیم گرفتم بوسط دریا بروم ولی کوشش من در اثر باد های مخالف بی نتیجه ماند و بعلاوه دریا هم آرام نبود و زورق كوچك من تاب موجهای آن را نداشت بنا براین اندیشیدم که نقشه نخستین خود را ادامه دهم و در طول ساحل پیش بروم .

پس از آنکه خلیج كوچك را ترك کردم چند بار دیگر نیز برای برداشتن آب مجبور شدم در خشکی پیاده شوم .

يك بار طرف صبح در زیر يك دماغه بلند بخشکی نزدیک شدیم و چون آب دریا شروع بیالا آمدن کرده بود منتظر شدیم تا ما را بسوی ساحل پیش ببرد ، «كسوری» که پیش از من مراقب اطراف بود مرا آهسته صدا کرد و گفت بهتر است که از ساحل دور شویم زیرا در آن بالا، در دماغه تپه حیوان وحشت انگیزی پهلوی آورنده و بخواب عمیقی فرو رفته است .

من بجایی که او نشان میداد نگاه کردم و حقیقه حیوان مهیبی را دیدم ، شیر بسیار بزرگی در سرا شیبی ساحل در سایه قسمتی از کوه خوابیده بود .

به «كسوری» گفتم ، برو بخشکی و او را بکش اما او ترسید

وگفت من چطور میتوانم او را بکشم ، مرا يك لقمه خواهد خورد .  
 به او گفتم آرام باشد و نترسد و تفنگ بزرگ خود را  
 برداشتم و آنرا بباروت و دو گلوله بزرگ پر کردم ، سپس آنرا گذاشتم  
 و تفنگ دوم و سوم را هم پر کردم ، بعد سر شیر را بخوبی نشانه گرفتم  
 اما شیر طوری خوابیده بود که پنجاهش کمی بروی پوزه اش قرار گرفته



بود ، گلوله ها بیای او خوردند و  
 استخوان زانوی او را شکستند . شیر  
 ابتدا در حالی که میفرید به خود لرزید و چون احساس کرد که پایش خرد شده  
 است افتاد ولی بعد بروی سه پای خسود برخواست و خروشی چنان

وحشتناك برکشید که در عمرم مانند آن را نشنیده‌ام.

من از اینکه سرش آسیبی ندیده است کمی متعجب شدم و زود تفنگ دیگر را برداشتم و درحالی که شیر میخواست دور شود تیری بسویش انداختم ، گلوله ها بسرش خورد و آهسته بر زمین افتاد و درحالی که با مرگ می‌جنگید اعضای بدنش کشیده و سخت شد . آنوقت «کسوری» جرات یافت و از من اجازه خواست که بخشی رود و پس از آنکه باو اجازه دادم در آب جست و در حالی که تفنگ کوچکی را در دست گرفته بود با دست دیگر شناکنان تا ساحل رفت ، بعد بشیر نزدیک شد و لوله تفنگ را بگوش حیوان گذاشت و گلوله ای در سر او خالی کرد .

براستی این شکار بزرگی بود اما گوشت آن قابل خوردن نبود و من از اینکه مقداری گلوله و باروت برای کشتن حیوانی که هیچ کار نمی‌آمد مصرف کرده بودم پشیمان شدم . «کسوری» میخواست سرشیر را با تبر برد و با خود بردارد ولی چون نتوانست ، یکی از پنجه های او را برید و برای من آورد .

من اندیشیدم که ممکن است پوست آن بکارماید و برای ما ارزشی داشته باشد و مصمم شدم که اگر بتوانم پوست آنرا از تنش جدا کنم . «کسوری» و من هر دو رفتیم و بکار مشغول شدیم ، او در این کار از من ماهر تر بود . ما تمام روز را مشغول کنندن پوست شیر بودیم و وقتی کارمان پایان رسید آنرا در روی بام اطاق کوچک قایق گستر دیم و پس از دو روز کاملاً خشک شد و از آن پس همیشه بر روی آن می‌خوابیدیم .

پس از این توقف بازراه دریا را پیش گرفتیم و مدت ده یا دوازده روز بطرف جنوب، راه خود را ادامه دادیم و چون آذوقهٔ مارو بنقصان میرفت با کمال قناعت از آن مصرف میکردیم.

نقشهٔ من در آنوقت این بود که خود را بشط «گامبی» یا شط «سنگال» یعنی بحدود دماغهٔ سبزرسانم و امیدوار بودم که در آنجا بیک کشتی اروپائی برخورد کنم که ما را یاری کند و نجات دهد.

من میدانستم که تمام کشتی‌هائی که بسواحل گینه و برزیل و یاهند شرقی میروند از کنار این دماغه و جزایر نزدیک بآن میگذرند و من هم ناگزیر بودم که برای رسیدن بکشتی‌های تجارتی بطرف این دماغه پیش بروم.

بنا بر این همانطور که قبلاً گفتم پس از ده روز دریا نورودی کم کم دیدم که ساحل دریا مسکون است و در دو یاسه جا اشخاصی را دیدم که در ساحل ایستاده بودند و گذشتن ما را تماشا میکردند و من توانستم تشخیص دهم که پوست بدن آنها کاملاً سیاه است و بکلی برهنه و عریان هستند. یک بار میل کردم که پیاده شوم و بسوی آنها بروم ولی «کسوری» مرا مانع شد ولی من زورق را بساحل نزدیکتر کردم تا بتوانم با آنها حرف بزنم. آنها مدتی در طول ساحل در پی قایق ما آمدند و من دیدم که سلاح در دست ندارند فقط یکی از آنها چو بدست دراز و باریکی در دست داشت و «کسوری» میگفت که این یک نوع سر نیزه است و آنها میتوانند آنرا بدقت به هدفهای دور پرتاب کنند، بنابراین من از ساحل مقداری فاصله گرفتم ولی با اشاره

با آنها حرف زدیم و فهماندم که چیزی برای خوردن میخواهم.  
سیاهان بمن اشاره کردند که قایق را از حرکت بازدارم تا بروند  
و غذائی بیاورند.

من قسمت بالای بادبان را پائین کشیدم و نزدیک ساحل توقف  
کردم، بعد دوتن از سیاهان دویدند و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که  
باز گشته و با خود دو قطعه گوشت خشک و مقداری دانه های خوراکی  
که محصول همانجا بود و من اسم آنها را نمیدانستم آوردند.  
اما اشکال در این بود که چگونه آنها را بگیرم زیرا من جرأت  
نمیکردم که بخشی نزدیک شوم و بنزد آنان بروم، آنها نیز از ما  
وحشت داشتند.

سرانجام آنها چون ترس مرا دانستند، آذوقه ای را که آورده  
بودند در ساحل گذاشتند و خود مسافت زیادی دور شدند تا اینکه ما  
همه را بقایق آوردیم، بعد آنها دوباره نزدیک شدند.

ما چون چیزی نداشتیم که در عوض بآنها بدهیم فقط با اشاره  
تشکر کردیم ولی در همین وقت فرصت مناسبی پیش آمد که خدمتی  
بآنها بکنیم، موقعی که ما نزدیک ساحل ایستاده بودیم دیدیم دو حیوان  
بزرگ در حالیکه یکدیگر را تعقیب میکردند از کوه زیر آمدند، سیاهان،  
مخصوصاً زنان شان بسیار ترسیدند و گریختند فقط مردی که نیزه در دست  
داشت فرار نکرد.

این دو حیوان بی آنکه بسیاه بوستان توجه کنند مستقیماً بطرف  
دریا دویدند و در امواج آن غوطه خوردند و در اینسوی و آنسوی



مشغول شناوری شدند، مثل این بود که برای بازی و تفریح آمده بودند، سرانجام یکی از آنها بطرف قایق ما آمد و چون خیلی نزدیک شد من تفنگ خود را که با عجله پر کرده بودم برداشتم و سر اورا نشانه گرفتم و تیری بسویش انداختم. حیوان در آب فرو رفت و بروی آب باز آمد و چندین غوطه خورد و بطرف ساحل رفت و درست همان موقعی که نزدیک خشکی رسید بدرون آب فرو رفت و مرد.

سیاهان پیچاره از شنیدن صدای تفنگ و دیدن برق آن چنان در شگفتی فرو مانده بودند که تعریف آن غیر ممکن است، چند نفر آنها نزدیک بود از فرط وحشت بمیرند و مانند مردگان بزمین افتادند ولی وقتی حیوان را کشته دیدند و منهم بآنها اشاره کردم که پیش بیایند جرأت یافتند و پیش آمدند و در کنار دریا بجستجوی آن پرداختند، چون خون حیوان آب را رنگین کرده بود من آن را یافتم و طنابی بآن بستم و سر طناب را بسیاهان دادم تا از آب بیرونش کشیدند، آنوقت دانستم حیوانی که شکار کرده ام پلنگ زیبایی است. پلنگ دیگر از صدا و برق تفنگ ترسید و بکوه گریخت.

سیاهان مهبای خوردن گوشت پلنگ شدند و با یک قطعه چوب تیز بزودی پوست آنرا اکندند و قطعه ای از گوشت آنرا برای من آوردند ولی من با اشاره بآنها فهماندم که بجای گوشت پوستش را بمن بدهند.

آنها پوست پلنگ را بمن دادند و مقدار بسیاری هم خوراکی و آذوقه که نام آنها را نمیدانستم برآیم آوردند. بعد یکی از کوزه ها

را برداشتم و وارونه کردم تا بدانند که کوزه خالی است و من احتیاج  
 بآب دارم ، میاهان مقصود مرا فهمیدند و دو نفر زن ظرف بزرگی را که  
 پر از آب بود آوردند ، این ظرف را از گل ساخته بودند و آنرا در  
 حرارت آفتاب پخته بودند .

ظرف را در کنار ساحل گذاشتند و خود دور شدند ، من  
 « کسوری » را با کوزه ها بساحل فرستادم تا هر دو کوزه را پر کرد  
 و باز آورد .

پس از آن با اشاره از میاهان خدا حافظی کردم و بدون آنکه  
 زیاد بساحل نزدیک شوم تقریباً مدت یازده روز در دریا پیش رفتم تا بجایی  
 رسیدم که در مقابل خود ازدور قطعه ای از خشکی را دیدم که باندازه  
 چهار یا پنج فرسنگ در اقیانوس پیش رفته بود . چون دریا آرام بود  
 از ساحل دور شدم و بوسط دریا رفتم تا باین دماغه برسم و سرانجام در  
 حالی که دو فرسنگ تا ساحل فاصله داشتم از دماغه گذشتم و خشکی  
 هائی را که در طرف مقابل آن قرار داشت دیدم و یقین کردم که در يك طرف  
 من دماغه رأس الاخضر واقع شده است و در سوی دیگر جزایر رأس الاخضر  
 قرار دارند ولی این جزایر خیلی دور بودند و من نمیتوانستم چه کنم  
 زیرا اگر باد شدیدی برهیمخاست و مرا غافلگیر میکرد ، نه بجزایر  
 دسترسی داشتم و نه میتوانستم بدماغه برسم .

در این حال تردید باطابق قایق رفتم و نشستم تا اندکی فکر کنم و  
 تصمیم بگیرم ولی ناگهان « کسوری » هراسان داخل شد و گفت يك  
 کشتی بادبان برافراشته را در دریا دیده است . او بسیار ترسیده بود

زیرا خیال کرده بود که یکی از کشتی های اربابش بتعقیب ما پرداخته است .

من از اطاق بیرون آمدم و بلافاصله آن را دیدم و دانستم که یک کشتی پرتقالی است، ابتدا خیال کردم که برای خرید و فروش بردگان سیاه پوست بسواحل گینه آمده است ولی وقتی راهی را که درپیش گرفته بود دیدم ، دانستم که مقصد دیگری دارد و نمیخواهد بساحل نزدیک شود . آنوقت من بادبان برافراشتم و بسوی آن شتافتم . ملاحان کشتی پرتقالی چون بادوربین ما رامشاهده کرده بودند از سرعت کشتی خود کاستند ، من هم دلگرم شدم و پارچه ای را بنشان فلاکت و سختی به طنابهای زورق بستم و باتفنگ تیری هم انداختم ، کشتی پرتقالی از حرکت باز ایستاد و من در مدت سه ساعت بآن رسیدم ، ملاحان آن کشتی بزبانهای پرتقالی و اسپانیائی و فرانسوی بامن صحبت کردند و از احوالم پرسیدند ولی من هیچیک از این زبانها را نمیدانستم ، سرانجام ملاحی از اهالی «اکس» بزبان انگلیسی بامن حرف زد و من شرح حال خود را باو گفتم ، آنوقت مرا بکشتی دعوت کردند و با کمال جوانمردی مرا با «کسوری» و اسبابی که داشتم در کشتی خود پذیرفتند . من باشادی فراوان خواستم آنچه را که داشتم بنا خدا تقدیم کنم ولی او چیزی از من نپذیرفت و گفت من کاری جز انجام وظیفه نکرده ام و شاید منم روزی بهمین وضع گرفتار شوم و دیگری مرا یاری کند و نجات دهد .

ناخدا قایق مرا هم در مقابل هشتاد سکه خریدای کرد و خواست «کسوری» را هم از من بشصت سکه بخرد ولی من در فروختن

آزادی او مردد بودم زیرا او برای آزادی من صمیمانه خدمت کرده بود ،  
 ناخدا فکر مرا دریافت و متعهد شد که اگر « کسوری » دین  
 مسیح را بپذیرد پس اзде سال او را آزاد خواهد کرد ، « کسوری » نیز  
 با کمال میل قبول کرد و بنا بر این او را هم فروختم .

پس ازیست و دوروز بی آنکه حادثه ای بما روی آورد در  
 سر زمین برزیل درلنگر گاه « تودوس لوس سانتوس » لنگر انداختیم ،  
 در آنجانه تنها ناخدای جوانمرد چیزی برای کرایه ازم نگرفت بلکه  
 پوست شیر و پلنگ را هم با دو تفنگ و مقداری از موم که باقی مانده  
 بود ازم خریداری کرد و آنچه را هم که در کشتی داشتم بمن باز داد  
 و خلاصه آنکه وقتی در برزیل از کشتی پیاده شدم باندازه ۲۲۰ سکه  
 پول داشتم .

چند روز بعد ناخدا مرا بمرد شریفی که صاحب کشتزار های  
 نیشکر بود و کارخانه شکر سازی داشت معرفی کرد . من مدتی نزد  
 او ماندم و کشت نیشکر و استخراج شکر را یاد گرفتم و چون دیدم که  
 صاحبان کشتزار ها بآسانی ثروتمند میشوند فکر کردم در آنجا بمانم  
 و سرمایه ای را هم که در لندن گذاشته بودم صرف کشت و زرع کنم بنا  
 بر این اوراق تابعیت برزیل را فراهم کردم و سپس مقداری زمین با  
 اسباب لازم خریدم و بکشاورزی مشغول شدم . در همسایگی کشتزار من  
 مردی بنام « ولز » کشتزار کوچکی داشت . من و او باهم زندگی  
 میکردیم و تقریباً مدت دو سال سودی نبردیم ولی رفته رفته پیشرفت کردیم  
 بطوری که توانستیم در سال سوم مقداری تو تون بکاریم و زمین های بسیاری

را برای کشت نیشکر آماده سازیم اما هر دو احتیاج بسکومک داشتیم و همانوقت بود که من بیش از همیشه از فروختن «کسوری» پشیمان شدم و با شباه خود پی بردم ولی برای من که هیچگاه در زندگی خود خوبی نکرده بودم، بدی کردن چیز شگفت آوری نبود.

من در آنجا مشغول کشاورزی شده بودم اما این کار مطابق میل و آرزوی من نبود و بازندکی دریانوردی که بخاطر آن از خانه پدری گریخته بودم تفاوت بسیار داشت و اغلب با خود میگفتم که اگر خواستار این نوع زندگی بودم دیگر احتیاجی نبود که تحمل اینهمه سختی و رنج کنم و دره‌یان وحشیان بسر برم، آنجا در انگلستان هم ممکن بود در میان خویشان و دوستان بکار کشاورزی مشغول شوم ...

من در آنجا خود را مانند شخصی تصور میکردم که در جزیره غیر مسکونی افتاده باشد. روزی ناخدای پرتغالی که برای من دوست مهربانی بود چون میخواست به کشور پرتغال سفر کند بمن پیشنهاد کرد که سفارش کنم تا مقداری مال التجاره ارزان قیمت انگلیسی از لندن برایم بخرند و به «لیسبن» بفرستند و از در موقع آمدن به برزیل آنها را با خود بیاورد ولی گفت فقط نیمی از سرمایه ات را صرف این کار کن.

من و کالت نامه‌ای ترتیب دادم و با و سپردم و نامه‌ای هم بزن ناخدای انگلیسی که سرمایه‌ام را پیشش گذاشته بودم نوشتم و با و دادم. دوست من پس از رسیدن به «لیسبن» نامه و شرح احوال را توسط بازرگانان انگلیسی برای یکی از بازرگانان لندن فرستاده بود، او هم نامه مرا بزن

ناخدا داده بود و این زن شریف بزودی مبلغی را که در پیشش داشتم به تاجر انگلیسی داد، تاجر مذکور با این پول مقداری اجناس انگلیسی خرید و به «لیسن» فرستاد و ناخدا هم همانطور که وعده کرده بود آنها را در موقع بازگشت به برزیل با خود آورد.

من از فروش این اشیاء چهار برابر قیمت خرید سود بردم و چون ثروتمند شده بودم توانستم یک برده سیاه پوست خریداری کنم و یک خدمتگزار اروپایی را هم در خدمت خود نگاهدارم.

سال بعد در کار کشاورزی موفقیت بسیار یافتم و از زمین خود مقدار پنجاه بار محصول توتون بدست آوردم و همه آنها را برای صدور به «لیسن» آماده و مهیا کردم، آنوقت چون دیدم که ثروتم افزون شده است هزاران خیال در سر خود پروردم و نقشه هائی که مافوق توانائی من بود و اغلب موجب بدبختی و ورشکستگی بازرگانان ورزیده میشد طرح کردم.

اگر من بهمان زندگی ادامه داده بودم میتوانستم وضع آرام و

- خوبی برای خود فراهم کنم ولی مقدر چنین بود که من همیشه بدست خود برای خود بدبختی فراهم آورم و خویشتن را در گرداب بلاها بیفکنم.

علاقه شدید بسفر کردن هر لحظه مرا فرا میگرفت و این فکر که برخلاف منافع و ترتیب زندگی من بود مرا واداشت که همه امیدهای عاقلانه را ترك کنم و بسفر دریا بروم زیرا میل داشتم که با سرعتی بیش از حد طبیعی پیش بروم و ثروتمند شوم، بنابراین دوباره خود را

درهولناکترین ورطه های بدبختی افکندم .

من در مدت چهار سال که در «برزیل» بودم زبان پرتغالی را بخوبی فرا گرفته بودم و با همسایگان همکار خود و عده ای از بازرگانان «سان سالوادور» San-salvador آشنائی پیدا کرده بودم و گاهی در بین صحبت های خود برای آنها ازدو سفری که بسواحل گینه کرده بودم چیزی میگفتم و از طرز داد و ستد سیاه پوستان برایشان تعریف میکردم ، از جمله بآنها گفته بودم که چگونه میتوان در برابر اشیاء ناچیز از قبیل چاقو و قیچی و آئینه های کوچک و غیره ، گرد طلا ودانه های گرانبهای گینه وعاج وچیزهای قیمتی دیگر از سیاه پوستان گرفت . یکروز صبح سه نفر از این آشنایان پیش من آمدند و گفتند میخواستیم يك کشتی آماده کنیم تا برای آوردن عده ای برده سیاه پوست که برای کار در مزارع بآنها احتیاج داریم به گینه برود و چون خرید و فروش بردگان ممنوع است آنها را بطور مخفیانه آورده بین شرکاء تقسیم خواهیم کرد .

آنها پیشنهاد کردند که من نمایندگی تجارتی آنها را قبول کنم و با این کشتی بسواحل گینه بروم و در عوض بدون آنکه سرمایه ای در این کار بگذارم سهمی مساوی شرکاء دیگر بمن بدهند .

این پیشنهاد ها برای کسی که زندگی آرام و آینده خوبی نداشت شاید مفید بود اما برای من که میتوانستم با ادامه کار خودم پس از سه یا چهار سال ثروتمند شوم براستی دیوانگی بود که برای چنین پیشنهادی همه کارهایم را رها کنم ، اما من که برای بدبخت کردن خود آفریده

شده بودم بآنها گفتم که با کمال میل باین مسافرت خواهم رفت و با آنها قرار گذاشتم که در غیبت من از کشتزارهایم مراقبت کنند و اگر در این سفر هلاک شدم گفته های مرا انجام دهند. همگی بمن وعده دادند و بوسیله فراردادی وعده های خود را تعهد کردند بنابراین من وصیت نامه ای نوشتم و تمام دارائیم را پس از مرگم در اختیار ناخدائی که زندگی مرا نجات داده بود گذاردم که نیمی از دارائیم را برای خود بردارد و نیم دیگر را بانگلستان بفرستد.

کشتی ما بارگیری کرده و آماده شده بود، من در روز اول سپتامبر ۱۶۵۹ برای رفتن بسوی بدبختی های تازه بکشتی نشستیم.

این روز درست مطابق همان روزی بود که در هشت سال پیش پس از گریختن از خانه پدرم در «هول» سوار کشتی شده بودم.

کشتی ما دارای شش توپ بود و سر نشینان آن چهارده نفر بودند که من و صاحب کشتی و پسرش نیز جزء این عده بودیم.

این کشتی از اشیاء ناچیز و کم به مانند شیشه و صدف و آئینه های کوچک و چاقو و قیچی و تبر پر شده بود و پس از آماده شدن آن بسوی افریقا بادبان برافراشتیم. در روز های اول مسافرت، هوا خوب بود و بجز گرمای شدید هیچ ناراحتی نداشتیم اما پس از دوازده روز همینکه از خط استوا گذشتیم طوفان شدیدی برخاست، این طوفان باندازه ای سهمگین بود که مامدت دو هفته جز اینکه کشتی را بمیل باد رها کنیم و از راه اصلی منحرف شویم چاره ای نداشتیم در هر لحظه بیم آن میرفت که در میان امواج مدفون شویم، در این طوفان سه نفر



از ملاحان بهلاکت رسیدند ، یکی از آنها در ائریك تب شدید در گذشت و دو نفر دیگر در دریا افتادند .

کشتی ما آسیب بسیار دیده بود و آب بداخل آن را مییافت . وقتی که باد اندکی از شدت خود کاست ، تصمیم گرفتیم جهت حرکت خود را تغییر دهیم و سعی کنیم یکی از جزایر انگلیسی برسیم تا کومکی بگیریم و کشتی را تعمیر کنیم اما در همین وقت طوفان دیگری شروع شد و باهمان شدت طوفان اول کشتی ما را باخود برد و بقدری ما را از همه جادور کرد که اگر میتوانستیم زندگی خویش را از خشم آب و طوفان نجات دهیم احتمال گرفتار شدن بدست وحشیان خیلی بیشتر از امید بازگشت به کشور خودمان بود .

باد پیوسته با شدت میوزید و روشنائی روز پدیدار میشد ، یکی از ملاحان فریاد برآورد و گفت : خشکی !

هنوز از اطاق خارج نشده بودیم تا ببینم در چه ناحیه ای هستیم که ناگهان کشتی ما بیک توده شن برخورد و از حرکت باز ایستاد ، امواج با شدت زیاد بداخل کشتی فرو ریختند و ما برای اینکه از شدت امواج در پناه بمانیم خود را بکناره کشتی چسبانده بودیم و هر لحظه منتظر مرگ بودیم ، در آنوقت ما نمیدانستیم در کجای دنیا هستیم ، نمیدانستیم بجزیره ای افتاده ایم یا در نزدیکی قاره ای قرار داریم و این سرزمین دارای سکنه و آبادانی است یا نه ؟

اگرچه طوفان اندکی آرام شده بود ولی شدت باد هنوز هولناک بود ، ما بجهت منتظر مرگ ایستاده بودیم و یکدیگر را نگاه میکردیم

و در این وضع رقت بار، همه بفکر آن بودیم که راهی برای نجات خود بیابیم. در کشتی يك قایق داشتیم، فکر کردیم که نایستی وقت و فرصت را از دست بدهیم زیرا هر لحظه بیم آن میرفت که کشتی خرد شود و بعضی هم خیال میکردند که تاکنون شکسته است.

قایق را بدريا انداختیم و یازده نفر که در کشتی بودیم در آن نشستیم و خود را بخدا سپردیم. اگرچه طوفان کمی آرام شده بود ولی موجها هنوز با ارتفاع و شدت آذری بلند میشدند. ما برای رسیدن بساحل با تمام قوای خود شروع پیارو زدن کردیم ولی مانند اشغاسی که بسوی شکنجه و عذاب میروند گیج و مبهوت بودیم و از ترس اینکه قایق مانا رسیدن بساحل عمادا بشکند میلرزیدیم و نمیدانستیم ساحل دریا سنگلاخ است یا شنی، بلند است یا کوتاه و هر اندازه که بساحل نزدیکتر میشدیم زمین بنظر ما وحش تر از دریا بنظر میرسید.

پس از اینکه پیارو زدیم و بطور مایل يك فرسنگ و نیم راه طی کردیم، موج کوه پیکر خشم آلودی از پشت قایق ما پدیدار شد و با چنان شدتی بروی ما ریخت که ناگهان قایق را واژگون کرد و مادر حالیکه از همدیگر جدا شده بودیم در میان امواج دریا غوطه ور شدیم.

هیچ جمله ای نمیتواند پریشانی افکار ما را هنگامی که به ته دریا فرو رفتیم توصیف نماید زیرا اگر چه فن شنارا بخوبی میدانستم ولی نتوانستم باندازه کافی سراز آب بیرون کنم تا نفسی بکشم. موج مرا با خود بطرف ساحل برد و پس از اینکه بساحل برخورد مرا که نیمه جانی داشتم تقریباً در خشکی گذاشت. من چون ساحل را نزدیک

دیدم ، حواس خود را جمع کردم ، نفسی کشیدم و بلند شدم تا قبل از اینکه موج دیگری برسد و مرا دوباره بگیرد خود را بساحل برسانم . امواج خروشان که می آمدند دوباره مرا با خود برداشتند و با چنان شدتی به تخته سنگ هافر و کوفتند که از حس و حرکت باز ماندم



و بر اثر ضربتی که به پهلو و سینه من وارد آمد يك لحظه تنفس من قطع شد ، ولی من زود بخود باز آمدم و وقتی دیدم که هم اکنون بار دیگر امواج مرا فرا خواهند گرفت ، خود را به نوک يك تخته سنگ چسباندم و بعد کوشش

کردم تا خود را بیالای ساحل کشیدم و دور از خشمم دریا در روی علفها نشستم پس از اندکی استراحت وقتی از نجات خود اطمینان یافتم در کنار دریا براه افتادم، دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرده بودم و شادی خود را با هزاران حرکت دست و صورت ابراز میکردم و به رفقایم که همگی غرق شده بودند فکر میکردم و میدیدم که من تنها کسی هستم که نجات یافته‌ام زیرا از آن پس هیچ يك از آنها را نیافتم.

روی خود را بسوی کشتی فرورفته برگرداندم، اما دریا آنقدر منقلب بود و کشتی آنقدر دور از ساحل بود که بزحمت میتوانستم آنرا تشخیص دهم، از دیدن این منظره بی اختیار فریاد برآوردم و گفتم ای خدای بزرگ چگونه ممکن است من نجات یافته باشم؟

پس از اینکه خود را اندکی تسلی دادم با طرف خود نگاه کردم تا ببینم در چه نوع سرزمینی هستم و ابتدا بایستی چکار کنم. بزودی شادی من مبدل بنومیدی شد زیرا دیدم لباسهای من خیس شده است و برای خشك كردن خود لباس ندارم. گرسنه هستم و چیزی برای خوردن ندارم، تشنه هستم و آبی برای آشامیدن ندارم و هیچ چیزی هم نیست که با آن ضعف خود را برطرف کنم و خیال میکردم که بزودی یا از گرسنگی خواهم مرد و یا حیوانات وحشی مرا طعمه خود خواهند کرد و آنچه بیش از همه مرا اندوهگین کرد این بود که هیچ سلاحی نداشتم تا حیوانی را برای تغذیه خود شکار کنم و یا در برابر حیوانات وحشی از خود دفاع نمایم و خلاصه آنکه جز يك چاقو و يك پیمپ و مقداری توتون در يك جعبه چیزی با خود نداشتم، مدتی مانند اشخاص

بی عقل اینطرف و آنطرف دویدم ، شب نزدیک میشد فکر کردم که اگر اینجا سرزمین درندگان باشد سرنوشت من چه خواهد شد ؟

در آن موقع تنها چاره این بود که اذدرخت پرشاخ و برگ که نزدیک آنجا بود بالا روم و شب را در آنجا بگذرانم .

برای اینکه به بینم آیا آب آشامیدنی یافت میشود کمی در آن حوالی بگردش پرداختم و خوشبختانه پس از اندکی جستجو آب برخوردم و بعد از آنکه از آن نوشیدم کمی توتون در دهان گذاشتم تا از گرسنگی خود جلوگیری کنم و بطرف درخت رفتم و خود را بطوری روی شاخه های آن قرار دادم که بتوانم بدون آنکه بیفتم بخوابم .

چون زیاد خسته بودم طولی نکشید که بخواب رفتم و این خواب باندازه ای قوای ازدست رفته مرا باز آورد که فکر میکنم در آنوقت هیچ چیز برای سلامتی من مؤثرتر از آن نبود .

هنگامیکه از خواب بیدار شدم آفتاب طلوع کرده بود ، هوا صاف و روشن و دریا آرام بود .

ابتدا از دیدن کشتی که بساحل بسیار نزدیک شده بود تعجب کردم زیرا در هنگام شب بعلت بالا آمدن آب دریا کشتی از روی توده های شن بلند شده بود و تا نزدیکی تخته سنگی که من بدان برخورده بودم پیش آمده بود و با من تقریباً بیش از یک میل فاصله نداشت . چون کشتی ظاهراً بنظر من سالم آمد باین فکر افتادم که بروم و لااقل چیزهائی را که بیشتر لازم دارم و بمصرف زندگی من میخورد از آن بیرون آورم . همینکه اذدرخت بزرگ آمدم باز با طراف خود نگاه کردم و قایق

را دیدم که امواج دریا در هنگام مد آنرا بروی ساحل انداخته بود و با من دومیل فاصله داشت ، من برای رسیدن بآن در طول ساحل براه افتادم ولی وقتی مقداری پیش رفتم دیدم که قسمتی از دریا بعرض نیم میل در خشکی پیش رفته است و نمیتوان باسانی بقایق رسید ، فکر کردم که این کار را برای وقت دیگری بگذارم و بطرف کشتی برگردم زیرا امیدوار بودم که در آنجا میتوانم چیزی برای خوراک خود تهیه کنم .

بعد از ظهر آب دریا بقدری پایین رفته بود که من توانستم مقدار زیادی در ساحل دریا بطرف کشتی پیش بروم . فاصله من تا کشتی بیش از یک ربع میل نبود و از دیدن کشتی درد و رنج من تجدید شد زیرا بخوبی میدیدم که اگر در کشتی مانده بودیم همگی میتوانستیم بسلاحت بخشکی برسیم .

از این فکر مدتی گریستم ولی چون این اشکها درد و بختی مرا چاره نمیکرد تصمیم گرفتم که اگر بتوانم بکشتی بروم .

هوا بسیار گرم بود ، لباسهایم را از تن بیرون آوردم و خود را در آب انداختم ولی وقتی پیاپی کشتی رسیدم دیدم که از سطح آب ارتفاع زیادی دارد و چیزی در دسترس من نیست که آنرا بگیرم و از بدنه کشتی بالا روم ، شناکنان دور آن را بیمودم و بالاخره انتهای طنابی را که در قسمت جلو آویخته بود دیدم و با زحمت بسیار آنرا گرفتم و خود را تا عرشه کشتی بالا کشیدم آنوقت دیدم که بدنه آن شکافته شده و مقدار زیادی آب در ته آن جمع شده است اما چون بر دامنه تخته شن وسیعی قرار گرفته بود قسمت عقب آن از آب بیرون مانده و قسمت

جلو تقریباً در آب فرو رفته بود و آب عرشه کشتی و انبار خواربار آنرا فرا نگرفته بود. من چون گرسنه بودم با انبار خواربار رفتم و جیب‌هایم را از بیسکویت پر کردم و در حالیکه مشغول کار بودم بخوردن مشغول شدم.

در کشتی چندین بازوی دگل و یکی دو دگل و چند میله چوبی بزرگ بود، آنها را جمع آوری کردم و پس از آنکه طنابی به آنها بستم که زیاد از یکدیگر دور نشوند همه را بدریا انداختم و خودم از کشتی پائین آمدم و چهار عدد از آنها را از دو سر با طناب بهم بستم و دریا سه تخته کوتاه بروی آنها قرار دادم و باین ترتیب توانستم در روی این چوب بست راه بروم ولی چون سبک بود نمیتوانست بار سنگین را حمل کند بنا بر این دوباره شروع بکار کردم و یکی از دگل‌ها را باره به سه قسمت تقسیم کردم و آنها را نیز باز صحت به چوب بست اضافه کردم، اکنون دیگر قایق من برای حمل بارهای سنگین مناسب بود و بفکر برگردن آن افتادم. ابتدا هرچه تخته پاره در کشتی یافته‌ام بروی آن بردم، بعد بوسیله طنابی سه صندوق خالی را بروی آن فرود آوردم صندوق اول را از نان و برنج و پنیر هلندی و قطعات گوشت خشک و مقداری گندم که باقی مانده بود پر کردم، قدری هم جو و گندم سفید باهم مخلوط شده بود ولی با کمال تأسف دیدم که موش آنها را خورده و فاسد کرده است.

چندین بطری از مشروبات گوناگون هم که متعلق بنا خدا بود یافته‌ام که در بین آنها چند بطری شربت مقوی بود، همه آنها را جداگانه

مرتب کردم و بر روی چوب بست قرار دادم. درموقعی که مشغول کار بودم دیدم که رفته رفته مد شروع میشود و آب دریا بالامی آید و پس از مدتی لباسهایم را که در ساحل گذاشته بودم دیدم که بر روی آب دریا بمیل امواج پیش میروند. بر تن من جز یک شلوار که زانوهای آن پاره شده بود و جورابهایی که پیداشتم چیزی نبود، پس بجستجوی رخت و لباس پرداختم و پس از اندک مدتی آنچه را که لازم داشتم یافتم.

چیزی که مخصوصاً طالب آن بودم افزار نجاری بود، بالاخره صندوق اسباب نجاری را هم پیدا کردم و این صندوق برای من مانند گنجی بود که از یک کشتی پراز طلا بیشتر ارزش داشت، آنرا هم آوردم و بدون آنکه در آن نگاه کنم در قایق گذاشتم، در اطاق ناخدا دو تنگ خوب و دو طپانچه و سه چلیک باروت و یک کیسه کوچک سرب و دو شمشیر قدیمی بود، همه آنها را برداشتم و بروی قایق آوردم. من برای راندن این قایق زیاد بزحمت نیفتم زیرا دریا آرام بود و آب هم چون بالا میآمد قایق را بطرف ساحل میبرد و باد مساعدی هم میوزید، من بیار قایق خود دویاسه پاروی نیم شکسته و دو اره و دو چکش هم افزودم و براه افتادم.

قایق یک میل راه را بخوبی طی کرد، فقط دیدم که کمی از راه راست منحرف میشود و حدس زدم که جریانی در دریا موجود است و در نتیجه امید وار شدم که شاید خلیج یا رودخانه ای را بیابم که بجای بندر برای خالی کردن بارها از آن استفاده کنم.

مد دریا را بسوی دهانه رودخانه کوچکی میبرد، من قایق را طوری



99



هدایت می‌کردم که باجریان آب پیش برود اما يك سر آن بشن برخورد و چون سردی‌گرش آزاد بود نزدیک بود که بارها بلغزند و در آب بیفتند. من بصندوقها تکیه کردم و تمام کوشش خود را برای نگاهداشتن آنها بکار بردم ولی قوای من برای رها ساختن چوب بست کافی نبود و حتی جرأت هم نمی‌کردم که محل خود را ترك کنم و درحالی‌که باتمام قوای خود بارها را نگاه داشته بودم مدت نیم ساعت بهمین وضع ماندم تا اینکه آب دریا بالاتر آمد و چوب بست مرا از شن رها ساخت آنوقت آنها را با پارو راندم و وقتی کمی پیشتر رفتم خود را در مصب رودخانه کوچکی دیدم که آب دریا را بداخل آن میراند. من در این فکر بودم که دریکی ازکناره‌های رودخانه محل مناسبی برای پیاده شدن پیدا کنم زیرا نمی‌خواستم از رودخانه بالا روم و بامید یافتن يك کشتی که مرا نجات دهد تصمیم گرفتم هیچگاه از ساحل دور نشوم. سرانجام در سمت راست رودخانه گوشه‌مناسبی یافتم و چوب بست را با رحمت بآنطرف راندم و برای اینکه دوباره در معرض خطر قرار نگیرد آنها توسط پارو نگاهداشتم و صبر کردم تا آب کاملاً بالا آمده و همینکه مقدار آب کافی شد چوب بست را بجای مسطحی هدایت کردم و دو پاروی شکسته را در دوسر آن بزمین فرو بردم و آنها را بستم بطوریکه وقتی جزر شروع شد قایق من کاملاً در خشکی ماند.

اول کار من این بود که در جستجوی جای مناسبی باشم که در آن مسکن کنم و اسباب خود را بگذارم، پس یکی از تفنگها را بایک طپانچه و ظرفی از باروت و يك کیسه کوچک سرب برداشتم و باخستگی

بسیار از يك سر بالائی كه نزديك آنجا بود بالا رفتم تا از قله آن بتوانم اطراف راه بينم ، هنگامی كه بالای آن رسیدم فهمیدم كه سر نوشتم چقدر غم انگیز است زیرا دانستم كه در جزیره ای افتاده ام و در دریا نیز جز چند تخته سنگ و دو جزیره كوچك كه در دو فرسنگی ، طرف مغرب



واقع شده بودند چیزی ندیدم .

باخود فکر میکردم که ساکنان این جزیره حیوانات وحشی هستند، در موقع بازگشتن پرنده بسیار بزرگی را دیدم و آن را با تیر زدم و فکر میکنم این نخستین تیری بود که از ابتدای پیدایش زمین تا آنوقت در آن جزیره رها شده بود، همینکه صدای تیر برخاست دیدم از تمام گوشه و کنار جنگل عده بسیار زیادی پرنده با صداهای مخصوص و درهم پیرواز درآمدند. رنگ پرو منقار پرنده‌ای که شکار کرده بودم مانند باز بود اما سیخک پایش مثل آن نبود و گوشتش بوی زنده‌ای داشت و قابل استفاده نبود.

بسوی قایق برگشتم و بقیه روز را مشغول خالی کردن آن بودم، وقتی شب فرا رسید نمیدانستم چه کنم و چه جایی را برای استراحت خود انتخاب نمایم. از ترس حیوانات وحشی جرأت نمیکردم در روی زمین بخوابم ولی از آن پس دانستم که چنین حیواناتی در جزیره وجود ندارد، باوجود این اطراف خود را باصندوقها و تیرو تخته‌ها مستحکم کردم و برای خود کلبه‌ای ساختم.

من برای اینکه طنابها و بادبانها چیزهای دیگر را که ممکن بود بکار آیند از کشتی بیرون آورم تصمیم گرفتم که بدون تأخیر یکبار دیگر بکشتی بروم زیرا میترسیدم که اگر بر اثر طوفان آسیب دیگری ببیند یکبارہ خرد شود.

اما فکر اینکه با همان وضع مراجعت کنم بنظم کار عملی نبود پس بهتر آن دانستم که مانند دفعه اول در موقعیکه آب دریا پایین است با آنجا بروم، بنابراین لباسهایم را در کلبه گذاشتم و بطرف کشتی رفتم.

شناکنان خود را بکشتی رساندم، تیرها و تخته‌ها را یکدیگر بستم و این بارقایقی سبکتر از قایق اول آماده کردم و ابتدا اشیائی را که بیشتر مورد احتیاج من بودند در آن جای دادم، این اشیاء عبارت بودند از: سه کیسه میخ، یک مته بزرگ، دوازده عدد تبر، یک سنک چاقوتیز کن، دو یاسه اهرم آهنی، دو بشکه پراز گلوله، هفت تفنگ فتل‌ه ای، یک تفنگ شکاری، مقداری باروت و یک کیسه بزرگ پراز ساچمه، علاوه بر اینها هر چه لباس و پوشاک در کشتی بود برداشتم و یک بادبان و یک مهاد چرمی که ناخدا در آن می‌خواید و یک تشک و چند لحاف نیز با خود آوردم و همه را در قایق جای دادم و بدون اینکه با اشکال و خطری مواجه کردم بسوی ساحل آمدم و بارها را را بخشکی رساندم.

در راه وقتی که باز می‌گشتم نگران بودم که مبادا در غیبت من حیوانات وحشی آذوقه‌ام را خورده باشند اما وقتی رسیدم، در آنجا چیزی جز حیوانی که شیه بگربه وحشی بودند ندیدم. این حیوان روی یکی از صندوق‌ها نشسته بود و همینکه مرا دید چند قدم بعقب رفت ولی معلوم بود که از من نترسید فقط خیره به من نگاه کرد، تکه نان کوچکی پیش او انداختم. حیوان نزدیک شد، ابتدا آنرا بوئید و سپس بدهان گرفت و فرو برد و منتظر ماند که باز هم تکه نان دیگری برایش بیندازم اما چون دید که انتظارش بیهوده است برگشت و رفت.

من پس از اینکه بارها را از قایق خارج کردم شروع بکار کردم و بابرده بادبان و میخ‌های چوبی چادری برپا کردم و آنچه را که ممکن بود از باران و آفتاب آسیب بیند بدرون چادر بردم و با صندوق‌های خالی و

بشكه‌هائی كه بروى هم چیدم حصارى كرد اين چادر كشيدم و از داخل هم بدور خود سنگرى از تير و تخته ساختم و پس از اينكه تپانچه ها و تفنگم را در كنارم گذاشتم براى نخستين بار ببيستر رفتم و چون از فرط خستگى كوفته و فرسوده شده بودم با كمال آرامش و راحتى خوابيدم. در روز هاى اول فكر كردم كه تازمانى كه كشتى در ساحل دريا باقى است و هنوز امواج دريا آنرا در هم نشكسته است بايد هر روز بروم و هر چه ميتوانم از اشيائى كه درون آنست بيرون بياورم بنا براين هر روز وقتى كه آب درياد در موقع جزر پائين ميرفت ، بكشتى ميرفتم و چيزهائى با خود ميا آوردم ، مثلاً بارديگر كه بكشتى رفتم همه آلات تجهيز كشتى و طنابها و مقدارى نخ و يك بشكه ديگر پير از باروت و تمام بادبان ها را با خود آوردم .

دفعه پنجم ياششم كه بكشتى رفتم خيال ميكردم كه ديگر چيزى باقى نمانده است كه بزرگت آوردن بيارزد ولى پس از جستجو ، باز يك قطعه نان بزرگ ، سه بشكه عرق نيشكر ، يك جعبه شكر خام مقدارى آرد بسيار خوب يافتم و بسيار خوشهال شدم . فرداى آنروز مقدار زيادى طناب و آهن پاره جمع آورى كردم ، بعدد گل بزرگ و دگل جلوى كشتى را اره كردم و با آنها قايق بزرگى ساختم و اين اشياء را بداخل آن بردم بدبختانه قايق و بار آن بقدرى سنگين بود كه وقتى نزديك ساحل رسيدم واژگون شد و مرا با بازها در آب انداخت ولى وقتى كه آب دريا پائين رفت توانستم قسمت عمده آنها را دوباره بدست آورم . سيزده روز از نجات يافتن من گذشته بود . من در اين مدت يازده بار

بکشتی رفته بودم و با وجودیکه باد شروع بوزیدن کرده بود باز بسوی کشتی رفتم تا جستجوی دیگری کنم ، ایندفعه در اطلاق ناخداؤنسه‌ای یافتم که در آن سه عدد تیغ صورت تراشی و يك قیچی و دو دست کارد و چنگال بود و در یکی از کشتوها ۳۶ لیره یافتم که نیمی از آن طلا و نیم دیگر نقره بود . از دیدن این پول باخود خندیدم و بی اختیار گفتم : « ای فلز فریبنده ، چقدر در نظر من زشت و ناچیز هستی ، نه ! ... تو ارزش آنرا نداری که برای برداشتنش بخود زحمت دهم و خم شوم ، اکنون برای من یکی از همین کاردها پر ارزش تر از گنج « کرزوس » (۱) است من هیچ نیازی بتو ندارم ، همانجا که هستی بمان یا بقرع دریا فرو رو ... » مع هذا تغییر رأی دادم و این پول را برداشتم و با اشیاء دیگر بستم و میخواستم با چوب‌ها و تخته‌ها قایقی دیگر آماده کنم ولی دیدم که آسمان تیره و هوا سرد شد و باد شروع بوزیدن کرد ، پس از یکربع ساعت باد شدیدی از سوی ساحل وزید و مرا باین فکر انداخت که تهیه کردن قایق با این باد مخالف کار بیهوده ایست و بهتر آنست که قبل از بالا آمدن آب ، بساحل بازگردم و زندگی خود را بخطر نیفکنم . بنا بر این خود را بآب انداختم و در حالیکه باز حمت بسیار بار خود را میکشیدم ، مسافت بین کشتی و شن های ساحلی را شناکنان طی کردم و خوشبختانه بدون هیچ آسیبی بساحل رسیدم و پیش از آنکه طوفان شدید شود بچادر خود رسیدم . در تمام طول شب طوفان سهمناکی میغرید و صبح وقتی بدریا نگاه

---

۱ - Crésus آخرین پادشاه لیدی است که ثروت فراوان داشته است

کردم دیگر هیچ اثری از کشتی پیدا نبود، فقط امواج دریا آخرین تخته پاره‌های آنرا بساحل افکنده بودند.

از آن پس تمام فکر من متوجه این بود که خود را از آسیب وحشیان و حیوانات درنده در امان و محفوظ بدارم، مردد بودم که زیرزمینی برای خود حفر کنم یا چادری برپا نمایم، فکر کردم که برای محل زندگی میبایستی جایی را انتخاب کنم که امتیازات زیر را داشته باشد: هوای آن سازگار باشد و آب شیرین در آن یافت شود، از حرارت آفتاب در پناه باشد، مرا از جمله وحشیان و حیوانات درنده محفوظ بدارد و بدریا هم مسلط باشد تا اگر اتفاقاً يك کشتی بسوی جزیره آید، آنرا بیمم و برای نجات خود بکوشم بنابر این در اطراف بجستجو پرداختم و دشت کوچکی را یافتم که در پای تپه مرتفعی واقع شده بود، قسمت بالای تپه از سنگ سخت و دانه هم نداشت بطوریکه از سوی بالای تپه هیچ حیوانی نمیتوانست بطرف پائین بیاید. در جلوی این تخته سنگ يك فرورفتگی وجود داشت که شبیه بمداخل غار بود. اینجا از هر جهت برای من مناسب بود، دشتی که در جلوی تپه گسترده شده بود در حدود ۳۷۵ متر عرض داشت و طول آن هم دو برابر عرض بود و در مقابل منزل من فرش سبزی تشکیل میداد که با شیب ملایم بطرف دریا گسترده میشد، این دشت در طرف شمال غربی تپه واقع شده بود و منزل من هر روز از صبح تا شام از حرارت آفتاب در پناه بود. وقتی که این موضوع مناسب را یافتم، ابتدا در مقابل فرورفتگی تخته سنگ، نیم دایره‌ای در روی زمین کشیدم که طول شعاع آن ۳۷۵ متر بود، بعد در



پیرامون این نیم دایره دو ردیف نرده محکم کشیدم یعنی چوب‌هایی بطول ۵۰ پا که از همدیگر ۶ انگشت فاصله داشتند در زمین فرو بردم و سر آنها را هم تیز تراشیدم و بین این دو ردیف نرده را تابالا با قطعات طناب پر کردم ، بعد میخ‌های چوبی بزرگی هم بطول ۵۰ پا در داخل نیم‌دایره در زمین فرو بردم و سر آنها را بر دیف اول نرده ها تکیه دادم که محکم‌تر شوند . این پرچین بقدری محکم شده بود که هیچ انسان یا حیوانی نمی‌توانست از بالای آن عبور کند یا آنرا درهم بشکند . بجای در و رودی هم نردبان کوچکی ساختم که توسط آن از بالای پرچین رفت و آمد میکردم و وقتی بداخل میرفتم نردبان را هم بیالامیکشیدم و بدرون حصار میبردم . من باین طریق خود را از هر گونه دشمنی در امان میدیدم و با کمال امنیت و آرامش در آنجا میخوابیدم . قبل از اینکه این محوطه را مسدود کنم تمام آذوقه و وسائل کار و اسباب‌ها را بداخل این حصار آوردم و در آنجا چادر و بنوگی برپا کردم و چادر بزرگتری هم روی آن کشیدم و آنرا با پارچه قیر اندود پوشاندم تا از باران آسیب نبیند . من شب‌ها در آن مهد چرمی که مخصوص خوابیدن ناخدای کشتی بود میخوابیدم و تمام آذوقه و اشیائی را که ممکن بود در برابر باران فاسد شوند بداخل چادر بردم .

وقتی که این کارها انجام شد شروع کردم بکندن صخره‌ای که در پشت چادر بود و باین ترتیب غاری حفر کردم که برای خانه من بمنزله يك انبار بوده و سنك و خاکی را که از آن بیرون آوردم در پای حصار چوبی ریختم و درون محوطه صفا ای بار تفاع يك پا و نیم ایجاد کردم .

در هنگامیکه مشغول انجام این کار سخت و طولانی بودم يك روز ابری تاریک و سیاه آسمان را فرا گرفت و برقی از آن جمید و بدنبال آن رعد سهمناکی شروع بغرش کرد، من بدیدن این برق از فرط وحشت نیمه جان شدم و فکر کردم که هم اکنون باروت ها منفجر خواهد شد و با خود اندیشیدم که بدون باروت چگونه خود را محافظت خواهم کرد و چطور خواهم توانست برای تغذیه خود حیوانی شکار کنم.

همینکه طوفان اندکی آرام شد، بشکه های باروت را به بسته های کوچک تقسیم کردم و هر بسته را درون تخته سنگی که از رطوبت کاملاً محفوظ بود جای دادم.

روزی يك بار از خانه بیرون میرفتم، در این مواقع یا گردش میکردم یا بشناختن محصولات جزیره میرداختم و یالینکه کوشش میکردم حیوانی را برای تغذیه خود شکار کنم. ابتدا عده ای از بزهای وحشی را دیدم و بسیار خوشحال شدم اما آنها باندازه ای چابک و سریع بودند که بمحض دیدن من فرار میکردند و بشکار کردن آنها موفق نمیشدم معذامتوجه شدم که وقتی من در دره ها هستم و بزها را در روی صخره ها می بینم آنها باشتاب فرار می کنند اما وقتی که آنها در دره ها مشغول چریدن هستند من در روی صخره ها راه میروم هیچ متوجه من نمیشوند بنابراین نتیجه گرفتم که ساختمان چشم های آنها طوری است که نمیتوانند باسانی بالای سر خود را ببینند.

روزی عده ای از این بزها را دیدم و از بالای صخره تیری بطرف آنها انداختم، باین تیر بز ماده ای را که بزغاله ای شیری در کنار خود

داشت بغاك انداختم ولی بزودی از این عمل خود ناراحت و پشیمان شدم . بزغالہ وقتی مادرش را کشته دید در کنارش ایستاد و فرار نکرد، من پیش رفتم و بزی را که شکار کرده بودم بردوش گرفتم و براه افتادم ،



بزغالہ نیز در عقب من تا کنار حصار آمد، آنجا بار خود را بر زمین گذاشتم و بزغالہ را میان بازوانم گرفتم و آنرا با امید اینکه اهلی گردانم بدرون حصار بردم اما چیزی نمیخورد و نزدیک بود که از غصه بمیرد و من ناچار شدم آنرا بکشیم و بمصرف خوراك خود برسانم . من بالین

گوشت شکار مدتی تغذیه کردم و همواره کوشش مینمودم که بقدر امکان در مصرف آذوقه مخصوصاً نان صرفه جوئی کنم.

من در آن ازوای غم انگیز، خود را با افکار گوناگون تسلی میدادم و با خود می‌گفتم: «اگر چه بوضع بد و ناگواری گرفتار شده‌ام ولی باید در نظر داشته باشم که رفقای من همه غرق شدند، برای چه تنهام نجات یافتم؟ برای چه پس از آنکه همه چیز را از دست دادم باز توانستم وسایل زندگی خود را فراهم آورم؟ پس خدا با من بود. مثلاً اگر تفنگی بدست نمی‌آوردم و وسایل شکار نداشتم چه می‌کردم. اگر افراد کار و وسیله خواب و لباس و چادر نداشتم چگونه می‌توانستم زندگی کنم؟»

بعد تمام مراحل سرگذشت غم انگیز خود را با خاطرمی‌آوردم، اندکی آرام میشدم و خدای را شکر می‌گفتم.

روزی که پا بجزیره گذاشتم ۳۰ سپتامبر بود و از روی حساب‌هایی که کرده بودم حدس می‌زدم که جزیره باید در ۹۰ درجه عرض شمالی واقع شده باشد، ۱۲ روز بعد از نجات یافتن چون هنوز وسایل نوشتن نداشتم وسیله‌ای برای درست کردن تقویم فکر کردم یعنی تیر بزرگی را در همان جائیکه پاسباحل گذاشته بودم برپا کردم و روی آن بانوک چاقو این جمله را کندم: «من در روز ۳۰ سپتامبر ۱۶۵۹ پا باین سرزمین گذاشتم» هر روز صبح روی این تیر با چاقو خطی میکشیدم و هر هفت روز یکبار علامتی بزرگتر برای نشان دادن هفته میکشیدم در اول هر ماه نیز خط بزرگتری برای نشان دادن ماه میکشیدم و باین ترتیب حساب هفته و ماه و سال را نگاه می‌داشتم. در یکی از روزهایی که برای آوردن اشیاء و لوازم



زندگی بدرون کشتی رفته بودم در اطاق ناخدا و ملاحان مقداری اشیاء  
از قبیل کاغذ، قلم، مرکب، چهار عدد پرگار، آلات و ادوات ریاضی،  
ساعت، دوربین، نقشه و چند کتاب دریانوردی و چند کتاب دیگر یافتم

که آنها را با خود آوردم، این موضوع را هم نباید فراموش کنم که در کشتی دو گربه و يك سگ بود و روزی که نخستین بار بکشتی رفتم دو گربه را با خود آوردم و سگ هم در آب پرید و شناکنان بساحل آمد. این سگ مدت چندین سال مانند يك خدمتکار لایق و وفادار بمن خدمت میکرد، هر وقت چیزی مییافت مرا هم از آن بی نصیب نمیگذاشت و مصاحب خوبی برای من بود، فقط نمیتوانست با من حرف بزند.

تا وقتی که مرکب باقی بود من تمام شرح زندگی خود را با جزئیات آن مینوشتم اما وقتی مرکب تمام شد دیگر نتوانستم چیزی بنویسم و وسیله ای هم نیافتم که بتوانم مرکب بسازم.

وسایل کار من ناقص بود، مثلاً بیل و کلنگ نداشتم و این فقدان وسایل کار سبب شده بود که کارها آهسته و اندک اندک پیشرفت میکرد و تقریباً یکسال طول کشید تا بتوانستم داخل محوطه منزل را مرتب کنم و حصار آنرا پایان رسانم. برای بریدن و حمل کردن و کار گذاشتن هر تیر سه روز وقت صرف میشد ولی هیچگاه نومیتم و در فکر صرفه جویی در وقت هم نبودم زیرا اگر کار نمیکردم چگونه میتوانستم خود را مشغول بدارم و اوقات خود را بگذرانم؟ وقتی خوب فکر میکردم باین حقیقت مسلم میرسیدم که ماهیسه میتوانیم موضوعی برای تسلی و دلداری خود بیابیم که خوبی ها و شادی های زندگی را بر بدی ها و ناراحتی های آن برتری دهد.

کم کم بآن زندگی عادت کردم، دیگر برای یافتن يك کشتی نجات بخش بدریا چشم نمیدوختم و وقت خود را با افکار بیپایوده و غم انگیز

نمی‌گذراندم. از آن پس تصمیم گرفتم که تمام وقت خود را صرف آسایش و آماده کردن وسایل راحت خود کنم.

حصارخانه‌ام در اثر زمین چمنی که در پای آن بوجود آورده بودم مستحکم شده بود. پس از یک سال توانستم باتیر و تخته و شاخ و برگ درختان برای محوطه منزل سقفی بسازم که مرا از آسیب بارانهای سیل آسا محفوظ بدارد همانطور که قبلاً گفتم درون غار را وسیع تر کردم و آنرا مرتب نمودم، صخره‌ای که غار در آن واقع شده بود بزرگ و شنی بود و بآسانی کنده میشد، من از طرف راست دیوار غار شروع بکندن کردم تا سرانجام توانستم برای آن راه رفت و آمد جداگانه‌ای ایجاد کنم. این غار زیرزمینی برای خانه من بمنزله یک راه خروج پنهانی بود و درون آن هم فضای وسیعی وجود داشت که میتوانستم ائانه و اسباب خود را در آن بگذارم. پس از انجام این کارها یک میز و یک صندلی ساختم. من تا آن وقت هیچگاه با اسباب نجاری کار نکرده بودم ولی در اثر کار و تجربه دریافتم که انسان هر کاری را که بخواهد بکند از عهده انجام آن برخواهد آمد، مخصوصاً اگر افرار کار هم در دسترس او باشد حتماً موفق خواهد شد. مثلاً من برای درست کردن یک تخته چوب، درختی را میبریدم و دو طرف تنه آنرا با تیشه میتراشیدم تا بقدر کافی نازک شود، بعد آنرا توسط رنده صاف میکردم، البته با این طریق از یک درخت بزرگ بیش از یک تخته بدست نمی‌آوردم ولی وقت من آنقدرها ارزش نداشت که در فکر صرفه‌جویی آن باشم. پس از اینکه توانستم تخته درست کنم، یک طرف غار را با آن طبقه بندی کردم و اسباب کار و اشیاء آهنی را در آن

طبقه ها جای دادم ، به علاوه میخ هائی هم در داخل دیوار فرو بردم و تفنگها و چیزهای دیگر را بآنها آویختم . این غار شبیه مغازه ای شده بود که در آن همه چیز یافت میشد اما نظم و ترتیبی که در آن بوجود آورده بودم سبب میشد که هر چه را میخواستم بآسانی بیابم .

چند روز پس از ناپدید شدن کشتی ، میل کردم بیالای کوه بروم و بدریا نگاه کنم تا شاید در دریا اثری از يك کشتی به بینم . وقتی بیالای کوه رسیدم ابتدا بادبان يك کشتی بنظر آمد ولی پس از آنکه مدت ها نگاه کردم از نظر م ناپدید شد ، آنوقت بر زمین نشستم و مانند کودکی بر بدبختی خود گریستم اما زود بر ضعف و سستی خود تسلط یافتم و دیگر هیچگاه برای یافتن کشتی کوششی نکردم .

خلاصه آنکه وقتی خود را در آسایش دیدم و دارای میز و صندلی شدم شروع کردم بنوشتن شرح حال و کار خودم و تا مدتی که مرکب باقی بود شرح کارهای روزانه خود را یادداشت کردم .

### یادداشت های روزانه روبنسون

۳۰ سپتامبر ۱۶۵۹ - پس از اینکه کشتی غرق شد تنها من از چنگال مرگ رهائی یافتم و باین سرزمین که نام آن جزیره نومیدی نهادم پا گذاشتم و تمام مدت روز را با اندوه و غم گذراندم ، نه غذا و لباس داشتم نه پناهگاه و اسلحه ، هیچ امید و یار و یابوری هم نداشتم و منتظر بودم که یا طعمه حیوانات درنده و وحشیان آدمخوار گردم و یا اینکه از فرط گرسنگی بمیرم . وقتی شب فرا رسید بروی درختی رفتم و از شدت خستگی بخواب عمیقی فرو رفتم .



از ۱ تا ۳۰ اکتبر - چندین بار بکشتی غرق شده رفته و مقداری غذا و اشیاء لازم با خود آوردم ، در این روزها باران بسیار بارید و گاهی نیز هوا صاف و خوب بود. گویا فصل بارانی این سرزمین همین فصل است . در این روزها چادری در کنار صخره‌ای برپا کردم و بدور محوطه منزلم باتیر و طناب نرده کشیدم. برای شناسائی جزیره بگردش پرداختم و بزی را شکار کردم ، بزغاله‌ای که در کنارش بود در پی من آمد ولی چون چیزی نمیخورد سرش را بریدم.

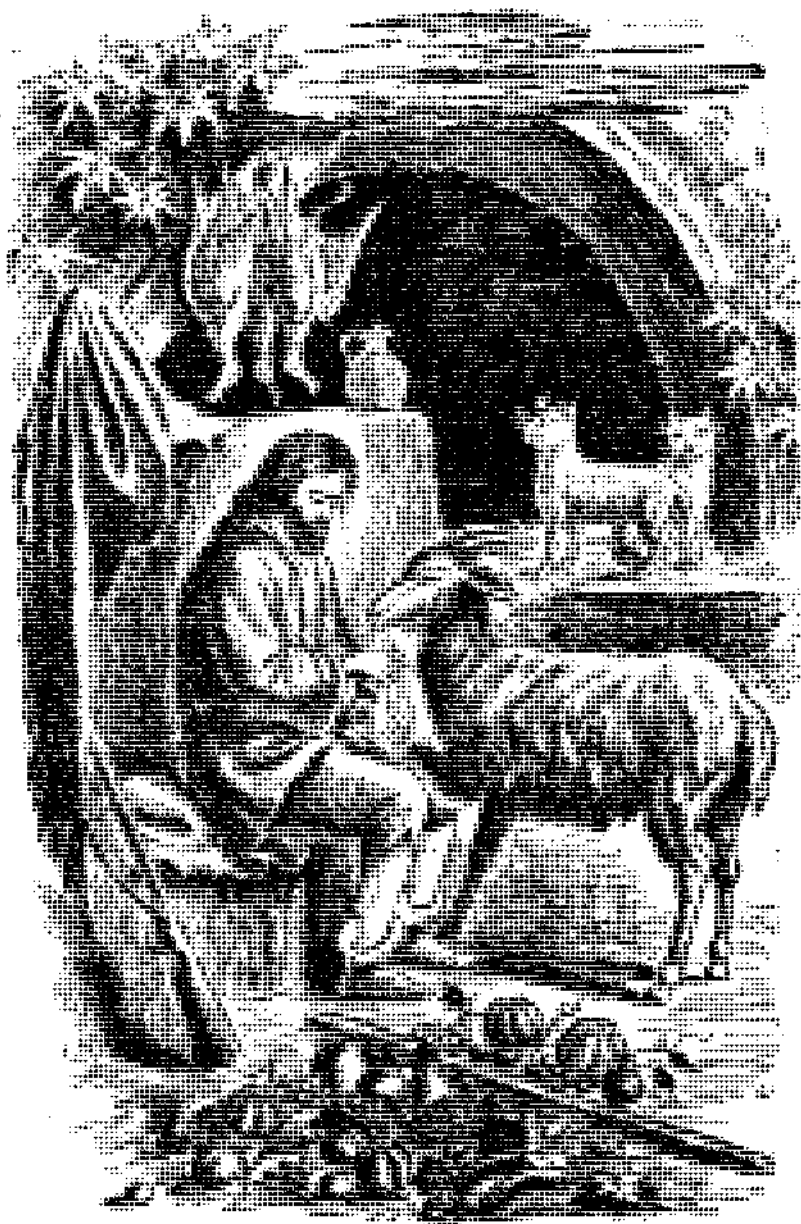
از ۱ تا ۳۰ نوامبر - برای نخستین بار شب را در چادری که برپا کرده بودم بسر آوردم و در مهد چرمی خوابیدم . دو پرنده شبیه بمرغابی شکار کردم ، گوشت آنها بسیار لذیذ و خوب بود ، هر روز صبح وقتی هوا خوب است مدت يك یا دو ساعت تفك خود را بر میدارم و بگردش میروم ، بعد باز میگردم و تا ساعت ۱۱ کار میکنم ، در موقع ظهر ناهار میخورم و تا ساعت دو بعد از ظهر میخوابم ، وقتی که از شدت گرما کاسته میشود دوباره تا شب کار میکنم ، يك صندلی و يك ميز برای خود ساخته‌ام . در این روزها به همراهی سك بگردش رفته و يك گربه صحرایی شکار کردم ولی گوشت آن قابل خوردن نبود . پوست حیواناتی را که شکار میکنم بیرون میآورم و آنها را نگاه میدارم. وقتی که در ساحل گردش میکردم چندین پرندۀ دریائی دیدم که آنها را نمیشناختم سه خوك آبی هم دیدم که بمحض دیدن من بدریا گریختند. رعدی در آسمان غرید و من بفکر افتادم که باروت هارا در جای محفوظی بگذارم مشغول کردن غار هستم ، بجای كلنك از میله‌های آهنی استفاده میکنم

و با زحمت زیاد چوبی را که بسیار سخت بود تراشیدم و از آن پیل کوچکی ساختم. چون برای بردن خاک چرخ دستی نداشتم با چوب ناوهای ساختم و خاک را در آن میریزم و بیرون میبرم.

از ۱ تا ۳۱ دسامبر - این غار وسیع برای من بمنزله انبار و مطبخ و اطاق غذاخوری است. چون بالای یکی از دیوارها ریزش کرد ناچار شدم با زحمت زیاد برای نگهداری سقف غار ستونهایی از تیر و تخته برپا سازم تا از ریزش آن جلوگیری شود. بعضی روزها باران شدید میبارد، بعضی روزها نیز هوا صاف و خوب است.

بزغاله ای را شکار کردم و بزغاله دیگری را هم که تیرپایش اصابت کرده بود گرفتم و با مواظبتی که از آن کردم خوب شد و دیگر نمیخواهد مرا ترك کند. از آن روز ببعد بفکر افتاده‌ام که این حیوانات را اهلی کنم تا در موقعی که سرب و باروت تمام میشود چیزی برای تغذیه خود داشته باشم.

از ۱ ژانویه تا ۳۱ مارس ۱۶۶۰ - هوا خیلی گرم است، من فقط صبح‌های زود و عصرها تفنگ را برمیدارم و بیرون میروم، یکروز که در دره‌های مرکزی جزیره بگردش پرداخته بودم دیدم تعداد بسیاری بز نر مشغول چریدن هستند و سگ را بسوی آنها رها کردم اما آنها در برابر سگ چنان مقاومت کردند که دیگر جرأت نمیکند با آنها نزدیک شود. چون میترسم که وحشیان بمن حمله کنند به تقویت و استحکام حصارخانه‌ام پرداخته‌ام. روزها و هفته‌های متوالی باران میبارد، یکروز در ضمن گردش در جنگل نوعی از کبوتران وحشی را دیدم که



مانند کبوتران اهلی در سوراخ سنگها لانه داشتند ، چند عدد از جوجه کبوترها را گرفتم که اهلی کنم اما آنها وقتی بزرگ شدند پرواز کردند و رفتند . من تعداد زیادی از این لانه ها را یافته ام و از جوجه کبوترها خوراک های لذیذی تهیه میکنم .

هرچه کوشش کردم نتوانستم از چوب بشکه بسازم ولی به تهیه چراغ موفق شده ام . پیش از این وقتی شب فرا میرسید مجبور بودم بخوابم زیرا چراغ نداشتم و موم هم نداشتم که با آن شمع بسازم ، اما حالا چربی بزها را در ظرفی که از گل ساخته و آنرا در آفتاب پخته ام میریزم و فیلله ای هم در آن میگذارم و باین ترتیب دارای چراغی شده ام که شعله آن روشنایی خوبی بکلبه ام میبخشد .

مدتی قبل از شروع فصل باران ، چون به يك کیسه احتیاج پیدا کردم ، کیسه ای را که موشها جویده بودند و در آن مقداری دانه مرغی باقی مانده بود برداشتم و در گوشه دیوار خالی کردم و آنرا تکان دادم . پس از یکماه در حالیکه هیچ بفکر کیسه و محتوی آن نبودم مشاهده کردم که چند ساقه سباز زمین بیرون آمده است ، کمی بعد از دیدن ده دوازده خوشه سبز بسیار متعجب شدم زیرا خیال میکردم که آب و هوای این ناحیه برای پرورش غلات خوب نیست و چون علت روئیدن آنها را نمیدانستم فکر کردم که شاید معجزه ای روی داده و خدا آنها را در آنجا رویانده است که من در این جزیره غم انگیز از گرسنگی تلف نشوم . این فکر در من قوت گرفت و بعدی مرا متأثر کرد که اشک از چشمانم جاری شد و چندی بعد که دیدم چند ساقه برنج نیز در کنار

ساقه‌های جو در طول صخره روئیده است تعجب من بیشتر شد و آنها را همچون بخششی خدائی دانستم و گوشه و کنار صخره را بدقت نگاه کردم برای اینکه ببینم شاید محصول دیگری هم روئیده باشد اما وقتی خوب نگاه کردم و انتظار خود را بیهوده دیدم، آنوقت تازه بیاد کیسه‌ای افتادم که در آنجا تکان داده بودم و فهمیدم که معجزه‌ای روی نداده و این اتفاق کاملاً طبیعی بوده است. پس خدای را شکر گفتم و فکر کردم که باید منتظر فصل درو شوم تا محصول آنها را بردارم و دو باره بکلام من امیدوار بودم که بتوانم پس از چند سال محصول زیاده‌تری بردارم و از آن نان تهیه کنم.

از ۱ تا ۲۰ آوریل - برای گذشتن از روی دیوار محوطه نردبانی ساختم، فردای روزی که کار ساختن نردبان تمام شد، سقف غار بطور وحشت آوری شدیدتر از بار اول فرو ریخت و نزدیک بود خودم هم تلف شوم. من در آن موقع در پشت چادر مشغول کار بودم، دو ستون از ستون‌هایی که برای نگاه داشتن سقف غار برپا کرده بودم با صدای سهمناکی شکستند. من از ترس اینکه مبادا در زیر خاک‌ها مدفون شوم بطرف نردبان گریختم و از دیوار گذشتم. همینکه با نسوی دیوار پا گذاشتم فهمیدم که زمین لرزه شدیدی روی داده است. زمین در مدت هشت دقیقه سه بار زیر پایم لرزید و شدت تکان‌ها بعدی بود که میتوانست محکم‌ترین بناها را درهم بشکند.

تکه بزرگی از تخته سنگی که در نیم میلی من در کنار دریا بود با صدای رعد آسمانی شکست و فرو افتاد، حتی دریا هم از شدت این تکانها

بجوش و خروش در آمد و فکر میکنم که لرزش زمین در زیر امواج دریا شدیدتر از تکانهای زمین جزیره بود .

من در اثر این زمین لرزه دچار سرگیجه شدم و حالت بهت و ترسی که وجودم را فرا گرفت خون را در عروق منجمد کرد .

از فکر اینکه نزدیک بود این کوه بزرگ بر سرم خراب شود و تمام دارائیم را در زیر ویرانه هایش مدفون کند ، دچار تشویش و اضطراب عجیبی شدم اما زمین پس از این سه لرزش دیگر تکان نخورد ، من اندکی جرأت یافتم ولی هنوز می ترسیدم که بمحوطه منزلم داخل شوم و بدون حرکت بر روی زمین نشستم و ناراحت بودم و پیوسته زیر لب میگفتم: ای خدا بمن رحم کن !

در اینوقت آسمان از ابر پوشیده شد ، کم کم باد تندى برخاست و درمذنى کمتر از نیم ساعت طوفان بسیار شدیدی وزیدن گرفت و دریا از کفهای سفید پوشیده شد و ساحل را در زیر امواج خروشان خود گرفت . درختان بسیار در اثر شدت طوفان ریشه کن شدند و این باد و طوفان بیش از شش ساعت دوام یافت و پس از آن باران شدیدی باریدن گرفت .

این باد و رگبار که دنباله طبعی زمین لرزه بود مرا مطمئن کرد که دیگر زمین لرزه تمام شده است و می توانم بمنزل بازگردم ، بنا بر این بطرف منزل رفتم و در زیر چادر نشستم اما چون می ترسیدم که در اثر رگبار شدید چادر واژگون شود ، بداخل غار پناه بردم آنجا نیز از ترس فرو ریختن غار بخود میلرزیدم .

این باران شدید مرا بفکر انداخت که در میان محوطهٔ منزل منبری حفر کنم تا آبهای باران در آن جاری شود و منزل از طغیان آب محفوظ بماند و وقتی دیدم که دیگر خطری متوجه من نیست از وحشت و ترس دوباره آرامش فکری خود را بازیافتم.

تمام آنشب و نیمی از روز بعد باران میبارید و من نمی توانستم با هیچ وسیله‌ای از خانه بیرون بروم. در این مدت فکر میکردم که چون این جزیره در معرض زمین لرزه واقع شده است باید منزل و مسکن خود را بجای باز و آزادی انتقال دهم و آنرا بهمین ترتیب مستحکم گردانم زیرا ماندن در پای يك صخرهٔ سرایش کار اطمینان بخشی نبود و من نمی توانستم با آرامش خاطر در آنجا بسر برم. اما انتقال چادر بجای آزاد و بی دفاع هم بنظرم خطرناك میآمد و هنگامیکه نظم و ترتیب خانه و آسایش و راحت خویش را دیدم احساس کردم که از تخلیه آنجا ناراضی و نازاحت هستم. بالاخره پس از اینکه همه گونه فکر کردم صلاح در آن دیدم که با وجود خطر زمین لرزه و فرو ریختن صخره بهتر آنست که در همین جا بمانم تا با فرصت زیادتر مسکن تازهٔ مستحکمی برای خود تهیه کنم و بدون ترس و وحشت در آن منزل بکنم. این تصمیم مرا آرام کرد و بزودی باز شروع بکار کردم.

چون باتبرهائی که داشتم چوب‌های سخت و گره دار تراشیده بودم لابهٔ همهٔ آنها کند شده بود و میبایستی آنها را تیز کنم، اما برای این کار بچرخى احتیاج داشتم که سنگ تیز کننده را بگردش در آورد، بنا بر این

مشغول ساختن چرخ شدم و پس از يك هفته چرخي ساختم كه بكمك پاهایم می چرخید و دستهایم برای تیز کردن اشیاء لازم آزاد بود.

بعد از ساختن این چرخ مدت دوروز مشغول تیز کردن افزارهای لازم شدم و تمام آنها را تیز کردم.

چون ذخیره نان من رو بکاهش می‌رود، با کمال ناراحتی و اندوه از مقدار نانی كه هرروز می‌خوردم كاسته‌ام و روزی يك بیسكویت بیشتر نمی‌خورم.

از ۱ تا ۳۱ مه هنگام صبح كه آب دریا پائین رفته بود بدريا نگاه می‌کردم، ناگاه چیز بزرگی را در ساحل دیدم و بسوی دریا شتافتم، در آنجا بشكه باروت بزرگی را یافته‌ام كه از بقایای كشتی غرق شده بود و امواج دریا آنرا بساحل آورده بود، آنرا غلطاندم و بروی شن‌های ساحل آوردم، تكان‌های شدید زمین لرزه پيكر كشتی غرق شده را از جای كنده است.

هنگامی كه آب دریا كاملاً پائین رفت من توانستم در خشکی تا كنار كشتی بروم. هرروز وقتی كه آب دریا بالا می‌آید مقداری از بقایای كشتی را بساحل می‌آورد.

من از دیدن كشتی فكر ترك و تخلیه منزل را از سر بیرون كردم و با كوشش زیاد داخل آن شدم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم زیرا داخل آن تا كناره‌اش پراز شن شده بود، معینا چون تجربه‌های متعدد بمن آموخته است كه هیچگاه نباید نا امید شوم، تصمیم گرفتم آنچه می‌توانم از بندۀ كشتی جدا كنم زیرا همه این تخته پاره‌ها ممكن است روزی بكار من آید.



ابتدا با اره تیری را که عرشه عقب کشتی بر روی آن قرار داشت بردیم و آن را با تخته پاره‌های دیگر بساحل آوردیم.

یکروز پس از چندین ساعت کوشش بی نتیجه برای صید ماهی، يك خوك دریایی صید کردم. من با طنابهای كوچك توری برای صید ماهی تهیه کرده‌ام و اگر چه قلاب ماهیگیری ندارم ولی میتوانم بقدر کافی برای مصرف خود ماهی صید کنم، من این ماهیهای صید شده را در آفتاب می‌خشکانم و آنها را همانطور می‌خورم.

از ۱۵ تا ۱۶ ژوئن - من بکندن تخته پاره‌های کشتی ادامه میدهم و هر روز نیز مدتی را صرف فراهم آوردن غذای روزانه میکنم و همیشه موقعی که آب دریا بالا می‌آید در کنار دریا آماده هستم که تخته پاره‌ها را از آب بیرون بیاورم و باین ترتیب مقدار زیادی چوب و آهن فراهم آورده‌ام تا اگر بتوانم با آنها قایقی بسازم، باندازه صد «لیور» هم سرب ورقه شده از کشتی کنده‌ام.

۱۶ ژوئن - وقتی بسوی دریا میرفتم يك لاک پشت بزرگ دریایی دیدم، این اولین لاک پشتی بود که من در این طرف جزیره دیدم.

۱۷ ژوئن - امروز را صرف پختن لاک پشت کردم، در شکم او شصت تخم بود و من چون از موقع رسیدن به جزیره چیزی جز گوشت پرنده و بز نخورده‌ام، گوشت لاک پشت را بالذت زیاد خوردم.

۱۸ ژوئن - باران شدیدی بارید، من در خانه ماندم و احساس سرما میکردم اما احساس سرما در این نواحی استوائی چیز نادر و عجیبی است

۱۹ ژوئن - حال خوب نبود و مثل اینکه هوا سرد شده باشد می‌لرزیدم.

۲۰ ژوئن - شب نتوانستم بخوابم، تب و سردرد مرا درج میداد.  
از ۲۰ تا ۲۴ ژوئن - گاهی حالم بد میشد و رنج می‌برم گاهی نیز بهتر و آرام‌تر میشوم، می‌ترسم که دور از همه کس بدون یار و مدد کاری بمیرم.  
۲۵ ژوئن - مدت هفت ساعت تب شدیدی داشتم، ابتدا احساس سرما می‌کردم، بعد گرم میشدم سپس عرق فراوانی تمام بدنم را فرا میگرفت.

۲۶ ژوئن - حالم بهتر شد، اما خیلی ضعیف شده‌ام و چون غذایی در خانه نداشتم، تفنگ‌ها بر داشتم و بیرون رفتم و بزی را شکار کردم، آنرا بزرگ‌تر از طرف خانه کشیدم و چند قطعه از گوشتش را در روی آتش کباب کردم و خوردم. می‌خواستم از این گوشت آبگوشتی تهیه کنم اما ظرفی برای پختن آبگوشت نداشتم.

۲۷ ژوئن - باز تب مرا فرا گرفت، بقدری شدید بود که بدون اینکه چیزی بخورم یا بی‌اشام بستمی شدم، از تشنگی می‌مردم ولی قادر نبودم که بر خیزم و آب بیاورم.

سه ساعت در حال هذیان بسر بردم و سپس بخواب رفتم و تا نیمه شب از خواب بیدار نشدم، وقتی که چشمانم را باز کردم احساس کردم که تب اندکی تسکین یافته و حالم بهتر است ولی بسیار خسته و تشنه بودم و آب هم در منزل نبود دوباره خوابیدم و خوابی دیدم که تأثیر شدید آن را در روحم نمیتوانم بخوبی توصیف و تشریح کنم.

در خواب دیدم که در بیرون حصار خانه‌ام بر روی زمین دراز کشیده‌ام و مردی وحشت‌آور از میان ابرهای سیاه با گردباد و آتش‌پایین آمد و بسوی من روانه شد تا مرا با نیزه بلندش بکشد، وقتی بنزدیک من رسید فریاد برآورد و گفت :

«اکنون که هیچ چیز ترا از کرده پشیمان نمی‌کند من ترا خواهم کشت.»

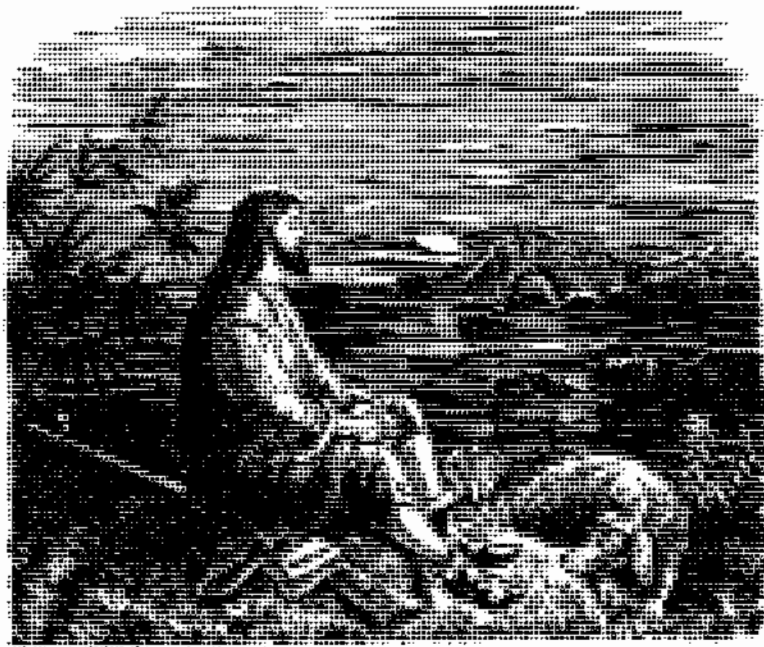
اثری که این خواب در روح من گذاشت پس از بیدار شدن نیز باقی بود و سرزنش‌های تهدیدآمیزی که در خواب شنیدم بقدری در من اثر کرد که در موقع بیدار شدن با وجود روشنائی روز نتوانستم از کشیدن فریاد خود داری کنم و با خود گفتم : «اکنون پیش‌بینی‌های پدرم انجام می‌گیرد ، من پدر و مادرم را افسرده و غمگین کرده‌ام ، من پند و اندرزهای آنها را بکار نبستم و هنگامی که می‌خواستند مرا یاری کنند و زندگی راحت و آسوده‌ای برایم فراهم آورند ، از فرمان آنها سر پیچیدم... اکنون باید با سختی و رنجی که ما فوق قدرت و توانائی من است کشمکش کنم و هیچ یار و پشتیبانی هم ندارم که مرا یاری کند و اندرز و تسلی دهد . ای خدای بزرگ مرا یاری کن ، بدبخت و بیچاره شده‌ام!»

این نخستین دعائی بود که پس از چندین سال با خلوص نیت بسوی خدا کردم .

۲۸ ژوئن - در اثر خواب راحت ، رنج‌های من تسکین یافته است ، صبح برخاستم تا آشامیدنی مناسبی برای موقع تب‌فراهم کنم بنابراین

يك بطری بزرگ را بر از آب کردم و آنرا در روی میز نزدیک تخت خواب گذاشتم ، پس از آن مقداری از گوشت بز را در روی آتش کباب کردم و خوردم و سپس برای گردش بیرون رفتم ولی احساس کردم که بسیار ضعیف شده‌ام و قلبم از وضع رقت آور خودم فشرده شد ، میترسیدم که باز دچار تب شوم .

هنگام غروب آفتاب چند تخم لاک پشت را در آتش نیم پز کردم و خوردم . قبل از خوابیدن سعی کردم گردش دیگری بکنم ولی از بر داشتن تفنگ در زحمت بودم ، در نزدیکی منزل بر زمین نشستم و



مشغول تماشای دریای صاف و بی موج شدم . در این وقت هزاران فکر

مغز مرا فراگرفت . بخود میگفتم که سرنوشت من نتیجه اشتباهاتی است که در زندگی کرده‌ام و خدای بزرگ بیش از بیست بار مرا از هلاکت نجات بخشیده است . پس از مدتی نشستن و فکر کردن برخاستم و با اندوه بسیار راه خانه را در پیش گرفتم و از حصار بالا رفتم ولی روح من پریشان بود و نمیتوانستم بخوابم . کم کم شب فرا رسید ، چراغ را روشن کردم و از فکر باز آمدن تب مضطرب و ناراحت بودم ، ناگهان بیادم آمد که اهالی برزیل برای علاج تمام بیماریهای خود چیزی جز توتون نمیخورند . پس برخاستم و مثل اینکه بمن الهامی شده باشد بسوی صندوقی که در آن توتون و چند کتاب مقدس بود رفتم و در آنرا گشودم و یکی از کتابها را با لوله برگهای توتون برداشتم و بروی میز گذاشتم ، بعد بفکر افتادم که این توتون را چگونه باید مصرف کنم و آیا بحال من نافع خواهد بود یا نه ؟

ابتدا مقداری از توتون‌ها را در دهان گذاشتم ولی چون عادت نداشتم گیج شدم ، برگ دیگری را در عرق نیشکر خیس کردم که یکی دو ساعت بعد در موقع خوابیدن مقداری از آنرا بنوشم و مقداری از توتون‌ها را هم در روی آتشی که فراهم آورده بودم ریختم و دود آنرا فرو بردم و ضمناً کتاب مقدس را هم باز کردم و شروع بخواندن نمودم . بخار توتون سرم را گیج کرده بود ولی من بعضی از مطالب کتاب را در خاطر دارم ، یکی از آنها این بود : « در موقع اندوه و رنج ، مرا بخاطر بیاور ، من تو را نجات خواهم داد . » این کلمات در روح من نفوذ کردند و چون توتون مرا گیج کرده بود دیگر نمیتوانستم بنشینم . چراغ را

روشن گذاشتم تا اگر در موقع شب بهیزی احتیاج پیدا کردم تاریک



نباشد، بعد برخت خواب رفتم ولی قبل از خواب برای نخستین بار در عمرم  
از انو در افتادم و از خداوند طلب بخشش و نجات کردم و سپس شربت

را که از توتون تهیه کرده بودم با زحمت زیاد نوشیدم و در اثر آن به خوابی چنان عمیق فرو رفتم که تا ساعت سه بعد از ظهر پس فردا از خواب بیدار نشدم.

هنگامی که از خواب برخاستم بیماری و کسالتی کاملاً بر طرف شده بود و شاد و آرام بودم و اشتها هم نیز باز آمده بود، فردا نیز تب نیامد و حال خوب بود.

۳۰ ژوئن - تفنگ را برداشتم و بیرون رفتم، اما زیاد دور نشدم و یک جفت پرندۀ دریائی را شکار کردم که شبیه بغازهای وحشی بودند،



ولی گوشت آنها را نخوردم و بخوردن چند تخم لاک پشت قناعت کردم. شب باز شربت توتون را آماده کردم و مقدار کمی از آنرا نوشیدم.

۱ ژوئیه - چندین بار لرزش های خفیف مرا فرا گرفت .

۲ ژوئیه - شربت توتون را مصرف کردم و مقداری توتون نیز جویدم ، سرم مانند بار اول گیج شد ولی مقدار شربت را دو برابر کردم .

۳ ژوئیه - تب برای همیشه مرا ترك گفت ولی برای اینکه نیروی خود را باز یابم چند هفته دیگر باید بگذرد .

۴ ژوئیه - وقتی از خواب بیدار شدم كتاب مقدس را گشودم و فصلی از آن را خواندم و تصمیم دارم كه گاه گاهی از آن ، بخوانم .

از ۵ تا ۱۴ ژوئیه - خواندن كتاب مقدس و ادامه آن ، پشیمانی و ندامت عمیق و صادقانه ای در روح من پدید آورده است و گرچه وضع من ظاهراً تغییری نكرده است ولی احساس میکنم كه زندگی من شیرین و قابل تحمل شده است و افكار من رفته رفته بسوی خدای بزرگ معطوف میشود .

احساس میکنم كه اضطراب و پریشانی روح من بر طرف می گردد و سلامتی و نیروی من باز میگردد ، بفكر افتاده ام كه بزنگی پریشان خود سامانی بدهم .

زیاد بگردش می روم اما طول گردشهایم کوتاه است زیرا هنوز ضعیف هستم ، دارویی را كه مصرف کرده ام برای کسی تجویز نخواهم كرد زیرا این شربت توتون اگر چه مرا از تب نجات داده است ولی در عوض بی نهایت ضعیف کرده و تشنجات عصبی در بدنم باقی گذاشته است .

۱۵ ژوئیه - تقریباً مدت ده ماه است كه من در این جزیره اندوهبار



بسر میبرم، دیگر هیچ امیدی ندارم که روزی از این جزیره خارج شوم، یقین دارم که هیچ انسانی باین سرزمین بانگذاشته است.

فکر کردم که خوب است شناسائی کاملی از اطراف جزیره پیدا کنم، شاید محصولات تازه ای یابم و بتوانم از آنها استفاده کنم. با این فکر ابتدا بسوی خلیج کوچکی که قبلاً شرح آنرا داده ام رفتم و در طول رودخانه براه افتادم و نزدیک بدومیل بالا رفتم تا جایی که جزرومد دریا در رودخانه احساس نمیشد. در آنجا از این رودخانه بزرگ چیزی جز يك جویبار بزرگ که آبش مطبوع و شیرین است دیده نمیشود. در کنار این رودخانه مرغزارهای سبز و خرمی را دیدم که با شیب ملایمی از بستر رودخانه دور شده به تپه های اطراف منتهی میگردند. مقدار بسیاری توتون سبز در آنجا روئیده است که ساقه های آنها بسیار بلند است و نباتات دیگری هم یافتیم که نام و خواص آنها را نمیدانم.

یهوده در پی «کاساو» (۱) می گشتم، ولی در ضمن جستجو چند نهال نیشکر وحشی یافتیم که پرورش نیافته بودند، از یافتن آنها راضی و خوشحال شدم و وقتی که باز می گشتم در فکر بودم که چگونه میتوانم از خواص گیاهان و میوه هایی که خواهم یافت اطلاع یابم.

از ۱۶ تا ۱۸ ژوئیه - باز همان راه دیروز را در پیش گرفتم و این بار پیشتر رفتم و دیدم که پس از مرغزارها جنگل شروع میشود، در آنجا زمین از خربزه پوشیده شده بود و انگورها از تاکها آویخته بودند، قلب من از دیدن این منظره از فرط خوشحالی بشدت تپید ولی در خوردن انگور شتاب نکردم زیرا افراط در خوردن انگور موجب بیماری میشود و من

۱- «کاساو» ریشه ای است که آمریکائیاها از آن نان تهیه میکنند

چون اذیماری میترسیدم مقداری از آنها را چیدم تا در آفتاب بخشکانم و برای زمستان کشمش تهیه کنم.

تمام مدت روز را در آنجا گذراندم و چون دیر شده بود و باز گشت من ممکن نبود، مانند نخستین روز و دردم بجزیره، درخت انبوهی را انتخاب کردم و در روی آن بخواب عمیقی فرو رفتم، فردا صبح گردش خود را از سوی شمال ادامه دادم و چون باندازه چهارمیل پیشتر رفتم بانتهای دره رسیدم. در آنجا جویبار صاف و روشنی یافتم که از تپه‌ای خارج میشد و بسوی مشرق جریان مییافت.

این ناحیه سرسبز و شاداب مانند باغ زیبایی بود که با دست انسان ایجاد شده باشد، من مدتی در آنجا ایستادم و بتماشا مشغول شدم. آنجا بقدری زیبا بود که من غمهای خود را فراموش کردم و از فکر اینکه بتنهائی صاحب این باغ بهشت هستم لذت بردم، اطراف مرا درختان کائو و نارنج و لیمو فرا گرفته بود، فکر کردم که باید مقداری از این میوه‌ها بچینم و برای فصل باران جمع آوری کنم.

مقدار زیادی لیمو و انگور جمع کردم و از هر کدام مقدار کمی با خود بردم و تصمیم گرفتم که بزودی برای بردن بقیه میوه‌ها بازگردم. این گردش من سه روز بطول انجامید.

۱۹ ژوئیه - برای جمع آوری و بردن محصول با دو کیسه کوچک مراجعت کردم اما وقتی بمحلی که میوه‌ها را گذاشته بودم رسیدم، بی اندازه متعجب شدم زیرا دیدم انگورهائی که روز قبل جمع آوری کرده بودم امروز در اینطرف و آنطرف ریخته اند و قسمتی از آنها هم خورده یا جویده شده است

فکر کردم که حیوانات وحشی سبب این خسارت شده‌اند.

باز مقداری انگور چیدم و برای اینکه حیوانات آنها را نخورند در موقع بردن هم خرد نشوند آنها را با تنه‌های شاخه‌های درختان آویختم تا در برابر آفتاب خشک شوند و مقدار زیادی هم لیمو با خود آوردم.

این دره زیبا و حاصلخیز چون در پشت تپه‌ها و بیشه‌ها واقع شده است از آسیب بادهای شرقی در پناه است. من چون مزایای آنرا دیدم فکر کردم که تغییر منزل دهم و در آن ناحیه حاصلخیز و خرم مسکنی برای خود پدید آورم ولی وقتی که خوب فکر کردم متوجه شدم که زندگی در کنار دریا بهتر است و ممکن است روزی سبب نجات من شود ولی اگر بخواهم خود را میان تپه‌ها محصور کنم باید امید نجات را از دل بیرون کنم.

از ۲۰ تا ۳۱ ژوئیه در آن دره سبز و خرم مزرعه کوچکی ایجاد کردم و باد و ردیف پرچین آنرا محصور کردم. اکنون دارای دو خانه می‌باشم که یکی در کنار دریاست و دیگری در بیلاق.

از ۱ تا ۳۱ اوت - مشغول جمع کردن محصول مزرعه شده‌ام ولی بارانهای شدید مرا از کار باز میدارد. با قطعه‌ای از بادبان کشتی برای خود چادری برپا کرده‌ام اما در آنجا صخره‌ای وجود ندارد که مرا از طوفانهای شدید محفوظ بدارد و غاری هم نیست که در موقع رگبارهای تند بدرون آن پناه ببرم.

انگورها خشک شده‌اند، می‌خواهم آنها را جمع آوری کنم، در این مدت بیش از دویست خوشه انگور را خشک کرده و بداخل غار برده‌ام.

از ۱۴ تا ۳۱ اوت - باران پیاپی می‌بارد و شدت آن چنانست که

نمی‌توانم از خانه خارج شوم. در این مدت بسبب نداشتن غذا دوباره مجبور شدم باز حمت بسیار از خانه خارج شوم، خوشبختانه توانستم بری را شکار کنم و لاک پشت بزرگی را هم گرفتم که گوشت آن بسیار لذیذ بود. من در این روزهای بارانی برنامه معینی برای غذای خود ترتیب داده‌ام. هر صبح یک خوشه انگور می‌خورم، ظهرها برای ناهار یک قطعه از گوشت بز یا لاک پشت را کباب می‌کنم و در موقع شام نیز دو یا سه تخم لاک پشت می‌خورم.

افراد خانواده من زیاد شده است زیرا یکی از گربه‌ها که خیال می‌کردم مرده است یکه‌رو صبح با سه بچه گربه‌زیا باز آمد.

از ۱ تا ۲۹ سپتامبر - چون بواسطه ریزش باران ناچارم در خانه بمانم از این فرصت برای وسیع کردن درون غار استفاده می‌کنم و نیز مشغول کردن تونلی هستم تا شاید بتوانم از سوی یکی از دامنه‌های صخره راه خروجی بسوی بیرون باز کنم که در موقع حمله وحشیان بتوانم فرار کنم اما فکر می‌کنم که ترس من کاملاً بیهوده است زیرا بزرگترین موجود جاننداری که در این جزیره دیده‌ام یک بز تراست و هیچ انسانی جز من در اینجا زندگی نمی‌کند.

۳۰ سپتامبر - چهار روزم انگیزی است: نشانه‌هایی را که در روی تیر چوبی بجای گذاشته بودم شمردم و دانستم که سیصد و شصت و پنج روز است که در این جزیره زندگی می‌کنم.

امروز یکسال تمام از روز نجات من می‌گذرد. با شرمساری و اندوه از خدای بزرگ طلب رحم و بخشایش کردم و مدت دوازده ساعت از خوردن غذا خودداری کردم و روزه گرفتم. وقتی شب شد یکدانه بیسکویت

با يك خوشه انگور خوردم و باز دعائی خواندم و خوایدم .  
مرکبی که برای نوشتن بکار میبرم رفته رفته کم میشود و من از این  
پس فقط حوادث مهم سرگذشت خود را خواهم نوشت .



در اثر تجربه نظم و ترتیب فصول خشك و بارانی جزیره را دانسته ام ،  
همان طور که در پیش نوشتن از گندم و برنجی که در کنار صخره روئیده بود  
و من آنرا معجزه ای می پنداشتم مقداری خوشه برنج و بیست خوشه گندم  
بدست آوردم و آنها را در کناری گذاشتم تا در موقع مناسب بکارم .

موقعیکه فصل باران گذشت و خط سیر خورشید بطرف جنوب  
متمايل شد فکر کردم که موقع بذرافشانی رسیده است بنابراین قطعه زمینی  
را باییل کوچک چوبی خوب کندم و آنرا دو قسمت کردم و میخواستم بذر  
بفشانم ولی ناگهان فکر کردم که خوب است دو سوم دانه ها را بکارم و مشتی  
از هر نوع نگاهدارم تا اگر کشت من به نتیجه نرسید برای دفعه بعد بذر  
داشته باشم .

این پیش بینی کاملاً بجا و مفید بود زیرا از تمام دانه هایی که کاشته  
بودم حتی یک دانه که هم محصول برداشتم و در ماه های بعد بعلت نیامدن  
باران دانه ها نروئیدند ، فقط در فصل بارانی ساقه های سست و ضعیفی روئیدند  
و زود خشك شدند .

من علت این عدم موفقیت را دریافتم و قطعه زمین دیگری راییل  
زدم و بقیه دانه ها را در بهمن ماه کاشتم . این دانه ها در ماه های فروردین  
و اردیبهشت رطوبت کافی گرفتند و روئیدند و محصول خوبی دادند ولی  
چون جرأت نکرده بودم همه دانه ها را بکارم فقط مقدار کمی محصول

بدست آوردم و باین ترتیب موقع بذر افشانی را شناختم و نیز دانستم که میتوانم در سال دوبار بذر بیفشانم و دوبار محصول بردارم.

همین که فصل باران گذشت و هوا خوب شد بخانه ییلاقی رفتم تا از وضع آن مطلع شوم. دیدم که پرچین ها محکم شده اند و شاخه های بلندی بر آورده اند، شاخه ها را بریدم و دوباره در زمین فرو بردم تا همه یکسان برویند.

این درختان که پیرامون مزرعه را فرا گرفته بودند پس از سه سال بقدری انبوه شدند که در فصول خشک می توانستم در زیر سایه آنها بسر برم. از دیدن این درختان پرشاخ و برگ بفکر افتادم که خانه کنار دریا را نیز با آنها محصور کنم. دور دیف از شاخه ها را در پیرامون محوطه منزل در زمین فرو بردم، این شاخه ها پس از چندی درختان انبوهی شدند و دور خانه ام را مانند حصار محکمی فرا گرفتند.

در این جزیره سال به تابستان و زمستان تقسیم نمی شود و امتیاز فصول از یکدیگر در اثر گرما و سرما نیست فقط فصول خشک و بارانی جانشین یکدیگر میشوند.

طول مدت این فصول یکسان است اما گاهی بر اثر وزش بادها مدت فصل باران کم و بیش میشود، من در ماه های بارانی چون نمی توانستم از خانه خارج شوم بیش از آنکه باران شروع شود آذوقه خود را تهیه می کردم و در مواقعی که مجبور بودم در خانه بمانم از فرصت استفاده می کردم و برای خود اشیاء مفیدی می ساختم.

بافتن سبد یکی از کارهایی بود که مرا مشغول میداشت. من طریقه

سبدهایی را اندکی میدانستم زیرا در کودکی وقتی از مقابل دکان سبدهایی عبور میکردم می‌ایستادم و طرز کار کارگران را تماشا میکردم.

ترکه‌هایی که ابتدا برای بافتن سبدها بردم بقدری شکننده بودند که نتوانستم چیز خوبی درست کنم ولی بعد با شاخه درختانی که دور مزرعه کاشته بودم توانستم سبدهایی بیافم که قابل استفاده باشند.

کم‌کم تا بستان پایان میرسید. نخستین روزی که من توانستم برای گردش از خانه بیرون روم بسوی مزرعه شتافتم، از آنجا طرف دیگر جزیره و ساحل دریادیده میشد. من برای اینکه آن قسمت از جزیره را بینم تفنك و تبر را با مقداری سرب و باروت و چند خوشه انگور برداشتم و با سَك باوفایم براه افتادم.

وقتی از دره عبور کردم چون هوا صاف و روشن بود در پانزده فرسنگی مغرب جزیره در دریا يك قطعه خشکی در پیش نظرم پدیدار شد. نمیدانم جزیره بود یا قاره اما بسیار مرتفع بود، حدس زدم که بایستی قسمتی از خاک آمریکا باشد که مجاور متصرفات اسپانیا واقع شده است فکر کردم که اگر آن خشکی متعلق با اسپانیا باشد یقیناً رفت و آمد کشتیهای اسپانیایی را هم خواهیم دید اما اگر هیچ اثری از کشتیها ندیدم دلیل آنست که آنجا همان سرزمینی است که متصرفات اسپانیا را از برزیل جدا میکند و مسکن وحشیان آدمخوار است.

این طرف جزیره که در آن بگردش پرداخته بودم با طرفی که من در آن مسکن داشتم اختلاف بسیار داشت. مناظر آن زیبا و دشت‌هایش سبز و خرم بود و گل‌های زیبا و جنگلهای بلند و انبوهی آنجا را گرفته

بود. در آنجا عده زیادی طوطی دیدم و با رحمت زیاد موفق شدم یکی از آنها را با چوب دست بزمین اندازم، سپس آنرا برداشتم و با مراقبت بسیار که از آن کردم دست آموزشش دادم و پس از چندی توانستم با ویاموزم که مرا صدا کند.

من از این گردش و سفر لذت بسیار بردم. در قسمت‌های پشت جزیره حیواناتی یافتیم که بعضی شبیه بخرگوش و بعضی مانند روباه بودند ولی من بعلت تردیدی که در جنس آنها داشتم از خوردن گوشتشان خودداری کردم.

در این سفر روزی تقریباً دو میل راه میرفتم اما برای یافتن چیزهای تازه آنقدر باینسوی و آنسوی میرفتم که وقتی شب میرسید کاملاً خسته بودم، آنوقت برای خوابیدن بروی درختی میرفتم یا اینکه مابین دو درخت را با چوب‌هایی که در زمین فرو میبردیم محصور میکردم و در میان این حصار میخوابیدم تا از گزند حیوانات وحشی در امان باشم.

همینکه بساحل دریا رسیدم تعجب من بیشتر شد و دانستم که خانه من در بدترین جای جزیره واقع شده است زیرا این روی جزیره پر از نعمت و فراوانی بود، در آنجا من در مدت یکسال ونیم نتوانسته بودم بیش از سه لاک پشت بیابم اما اینجا پر از لاک پشت بود و نیز انواع بسیاری از پرندگان را دیدم که گوشت اغلب آنها برای خوردن خوب بود.

این ناحیه هر چند که بسیار زیبا و پر نعمت بود ولی من میل نداشتم مسکن خود را تغییر دهم زیرا بخانه خود و محیط آنسوی جزیره انس



گرفته بودم و در حالیکه زیباییهای این ناحیه را تحسین میکردم بنظرم میرسید که در سرزمین بیگانه‌ای بسر میبرم.

پس از اینکه در طول ساحل بانداژه دوازده میل بسوی مشرق پیش رفتم تیر بزرگی را برای نشانه در ساحل دریا برپا کردم و تصمیم بازگشت گرفتم. برای بازگشتن راء دیگری را در پیش گرفتم و تصور میکردم که از بالای تپه‌ها میتوانم تمام جزیره را بینم و منزل خود را ببابم، اما وقتی دو یاسه میل پیش رفتم خود را در میان دره وسیعی دیدم و چون نتوانستم راه خود را پیدا کنم ناچار بساحل برگشتم تا تیر نشانه را ببابم و از راهی که آمده بودم بمنزل مراجعت کنم. نزدیک غروب آفتاب بخانه رسیدم اما در اثر گرمای شدید و سنگینی تفنگ و تبر و چیزهای دیگری که با خود داشتم بسیار خسته شده بودم. در موقع بازگشت سگ من بزی را دنبال کرد و گرفت ولی من نگذاشتم آسیبی بآن برساند و چون در نظر داشتم که جفتی از این بزها را نگهداری و تربیت کنم، طنابی بگردنش بستم و آن را با زحمت بسیار تا مزرعه بردم و چون یکماه بود که دراز خانه بسر برده بودم و میخواستم زودتر برسم، بز را در همانجا گذاشتم و خود بسوی خانه شتافتم.

از دیدن خانه و استراحت در بستر، شادی بسیار در قلب خود احساس کردم. در این مسافرت چون شبها جای مطمئنی برای خوابیدن نداشتم بسیار خسته و کوفته شده بودم و بهمین جهت وقتی بخانه رسیدم آنجا را پر از آسایش و راحتی دیدم و مصمم شدم که دیگر هیچگاه مدتی دراز از خانه دور نشوم.

مدت يك هفته در كمال آرامش با استراحت پرداختم و از این استراحت لذت بسیار بردم. در این مدت برای طوطی که جزو افراد خانواده من شده بود قفسی از چوب ساختم، بعد ب فکر بز بیچاره افتادم و آنرا آوردم. فشار گرسنگی آنرا چنان مطیع کرده بود که بدون هیچ زحمتی مانند سگ بدنبال من آمد. آنرا نوازش کردم و غذا دادم و مراقبت کردم، این بز پس از چندی چنان اهلی و رام شد که هیچ گاه نمیخواست مرا ترك کند.

فصل باران فرا رسیده بود، روز سیام سپتامبر پایان سال دوم اقامت من در جزیره بود. در این روز من قلب خود را متوجه خدا کردم و از کارهای گذشته خود طلب بخشایش کردم و از اینکه بز ندگی تیره من آرامشی بخشیده بود او را سپاس گفتم.

از آن پس افکار من تغییر کرد و شادیهای تازه ای در قلب خود احساس کردم، آنوقت دانستم که زندگی سخت کنونی من چقدر بهتر از زندگی هوس آمیز گذشته ام میباشد. بیشترها وقتی که خود را در میان اقیانوس و جنگل و کوه برای همیشه تنها و محصور میدیدم، ناگهان طوفانی از غم و اندوه قلبم را فرا می گرفت و مانند کودکی از فرط رنج و ناراحتی میگریستم، گاهی نیز این افکار رنج آور در میان کار بمن حمله ور میشد، آنوقت میشستم و یکی دو ساعت چشمها را بر زمین میداختم و تا گریه نمی کردم آرام نمیشدم. اما اکنون روح من آرام شده بود، هر روز قسمتی از کتاب مقدس را میخواندم و از خواندن آن تسلی مییافتم. روزها وقتی که باران نمیباید، دو یا سه ساعت برای یافتن شکار بگردش می پرداختم، پس از آن

مدتی از وقت من صرف پختن گوشت حیوانی که شکار کرده بودم میشد . گاهی هم گوشتها را برای ذخیره فصل بارانی آماده میکردم .

هنگامیکه هوا بسیار گرم بود ، صبحها کار میکردم و عصرها بشکار میرفتم . نداشتن وسایل کار و عدم مهارت من سبب شده بود که برای ساختن کوچکترین چیزی زحمت بسیار میکشیدم مثلاً برای ساختن يك ميز کوچک مدت يك ماه کار کردم در صورتیکه دو نفر نجار مجهز میتوانند روزی بیست عدد از این میزها را بسازند .

اگر به تخته‌ای عریض احتیاج داشتم به جنگل میرفتم و درخت قطوری را انتخاب میکردم و سه روز طول میکشید تا آن درخت را ببندازم ، بعد شاخه‌هایش را میبریدم و آنرا باتیر آنقدر میتراشیدم تا به ضخامت يك تخته معمولی در آید ، این کار بسیار سخت بود و در طول میکشید تا يك درخت بصورت يك تخته در آید اما احتیاج و صبر و تحمل سبب موفقیت من میشد . در ماه نوامبر منتظر جمع آوری محصول جو و برنج بودم . مزرعه من بزرگ نبود زیرا از هر نوع فقط مقدار کمی کاشته بودم اما وضع محصول خوب بود و آینده خوبی را نوید میداد . يك روز متوجه شدم که بزها و حیوانات کوچک وحشی بمزرعه آسیب رسانده‌اند . آنها چون طعم مطبوع جو و برنج سبز را چشیده بودند ، شب و روز بمزرعه روی میآوردند و آنها را بطوری از ته میجویدند که بیم آن میرفت محصول مزرعه بکلی نابود شود . من برای محفوظ ماندن مزرعه چاره‌ای ندیدم جز اینکه آنرا با پرچین محصور کنم . پس با شتاب تمام و زحمت زیاد مزرعه را با چوب و شاخه محصور کردم ، روزها حیواناتی را که بمزرعه نزدیک میشدند با تیر از پای میانداختم

و شب‌ها ساک من که در مدخل حصار به تیری بسته شده بود بقدری شدید پارس میکرد که آنها را از پیرامون مزرعه دور می‌کرد.

باین ترتیب از شرحیواناتی که بمزرعه آسیب میرساندند آسوده شدم و بزودی دیدم که ساقه‌ها رشد کردند. وقتی که چرها خوشه‌بر آوردند پرندگان برای بردن دانه‌ها بمزرعه میریختند و زیان میرساندند. يك روز که من در کنار پرچین مشغول گردش بودم عده‌ای از پرندگان را دیدم که منتظر دور شدن من بودند تا بمزرعه حمله کنند. من تیری بسوی آنها انداختم و دیدم که عده دیگری از پرندگان هم که در بین محصول مخفی شده بودند بهوابر خاستند، از دیدن این منظره بسیار ناراحت شدم و تصمیم گرفتم که شب و روز از مزرعه مراقبت کنم. این پرندگان خسارت زیاد وارد نکرده بودند من تفنگ را برداشتم و در کناری مخفی شدم و هنگامیکه پرندگان دوباره بروی محصول ریختند تیر دیگری بسویشان انداختم و سه عدد از آنها را کشتم و بر سر چوبی کردم. این کار بسیار مؤثر واقع شد و از آن پس دیگر پرندگان مزرعه را ترك گفتند و گرد آن نگشتند.

در اواخر ماه دسامبر محصول من آماده درو بود ولی من برای درو کردن داس نداشتم. ناچار از کارد بزرگی که از کشتی بیرون آورده بودم استفاده کردم و با آن خوشه‌ها را بردم. محصول چون زیاد نبود جمع آوری آن زحمت نداشت. خوشه‌ها را یکی یکی می‌بردیم و در میان دستهایم خرد میکردم و دانه‌ها را بیرون می‌آوردم. باین ترتیب از بذرانذکی که کاشته بودم مقدار قابل ملاحظه‌ای جو بدست آوردم. من از دیدن این

محصول خوشحال شدم و آنرا نشانه لطف خدا دانستم .

پس از جمع کردن محصول بفکر خرد کردن دانه ها و تهیه نان اقدام اما برای آنکه بذر کافی برای کشت آینده داشته باشم آنها را صرف خوراك نکردم و نگاه داشتم . من برای تهیه نان زحمت بسیار کشیدم زیرا برای کشت و زرع هیچ وسیله ای نداشتم اما چون شش ماه بفصل کشت مانده بود با فرصت کافی که داشتم وسایلی تهیه کردم و وقتی که فصل کشت رسید بذرها را در دو قطعه زمین مسطح و هموار که نزدیک خانه انتخاب کرده بودم کاشتم و با همان شاخه هایی که دورخانه را محصور کرده بودم پرچینی پیرامون این دو مزرعه کشیدم . این کار بعلت فرا رسیدن باران که مانع بیرون آمدن من میشد سه ماه طول کشید .

من در مواقع بیکاری و اوقاتی که درخانه کار میکردم با طوطی سرگرم میشدم ، او حالا میتواند نام خود را تلفظ کند و میگفت «طوطی قشنگ» این دو کلمه نخستین سخنی بود که من در این جزیره از دهان دیگری غیر از خودم شنیدم . این پرندۀ کوچک یار و مصاحب من بود و صداهای پی در پی او موجب رفع خستگی من میشد .

مدتی بود که در پی پیدا کردن وسیله ای برای ساختن ظروف گلی بودم اما نمیدانستم چه باید کرد . من بزودی صاحب مقدار زیادی غله و آرد میشدم و برای جای دادن آنها به کوزه های بزرگ احتیاج داشتم و برای ساختن کوزه و ظرف راهبائی در پیش گرفتم که اگر تعریف کنم بمن خواهی دخنید .

ظرفی که میساختم بدشکل و کج از کار در میآمدند و قطعاتی

از آنها جدا میشد و میافتاد زیرا گل رسی که آماده کرده بودم چسبیده و خوب نبود. تعداد زیادی از این ظروف ساخته شده را وقتی برای خشك شدن برابر حرارت خورشید قرار دادم ترکیدند. مقدار زیادی از آنها هم پس از خشك شدن یا پیش از آن وقتی که خواستم جایشان را تغییر دهم شکستند و فرو ریختند و سرانجام پس از دو ماه کار توانستم دو ظرف بزرگ بدشکل تهیه کنم و چون این دو ظرف در آفتاب خوب پخته و محکم شده بودند اطرافشان را با گاه پوشاندم و برای اینکه از شکستن و رطوبت محفوظ بمانند آنها را درون دو سبدي که مخصوص آنها بافته بودم قرار دادم.

من اگر چه در ساختن این ظرفهای بزرگ موفقیت زیاد نیافتم اما در عوض مقدار زیادی ظروف کوچک مانند کوزه و دیزی و بشقاب و تنك آبخوری و تنگار و غیره ساختم. گل رس در زیر دست من اشکال مختلفی میگرفت و در برابر آفتاب استحکام فوق العاده ای مییافت، با وجود این من هنوز نتوانسته بودم ظرفی بسازم که قادر بنگاهداشتن مایعات باشد و در برابر آتش تاب مقاومت داشته باشد.

يك روز وقتی آتشی را که افروخته بودم برهم میزدم يك قطعه از ظروف گلی خود را در میان آتش دیدم که کاملاً پخته و مانند سنگ سخت شده بود و رنگ آنها هم مانند سفال قرمز گشته بود. من از این واقعه بسیار متعجب و خوشحال شدم و با خود گفتم در صورتیکه این قطعه گل باین خوبی پخته است حتماً ظروفی هم که ساخته ام به همین طریق خواهند پخت.

پنابر این سه تنك بزرگ و سه دیزی را روی توده ای از خاکستر

چیدم و دور آن آتشی افروختم که شعله آن بزودی اطراف ظروف را فرا گرفت و آنها را از شدت حرارت سرخ کرد. مدت پنج یا شش ساعت حرارت آتش را بهمان اندازه نگاهداشتم تا اینکه ناگهان دیدم یکی از ظرف‌ها بدون آنکه ترك بردارد شروع به ذوب شدن کرده است. اگر بتند کردن آتش ادامه میدادم شن‌هایی که در میان گل‌رس بودند بواسطه شدت حرارت آب میشدند و بشیشه تبدیل میگرددیدند، پس حرارت آتش را رفته رفته کم کردم تا اینکه از سرخی ظروف اندکی کاسته شد و تمام مدت شب را برای مراقبت از آتش بیدار ماندم.

وقتی سپیده صبح دمید من دارای سه تنگ آب و سه دیزی شده بودم، نمیتوانم بگویم که این ظروف زیبا بودند اما باید بگویم که خوب پخته بودند و یکی از دیزی‌ها هم دارای لعاب شیشه‌ای زیبایی شده بود زیرا شن‌هایی که درون گل آن بودند بشیشه تبدیل گشته بودند.

من از دیدن این ظروف بقدری شاد شده بودم که بمحض سرد شدن آنها در یکی از این دیزی‌ها مقداری آب ریختم و قطعه‌ای از گوشت بز انداختم و آن را بر روی آتش گذاشتم و آب گوشت خوبی تهیه کردم.

پس از آنکه بساختن ظروف سفالی موفق شدم، بفکر افتادم که برای کوبیدن گندم‌ها و نازک و محکمی تهیه کنم اما چون در جزیره سنگ سخت و مناسبی نیافتم و وسیله سوراخ کردن آن را هم نداشتم رفته رفته از این فکر منصرف شدم ولی ناگهان بخاطر رسیدن گندم‌ها و نازکی از چوب بسازم. برای این کار بجنگل رفتم و از چوب سختی کنده‌ای بدست آوردم و اطراف آن را با تبر صاف کردم و سپس با کوشش زیاد و زحمات بسیار درون آن را خالی کردم.

برای گود کردن چوب همان کاری را کردم که وحشیان برای ساختن قایق میکنند یعنی در میان کنده چوب آتش ریختم تا کم کم بسوزد و گود شود، پس از آن از چوب سخت و سنگینی دسته هاون ساختم و باین ترتیب توانستم وسیله ای برای خرد کردن دانه های جو تهیه کنم، اما بدون غربال چگونه ممکن بود آرد تهیه کنم؟ ساختن غربال هم کار آسانی نبود، پارچه های نازکی که داشتم همه ژنده و پاره شده بودند، مقداری موی بز داشتم اما نمیدانستم چگونه از آنها برای ساختن غربال استفاده کنم. سرانجام بیادم آمد که در میان لباسهای ملاحان چند دستمال گردن هست که میتوان از آنها استفاده کرد. من از آنها سه عدد غربال ساختم و چندین سال از آنها استفاده کردم.

بعد نوبت نانوائی رسید، من برای پختن نان وسیله خوبی اندیشیدم. ابتدا چندین سرپوش گلی بوسعت دوبا و بلندی نه انگشت ساختم و آنها را در آتش پختم. وقتی که میخواستم نان بپزم در اجاقی که آن را با آجرهای بزرگ مربع فرش کرده بودم آتش بسیار روشن میکردم. وقتی اجاق کاملاً گرم میشد، آتش را کنار میکردم و روی آجرها را از ذغال و خاکستر پاک میکردم و سپس مقداری خمیر در کف اجاق میگذاشتم و روی آن را با یکی از سرپوشها میپوشاندم و آتش را باطراف آن باز میآوردم تا حرارت متمرکز شود و نان پخته شود. من باین ترتیب از آرد جو نانهای خوبی می پختم که در بهترین تنورها نظیر آنها را نمیتوان پخت. گاهی نیز بشیرینی بزی مشغول میشدم و نانهای کوچکی از آرد برنج می پختم.



من تقریباً تمام مدت سال سوم را صرف کشاورزی و جمع آوری غله کردم . خوشه‌های گندم و برنج را درو کردم و به‌خانه بردم و آنها



را در سبدها گذاشتم تا در مواقع بیکاری خوشه‌ها را با دستهایم خرد کنم و دانه‌ها بیرون آورم . مقدار غله من زیاد شده بود و ناچار شده بودم انبار خود را وسیع‌تر کنم . آخرین محصولی که از مزرعه برداشتم بقدری بود که از آن پس توانستم آنها را بدلوخواه خود بمصرف خوراک برسانم و چون این مقدار غله برای مصرف سالیانه من کافی بود تصمیم گرفتم که هر سال بهمان اندازه سال قبل بذر بکارم .

در آن اوقات گاهی بفکر سرزمینی که در مقابل جزیره واقع شده بود میافتم . جزیره من مسکون نبود اما فکر میکردم که چون خشکی مقابل جزیره متعلق بیک قاره است از آنجا میتوانم بجای دیگر

بروم و برای رهایی از بدبختی وسیله‌ای بیابم ولی بیم آن نیز میرفت که در آنجا بدست وحشیان آدمخوار گرفتار شوم. با وجود این من میل شدیدی برای عبور از دریا و رفتن بآن سرزمین در خود احساس میکردم. روزی بفکرم رسید که بروم و قایق کشتی را که طوفان بساحل افکنده بود بینم، بنابراین بساحل دریا رفتم و آن را دیدم که بر روی توده‌ای از شنهای ساحلی واژگون شده بود.

من اگر کسی را داشتم که بمن کمک میکرد تا آنرا تعمیر کرده بدریا بیندازم میتوانستم با آن خود را به برزیل برسانم ولی حرکت دادن آن برای من غیر ممکن بود پس از یک ماه کوشش بی نتیجه و زحمت یهوده چون هیچ کاری از پیش نبردم بناچار از این فکر منصرف شدم اما هر قدر امید موفقیت من کمتر میشد بیشتر میل میکردم بقاره بروم و برای رسیدن باین هدف تنها راه عملی این بود که درختی را بیندازم و مانند وحشیان با آن قایقی بسازم. ابتدا فکر کردم که پس از ساخته شدن قایق چگونه میتوانم آن را بآب اندازم ولی شوق من باینکار آنقدر زیاد بود که با حرازت زیاد شروع بکار کردم و با خود گفتم اول آن را میسازم، بعد وسیله‌ای برای بحرکت آوردن آن خواهم یافت.

برای اجرای این تصمیم بچنگل رفتم و درختی را که قطر آن باندازه چهارپایان زده انگشت و طولش بیست و دو پا بود بوسیله تبر بر زمین انداختم، مدت ده روز مشغول انداختن آن بودم، پانزده روز صرف بریدن شاخه‌های آن کردم و یک ماه طول کشید تا اطرافش را رنده کردم و آن را بشکل قایقی در آوردم و نزدیک سه ماه هم صرف کنندن درون آن کردم و قایقی ساختم

که جای بیست و شش نفر را داشت .

پس از اینکه قایق ساخته شد از دیدن آن شادبها کردم، این بزرگترین قایق یکپارچه‌ای بود که در عمرم دیده بودم . بدبختانه با اینکه از ساحل دریا دور نبودم هر چه کوشش کردم که آن را بآب اندازم موفق نشدم .

در سر راه برآمدگی بزرگی وجود داشت ، آنرا باییل از میان برداشتم و برای انجام چنین کار دشواری هیچ کومکی جز عشق با آزادی نداشتم اما وقتی که راه صاف و هموار شد دیدم که حرکت دادن قایق غیر ممکن است . آنوقت باین فکر افتادم که نه‌ری حفر کنم تا بجای اینکه قایق را بسوی دریا ببرم ، دریارا بطرف قایق آورم . موقعی که میخواستم باین کار شروع کنم حساب کردم و دانستم با وسایلی که در دست دارم مدت ده یادوازده سال زحمت و کار لازم است تا نه‌ری بعمق بیست و دو پا حفر کنم بنابراین از فکر کردن نه‌ر منصرف شدم و تازه آنوقت فهمیدم که انسان قبل از شروع هر کاری باید مشکلات آن را در نظر بگیرد .

در این موقع چهار سال از اقامت من در جزیره می‌گذشت و زندگی من بهتر شده بود و این بهبود زندگی تأثیر خوبی در روح و جسم من داشت من دیگر بسختی‌ها و ناگامی‌ها فکر نمی‌کردم و همیشه سعی می‌کردم که بزیبائی‌ها و خوبی‌های زندگی توجه کنم . گاهی فکر می‌کردم که اگر همین لوازم اندک را از کشتی بیرون نیاورده بودم زندگی من چقدر دشوار میشد ؛ آنوقت یا تلف می‌شدم یا مجبور بودم مانند وحشیان زندگی کنم . در اثر این فکر روح من آرام میشد و از مصمم قلب خدا را که وسایل زندگی مرا فراهم کرده بود شکر می‌گفتم و بمهربانی و یاری او امیدوار

میشدم.

مرکبی که با آن یادداشت‌هایم را مینوشتیم مدتی بود که نقصان یافته بود و من برای اینکه صرفه‌جویی کنم پیوسته در آن آب میریختم تا سرانجام آنقدر بیرنگ شد که بزحمت اثر آن در روی کاغذ دیده میشد. لباسهای زیر و روی من باره شده بود، فقط مقداری پیراهن راه‌راه که از صندوقهای ملاحان یافته بودم برایم باقی مانده بود. من آنها را با مراقبت زیاد نگاه داشته بودم، زیرا گاهی بواسطه شدت حرارت چیزی جز آن لباسها نمیتوانستم بپوشم. چند روپوش هم از کشتی بیرون آورده بودم که چون بسیار ضخیم بودند نمیتوانستم از آنها استفاده کنم.

من نمیتوانستم بدون پوشاندن سردر آفتاب راه بروم، اشعه آفتاب چنان در سرم نفوذ میکرد که وقتی کلاه بر سر نداشتم فوراً سردرد شدیدی احساس میکردم و همینکه سرم را میپوشاندم سردرد رفع میشد.

چون لباسهای من پاره و فرسوده شده بود بفکر اقدام که لباسهای خود را نو کنم بنا بر این شغل خیاطی را در پیش گرفتم و از روپوشهای بلند و پارچه‌های دیگری که از کشتی یافته بودم برای خود لباس فراهم کردم و سرانجام پس از زحمات زیاد توانستم دو یا سه کت نو و چند شلوار کوتاه و بسیار بدشکل برای خود بدوزم.

در پیش گفته‌ام که پوست حیواناتی را که شکار میکردم نگاه میداشتم اما چون آنها را در برابر آفتاب خشک کرده بودم بیشترشان به‌دري خشک و سخت شده بودند که قابل استفاده نبودند. من توانستم بعضی از آنها را که زیاد نخشکیده بودند بکار برم و با آنها ابتدا کلاه بزرگی دوختم و

موهایش را بطرف خارج گرداندم تا سرم از باران محفوظ بماند، بعد یکدست لباس گشاد دوختم تا از حرارت شدید آفتاب ناراحت نشوم زیرا در این جزایر لباس فقط برای محفوظ ماندن از گرما بکار میرود.

وقتی این کارها تمام شد، مدتی زحمت کشیدم تا بتوانستم چیزی برای خود بسازم که باز بسته شود و قابل حمل باشد. پس از ساختن آن رویش را با پوستی که موهایش را بطرف بالا گردانده بودم پوشاندم و باد داشتن آن میتوانستم در میان رگبارهای شدید و گرماهای سوزان با کمال راحتی و آسودگی راه بروم.

باین ترتیب پنج سال بدون هیچ حادثه و اتفاق غیر عادی در جزیره بسر بردم، در این مدت بکشتن جو و برنج و خشک کردن و آویختن انگور و شکار کردن حیوانات مشغول بودم. قایقی را که ساخته بودم چون نتوانستم بآب افکنم ناچار در جای خود گذاشتم اما این عدم موفقیت مرا ناامید نکرد و از این تجربه استفاده کردم و قایق دیگری ساختم، درختی که برای ساختن قایق دوم انداخته بودم تا ساحل دریا با اندازه نیم میل فاصله داشت وقتی قایق ساخته شد، برای اینکه آب دریا را بسوی قایق بیاورم مشغول کردن نهری شدم که چهار پا عرض و شش پا عمق داشت و در مدت دو سال توانستم این نه را حفر کنم و قایق را بخلیج کوچک بیاورم. من از این همه کار و کوشش نازاضی و پشیمان نبودم زیرا آرزو میکردم که هر چه زودتر از این جزیره که برای من مانند زندانی بود رها شوم.

من با این قایق کوچک نمیتوانستم بسوی قاره ای که قبلا دیده بودم بروم اما توانستم با آن در اطراف جزیره بگردش پردازم. ابتدا برای

قایق دگل و بادبانی ساختم و در جلو و عقب آن هم صندوق‌هایی برای محفوظ ماندن آذوقه و اسلحه درست کردم. روزها آرام و آسوده در قسمت جلو قایق در زیر سایه چتر می‌نشستم و بگردش می‌پرداختم اما هیچوقت از خلیج کوچک دور نمی‌شدم. روزی بفکر افتادم که سواحل اطراف جزیره



را ببینم، پس مقداری نان و کوزه‌ای پر از برنج و نیمی از گوشت یک بز و مقداری سرب و باروت در قایق گذاشتم و دو بالا پوش بزرگ هم با خود برداشتم که در روی یکی بخوابم و باد دیگری در هنگام شب روی خود را پیوشانم.

روزی که برای این سفر طولانی بقایق نشستم روز ششم نوامبر سال ششم اقامتم در جزیره بود.

این سفر بیش از آنچه تصور می‌کردم بطول انجامید. جزیره بزرگ نبود اما در سمت مشرق آن یک دماغه سنگی وجود داشت که تخته سنگهای کنار آن بعضی از آب بیرون و بعضی دیگر در سطح آب نمایان بودند

و مانع حرکت قایق میشدند. من وقتی این صغره را دیدم نزدیک بود که از فکر خود منصرف شوم و باز گردم زیرا نمیدانستم که چقدر باید در دریا پیش بروم و چگونه باز گردم، بنا بر این در کنار ساحل لنگر انداختم و پس از آنکه قایق را در جای مطمئنی قرار دادم تفنن را بر داشته از تپه‌ای که بر دماغه مشرف بود بالا رفتم. از آنجا تمام سطح دماغه پیدا بود و من تصمیم گرفتم که از آن عبور کنم، وقتی بدریا نگاه کردم دیدم که جریان دریائی تندی از کنار دماغه می‌گذرد و بسوی مشرق می‌رود و همان جریان در طرف دیگر جزیره نیز وجود دارد ولی کمی از ساحل دور است.

پس تنها راه من این بود که از جریان نزدیک دماغه دور شوم تا گرفتار آن نگردم.

مدت دور و در دوری تپه ماندم زیرا باد شدیدی میوزید و چون بحریان آب بر می‌خورد موجهای بزرگی بوجود می‌آورد. روز سوم که هوا و دریا آرام شد، من بقایق نشستم و بسوی دماغه رفتم اما هنوز بدماغه نرسیده بودم که ناگهان قایق را گرفتار جریان آب دیدم قایق با سرعتی زیاد بوسط دریا میرفت و من مرك را در پیش چشم دیدم زیرا اگرچه دریا آرام بود وقایق را غرق نمیکرد ولی وقتی هزار فرسنگ از ساحل دور میشدم در میان اقیانوس بزرگ بدون غذا چگونه میتوانستم زندگی کنم؟

من از جزیره عزیز و سرزمین محبوب خود دو فرسنگ دور شده بودم و دیگر امیدی بازگشت نداشتم وقایق در میان جریان آب پیش میرفت من با تمام نیروی خود تلاش میکردم که قایق را از جریان آب بیرون

آورم و بسوی شمال برانم. هنگام ظهر احساس کردم که باد سبکی از سوی جنوب میوزد، بادبان را گشودم و قایق را بطرف شمال راندم اما بقدری از ساحل دور شده بودم که دیگر ساحل را نمی‌دیدم. بدبختانه فراموش کرده بودم که قطب نما را همراه بیاورم و اگر هوامه آلود بود حتماً در میان اقیانوس سرگردان میشدم. کم‌کم مشاهده کردم که جریان آب که تا آنوقت تیره رنگ بود صاف و روشن میگردد و از سرعت آن نیز کاسته میشود. در همان وقت دیدم که جریان آب در یک میلی مشرق به تخته سنگها بر میخورد و بدو قسمت میشود، قسمت اعظم بسوی جنوب میرود و قسمت دیگر در اثر بر خورد به تخته سنگها باشتاب بسوی شمال غربی یعنی بطرف جزیره میرود. من قایق را بمیان این جریان انداختم، باد هم مساعد بود و مرا با آنست راند. نزدیک ساحل آب آرام و بیحرکت بود و من ساعت چهار بعد از ظهر بساحل رسیدم. همینکه بخشکی پا گذاشتم بزانو در افتادم و خدا را از نجات خود سپاس گفتم و مصمم شدم که از این پس بیشتر احتیاط کنم و خود را بمخاطره نیندازم.

پس از اینکه قایق را در پناه خلیج کوچکی گذاشتم بساحل آمدم و از فرط خستگی بخواب رفتم. وقتی که بیدار شدم فکر کردم که اگر با قایق بسوی خانه بروم ممکن است باز دچار خطر شوم، بنابراین در طول ساحل بجستجو پرداختم تا جای مناسبی برای قایق پیدا کنم. بزودی خلیجی را یافتم که رفته رفته تنگ میشد و بجویبار کوچکی منتهی میگشت، اینجا بندر طبیعی خوبی بود و مثل این بود که برای قایق من ایجاد شده بود. قایق را در آنجا گذاشتم و بساحل آمدم تا راه بازگشت بخانه را پیدا کنم و بزودی



دریافتم که کمی از محالی که برای گردش بآنجا آمده بودم دورتر هستم بنا براین هرچه با خود داشتم در قایق جای دادم و تفنگ و چتر را بر داشتم و با خوشحالی براه افتادم و هنگام عصر بخانه رسیدم. از پرچین عبور کردم و چون بسیار خسته بودم در زیر سایه درختان خوابیدم. همینکه چشمانم را فرو بسته با کمال تعجب صدائی شنیدم که میگفت: «روبنسون! روبنسون! کرو زوئه! روبنسون! کجا بودید؟»

من در حالیکه بین خواب و بیداری بودم خیال کردم که خواب میبینم اما صدا ادامه یافت و باز شنیدم که کسی میگفت روبنسون! روبنسون!

من وحشت زده از جای برخاستم و طوطی را دیدم که روی پرچین نشسته و بحرف زدن مشغول است.

این کلمات را خود من بطوطی آموخته بودم و اغلب آن را روی دستم می گذاشتم و باو یاد میدادم که بگوید روبنسون کجا هستید، از کجا میآئید؟

من وقتی طوطی را دیدم بدون آنکه فکر دیگری بکنم آن را صدا کردم، برجست و بر روی دستم نشست، از دیدن من خوشحال شده بود و پیوسته فریاد میکرد و میگفت روبنسون کجا بودید؟

من پس از این گردشی که بر روی دریا کرده بودم بسیار خسته شده بودم و احتیاج زیادی با استراحت داشتم بنا براین چند روز در خانه ماندم، خیلی میل داشتم که قایق در خلیج نزدیک منزل باشد، اما چون دیگر نمیخواستم خود را به خطر افکنم از قایق صرف نظر کردم.

مدت یکسال تمام فکرهائی را که قبلا برای نجات خود کرده بودم

فراموش کردم، در این مدت وقت خود را صرف ساختن اشیاء لازم و تکمیل کارهای دستی کردم و با وجود نداشتن وسایل کار برآستی نجار قابلی شده بودم در کوزه گری نیز استاد شدم و برای اینکه شکل زیبایی بظروف خود بدهم چرخ می ساختم که گل را با آن میچرخاندم و ظروف خوش تر کیبی میساختم. يك پیپ سفالی هم ساخته بودم که اگر چه خشن و ناصاف بود ولی قابل استفاده بود وقتی تو تون در آن میریختم و میکشیدم لذت میبردیم زیرا بآن از قدیم معتاد بودم.

من در سبب بافی هم ترقی بسیار کرده بودم و سبدهای زیبایی میافتم و آنها را بکار میبردیم.

بار و تپای من رفته رفته کم میشد و اگر تمام میشد نمیدانستم چه کنم و چگونه حیوانات را شکار کنم. مدت هشت سال بزمادهای رادر خانه نگاه داشته و اهلی کرده بودم با امید آنکه بز نری را بگیرم و گله ای از بزها تشکیل دهم ولی این بز هم پیر شد و چون راضی نمیشدم آنرا بکشم از فرط پیری مرد.

یازده سال بود که در جزیره بسر میبردیم آذوقه ام نزدیک تمام شدن بود، سعی کردم که بزها را زنده بگیرم اما بزهایی که در دام میافتادند ریسمانها را میجویدند و فرار میکردند چون باین طریق بگرفتن آنها موفق نشدم در جاهایی که عادت بچریدن داشتند گودالهایی گندم و آنها را با چوب و تر که پوشاندم و رویشان را خاک ریختم و در خاک هم خوشه های برنج و جو فرو بردم، بزها میآمدند خوشه ها را میخوردند و در گودال میافتادند ولی از آن بیرون میپریدند و فرار میکردند. سر انجام فکر

کردم که در موقع شب تله‌های درداری در پیش راهشان درست کنم. این تله‌ها ابتدا خوب کار نمی‌کردند ولی من مأیوس نشدم و نقائص آنها را رفع کردم و یک‌روز صبح در یکی از این تله‌ها یک بز پیر و در دیگری سه بزغاله یافتم که یکی از آنها نر بود و دو تای دیگر ماده بودند. بز پیر آنقدر وحشی بود که رام کردن آن امکان پذیر نبود و ناچار شدم آن‌را رها کنم ولی بعد دانستم که گرسنگی حتی شیر را هم اهلی میکند و اگر آن بز را سه‌چهار روز گرسنه در گودال نگاه داشته بودم باسانی رام میشد.

بزغاله‌ها را یکی یکی از گودال بیرون کشیدم و هر سه را بایک طناب بستم و آنها را باز حمت زیاد بخانه آوردم.

آن‌ها چند روزی آرام نمی‌گرفتند اما بواسطه خوشه‌های برنج و جو که در پیش آنها میریختم سرانجام اهلی شدند. آنوقت باخود اندیشیدم که اگر روزی باروت من تمام شود باز هم میتوانم از گوشت بز استفاده کنم زیرا امیدوار بودم که گله‌ای از این بزها را در پیرامون منزلم خواهم داشت، برای اینکه محوطه محصورى برای بزغاله‌ها درست کنم، چراگاهی را که جوی آبی از آن می‌گذشت و مجاور جنگل بود انتخاب کردم و مقداری از آن را با برچین محصور کردم. این قطعه زمین برای چریدن يك گله بز كوچك كافی بود و فكر كردم كه اگر ته‌داد گله من زیاد شود بر محوطه حصار خواهم افزود و چون هنوز كشیدن حصار تمام نشده بود پای بندى پاي بزها زدم كه فرار نکنند و آنها را از ديك خانه‌رها كردم كه بچريدن مشغول شوند.

من اغلب با آنها خوشه‌های جو میدادم و گاهی نیز چند مشت برنج

درپیش دهانشان می‌گرفتم. آنها این دانه‌ها را در دست من می‌خوردند و  
 باین طریق چنان رام و اهلی شدند که وقتی ساختن حصار تمام شد و پای بند  
 را از پایشان برداشتم، هر جا که می‌رفتم بدن‌بالم می‌آمدند.

بعد از یکسال يك گله دوازده تایی از بز نر و ماده و بزغاله داشتم.  
 دو سال بعد در صورتی که چند عدد از بزهارا برای تغذیه خود کشته بودم  
 باز گله من دارای چهل و سه عدد بز بود.

پنج محوطه محصور کوچک هم درست کرده بودم که همه یکدیگر  
 مربوط میشدند و وقتی می‌خواستم بزی را بگیرم آنها را باین محوطه‌های  
 کوچک می‌راندم تا گرفتن آنها آسانتر باشد. برای استفاده از شیر بزها تهیه  
 لبنیات پرداختم و پس از آزمایشهای بسیار طرز دوشیدن شیر و تهیه و پنیر  
 و کره را آموختم و از آن پس همیشه کره و پنیر در سفره داشتم.

من همیشه خدا را که وضع زندگی سخت و وحشت آورم را ملایم و  
 خوب کرده بود شکر می‌گفتم و هیچگاه نمیتوانستم باور بدارم که در میان  
 جزیره‌ای که ابتدای پنداشتم از گرسنگی خواهم مرد سفره‌ای چنین رنگین  
 و پر نعمت داشته باشم.

من از باب و حکمران جزیره بودم و بر رعایای خود حق مرگ و زندگی  
 داشتم. هیچ موجود سرکشی در سرزمین من وجود نداشت. من مانند شاهان  
 غذا می‌خوردم و بجز طوطی که در پیشم عزیز بود هیچکس دیگر در مقابل  
 من اجازه حرف زدن نداشت، سگم که بواسطه نداشتن جفت، پیر و اندوهگین  
 شده بود همیشه در طرف راست من می‌نشست و دو گربه هم در دو انتهای میز  
 می‌نشستند و منتظر می‌ماندند تا قطعه‌ای از گوشت شکار پیش آنها



روزی فکر کردم که بطرف دماغه بروم و از روی کوه سواحل را بررسی کنم، پس بزودی براه افتادم. در آنوقت اگر کسی مرا بالناسی که پوشیده بودم میدید یقیناً از شکل من میترسید یا از وضع من خنده اش میگرفت. کلاهی از پوست بز داشتم که بسیار بلند و وحشتناک و بد شکل بود و نیمه از پوست یک بز را هم بیشت آن دوخته بودم که بروی شانه هایم میافتا دو گردنم را از آسیب باران و آفتاب محفوظ میداشت. لباس بلندی هم از پوست بز بر تن داشتم که تا پائین زانوهایم می رسید. شلوار من نیز از پوست بود و موهای روی آن باندازه ای بلند بود که تا ساق پاهایم می آویخت. کفش نداشتم ولی چیزی شبیه بکفش درست کرده بودم. در زیر بازوی چپ بر نوار چرمی که بطور حمایل از دوش آویخته بودم دو کیسه چرمی بسته بودم که یکی محتوی باروت و دیگری محتوی سرب بود. بر روی پشتم سبده داشتم و تفنگی روی دوش انداخته بودم و چتری هم که بر روی سر داشتم وضع عجیب و خنده آور مرا تکمیل میکرد. با اینکه در منطقه استوایی زندگی میکردم صورتم زیاد سوخته نشده و رنگ چهره ام سیاه نگشته بود. من با این وضع و قیافه برای سفر تازه ام براه افتادم. این مسافرت شش روز طول کشید. ابتدا در کنار ساحل بطرف جایی که قایق را گذاشته بودم حرکت کردم و از تپه ای که فراز آن حرکات دریا بخوبی دیده میشد بالا رفتم و با کمال تعجب دیدم که از دریا کاملاً ساکن و آرام است و هیچ موج و جریانی در آن نیست. من برای فهمیدن علت این تغییر تصمیم گرفتم که مدتی در آنجا بمانم و بحشاده جزر و مد دریا پردازم و پس از اینکه در هنگام جزر جریان

ظاهر شد باین نتیجه رسیدم که علت تغییر این جریان جزر و ریاست که از طرف مغرب شروع میشود و بجریان آب رودخانه بزرگی بر میخورد و بر حسب شدت و ضعف بادهای غربی یا شمالی بساحل جزیره نزدیک میشود و یا از آن دور میگردد، بنابر این فکر کردم که با در نظر گرفتن جزر و مد می توانم با آسانی قایق را بطرف منزل بیاورم. از یاد آوری خطرهای گذشته ترس و وحشت عجیبی بر من مستولی میشد و جرأت نمیکردم نقشه خود را عملی کنم، پس بهتر آن دیدم که قایق دیگری بسازم و در هر طرف جزیره قایقی داشته باشم. در آنوقت من صاحب دو خانه و مزرعه بودم، یکی از آنها در مستحکم من بود که درون صخره ایجاد کرده بودم و با پرچین محصور شده بود. من در داخل این غار چند اتاق درست کرده بودم و در اطاقی که از همه بزرگتر بود و رطوبت کمتری داشت چندین ظرف سفالی و پانزده سبد بزرگ جای داده بودم که در آنها آذوقه و غلات خود را نگهداری میکردم. تیرهای کوچکی که برای ایجاد پرچین در پیرامون خانه فرو برده بودم اکنون درختهای بزرگ و انبوهی شده بودند و اطراف خانه را چنان فرا گرفته بودند که ممکن نبود کسی بفهمد که در آنجا خانه و مسکنی وجود دارد. نزدیک آنجا مزرعه من قرار داشت. این مزرعه همیشه سبز و خرم و مزروع بود و من هر سال محصول فراوانی از آن بر میداشتم و میتوانستم در موقع احتیاج بدون هیچگونه زحمتی آن را وسیع تر کنم. خانه و مزرعه دیگر من در بیلاق بود. تیرهای کوچکی که برای پرچین بدور آن کشیده بودم، درختان زیبایی شده و شاخ و برگ آن به خود را بسوی

خیمه من گسترده بودند و بر آن سایه میافکندند. در زیر خیمه تختخوابی قرار داده بودم که بر روی آن توشکی از پوست حیوانات گسترده شده بود و هنگامی که فراغت می‌یافتم برای استراحت باین ویلای زیبای ییلاقی میرفتم. در اطراف خیمه چراگاه‌های بزرگ واقع شده بود و پرچین‌های فشرده و انبوه، آنها را مانند دیواری استوار محصور کرده بود.

تمام این کارها نشانه زحمت و فعالیت من بود و من برای اینکه زندگی آسوده و راحتی برای خود فراهم آورم زحمت میکشیدم و فکر میکردم که يك گله بز بمنزله انباری از گوشت و شیره و پنیر است پس باید در نگاهداری و محافظت آنها بکوشم.

تاکستان من در سمت در نیمه راه خانه و خلیجی که در آن قایق را گذاشته بودم واقع شده بود. من از گردش بر روی دریا لذت بسیار میبردم اما از ترس اینکه مبادا بادیا جریان آب از ساحل دورم کندهیچوقت از کنار دریادور نمیشدم.

يك روز که بسوی خلیج کوچك میرفتم تا با قایق خود در دریا گردش کنم بر روی ماسه‌های کنار دریا جای پای برهنه‌ای را دیدم و مانند اشخاص صاعقه زده یا مثل کسی که شبجی هولناك در برابرش پدیدار شده باشد از فرط وحشت بر جای خود خشك شدم و گوش فرا دادم و باطراف نگریستم ولی نه صدائی شنیدم و نه کسی را دیدم. سپس از تپه‌ای بالا رفتم و بدون آنکه هیچگونه اثری از انسان بیابم از تپه فرود آمدم و بسوی ساحل باز گشتم، در راه فکر میکردم که شاید ترس و وحشت من در اثر يك خیال واهی بوده است ولی باز همان جاهای



پای برهنه را بر روی ماسه‌ها دیدم . جای انگشتان و پاشنه پا نشانه



کاملی از اثر پای يك انسان بود. من چون نمیتوانستم هیچ حدسی بزنم ناراحت و پریشان شدم و بسوی خانه گریختم . درین راه هر گامی که بر میداشتم به پشت سر خود نگاه میکردم و هر بوته خاری را که میدیدم می‌بنداشتم که آدمی است و میخواهد بمن حمله کند: خلاصه هزاران فکر موحش از مغزم میگذشت .

وقتی نزدیک خانه رسیدم از فرط وحشت مانند مرد بدبختی که تعقیبش کرده باشند خود را بداخل خانه افکندم. نمیدانم از سوراخی که در صخره ایجاد کرده بودم و بجای در ورودی از آن استفاده میکردم داخل شدم یا از ردبان بالا رفتم؟ بقدری مضطرب و پریشان بودم که نمیدانم از کجا داخل خانه شدم. هیچ خرگوش یا روباهی با چنان وحشتی که من بخانه خویش گریختم بلانده خود نمیگریزد.

آنشب تا صبح نتوانستم بخوابم و هر چه بیشتر میگذشت بر ترس و وحشت من افزوده میشد و فکر میکردم که این اثر با از هیچ کس جز شیطان نیست زیرا کدام انسانی میتواند باین جزیره دور افتاده قدم گذارد؟ بعد فکر کردم که شاید بادیاجریان آب قایق وحشیان را باین جزیره آورده است و آنها چندی در اینجا مانده و سپس گریخته و رفته اند. بعد باین فکر افتادم که اگر وحشیان بساحل این جزیره آمده باشند حتماً قایق مرا دیده اند، من از این فکر بسیار مضطرب و پریشان شدم و هر لحظه انتظار داشتم که گروهی از آنها را در مقابل خود ببینم و با خود میانداشیدم که اگر هم بتوانم از چنگ آنها بگریزم، آنها حصارهای مرا درهم خواهند شکست، محصول مزارع مرا نابود خواهند کرد و گله بزهایم را خواهند برد و آنوقت من از گرسنگی تلف خواهم شد. من که پیش از این دیدن يك انسان برایم شادی بزرگی بود و آرزو داشتم که انسانی را در این جزیره ببابم، امروز از سایه يك انسان و دیدن جای پای او از فرط وحشت بر جای خود خشك میشدم.

در میان این افکار پریشان و وحشت آور روزی اندیشیدم که شاید این اثر پا که مرا اینچنین بهراس افکنده است، جای پای خودم باشد.

پس جرأت خود را بازیافتیم و از پناهگاه خویش بیرون آمدم تا مانند روزهای پیش بگردش خود ادامه دهم. سه روز و سه شب بود که از قلعه خود بیرون نیامده بودم و نزدیک بود از فرط گرسنگی از پای در افتم زیرا در خانه جز چند بیسکویت و مقداری آب چیزی نداشتم، بعلاوه چون بزه‌های میبایستی دوشیده شوند ناچار بودم از خانه خارج شوم. همانطور که حدس می‌زدم بزه‌های بیچاره از اینکه کسی آنها را ندوشیده بود درج بسیار برده و چند رأس از آنها نیز بیمار شده بودند.

هنگامیکه برای دیدن بزه‌ها می‌رفتم درست مانند محقری بودم که جنایتی کرده باشد. هر اسان و لرزان بودم، پی‌درپی به پشت سر خود نگاه می‌کردم و هر چند قدمی که پیش می‌رفتم ناگهان سطل خود را بر زمین می‌گذاشتم و مثل کسی که قصد جانش را کرده باشند میدویدم. پس از چند روز جرأت پیدا کردم و یقین کردم که دستخوش خیالهای واهی شده‌ام و از جای پای خود ترسیده‌ام و مصمم شدم که برای اطمینان بیشتر بروم جای پائی را که آنهمه آزارم داده و نگرانم کرده بود اندازه بگیرم. همینکه با آنجا رسید دانستم که من هیچگاه در آنجا از قایق پیاده نشده‌ام، بعلاوه این جای یاهم خیلی بزرگتر از پای من بود. از این مشاهده و بررسی ترس و وحشت تازه‌ای قلم را فرا گرفت و به تب سوزانی دچار شدم و بخانه باز گشتم، دیگر اطمینان یافتیم که یا وحشیان بجزیره فرود آمده‌اند و یا اینکه جزیره‌ای که من آن را غیر مسکون می‌پنداشتم مسکن و وحشیان است و روزی ناگهان بمن حمله خواهند کرد.

ابتدا برای اینکه وحشیان ندانند که کسی در این جزیره

زندگی میکند بفکر افتادیم که پرچین‌ها را ویران کنیم، گله خود را در جنگل‌رها کنیم و خانه پیلاقی کلبه‌ام را منهدم سازم و سپس پناهگاهی اطمینان بخش بیابم.

آنوقت پشیمان شدم که چرا غار خود را اینقدر وسیع کرده و راه خروجی از طرف صخره برای آن ایجاد کرده‌ام. برای چاره این اشکال مصمم شدم که سنگر گاه خود را محکم‌تر کنم و برای اینکار کافی بود که نرده دیگری بین درختان حصارخانه‌ام که اکنون خیلی فشرده و نزدیک بهم شده بودند ایجاد کنم تا استحکام بیشتری داشته باشد.

حصار خانه من با تخته‌ها و طناب‌های کهنه محکم شده بود، من روی این حصار را از گل و خاک پوشاندم و ضخامت آن را به بیش از ده بارساندم و در آن سوراخ‌هایی بقطر یک بازو تعبیه کردم و در برابر این سوراخ‌ها پنج تفنگی را که از کشتی بیرون آورده بودم مانند توپ برپاداشتم بطوریکه میتوانستم در مدت دودقیقه تمام توپخانه خود را بکار اندازم. من برای انجام این کار چند روز پی‌درپی بکار پرداختم، پس از آن قطعه زمین بزرگی را در خارج از پرچین خانه‌ام از سرشاخه‌های درختی که شبیه به درخت پید بود و در اندک زمانی ریشه می‌گرفت و می‌رؤید پر کردم و در عرض یکسال بیش از بیست هزار سرشاخه در زمین کاشتم و بین این جنگل و حصارخانه‌ام فاصله‌ای گذاشتم تا بتوانم عملیات دشمن را در موقع حمله بخوبی مشاهده کنم. این نهال‌ها دو سال بعد بیشه‌انبوهی شدند و پس از شش سال در مقابل خانه‌ام جنگل انبوه و غیر قابل نفوذی بوجود آوردند بطوریکه هیچکس نمیتوانست تصور کند که منزل انسانی در میان این جنگل پنهان است.

من برای ورود بمنزل و خروج از آن از دور دبان استفاده می‌کردم. بانردبان اول تا جایی از صخره که جای برای گذاشتن نردبان دوم بود بالا می‌رفتم و هنگامیکه هر دو را بالا می‌کشیدم، هیچ کس نمیتوانست بی آنکه با خطرات بزرگ مواجه شود. بمن حمله کند. باین ترتیب من تمام پیش‌بینی‌های لازم را کردم و ضمناً از گله خود نیز غفلت نکردم زیرا این گله برای من منبع سرشاری بود و امیدوار بودم که در آینده بتوانم از گوشت بزها استفاده کنم و برای شکار آنها احتیاجی بمصرف سرب و باروت نباشد.

من برای آنکه گله خود را از دسترس وحشیان دور بدارم، در جزیره بجستجو پرداختم تا جای امنی برای آنها بیابم و سرانجام در میان جنگلهای قسمت شرقی جزیره محوطه کم درختی را یافتم که برای نگهداری بزهایم مناسب و بمنزله یک چراگاه طبیعی بود. من بزودی شروع بکار کردم و در مدت یکماه بزهایم را که اندکی اهلی شده بودند بآنجا انتقال دادم و باین ترتیب دیدن یک اثری را برای من موجب اینهمه نگرانی و کار شد و مدت دو سال مرا گرفتار ترس و وحشت کرد.

یک روز که بقسمت غربی جزیره رفته بودم، از بالای یک بلندی بنظرم رسید که در آن دورها، در وسط دریا قایقی را می‌بینم ولی چون دورترین همراهم نبود نتوانستم اطمینان حاصل کنم که آیا آنچه دیدم حقیقت دارد یا نه.

پس از اینکه از تپه پامین آمدم در ساحل دریا بجایی رسیدم که هنوز بآنجا نیامده بودم و با کمال تعجب و وحشت آنجا را پرازا استخوانهای سر و دست و پا و دیگر استخوانهای انسان یافتم افسوس!... از آن پس

داشتیم که وحشیان قاره مجاور هنگامیکه قایق هایشان در دریا خیلی پیش میرود و یا پس از جنگی که بین قبایل مختلف در میگردد، بسوی این جزیره میآیند و در ساحل آن لنگر میاندازند و آنهایی که در جنگ پیروز شده اند زندانیان خود را با آنجا میآورند تا آنها را بکشند و بخورند. من در پیش خود بقایای آتشی را دیدم که وحشیان افروخته بودند و در پیرامون آن زمین را دایره وار بشکل نیمکتی کنده بودند که بر روی آن می نشستند و جشن و مهمانی و حشمت انگیز خود را برپا میکردند.

این منظره  
 مو حش يك لحظه  
 فكر خطر را از  
 سرم دور كرد ،  
 چشمان خود را از  
 این آثار وحشیانه  
 و مو حش بر  
 گرداندم و با  
 ناراحتی شدیدی  
 که بر من عارض  
 شد اگر طبیعت  
 یاری نکرده بود و  
 استغراغ نمی کردم  
 حتماً از فرط ضعف  
 و پریشانی از پای



میافتم. بعد درحالی که از این جای ترس آور میگریختم ناگهان ایستادم و چشمان اشک آلودم را بسوی آسمان بلند کردم و از اینکه در آنسوی دنیا، دور از این قوم خونخوار و وحشی دنیا آمده و خوی آنها را فرا نگرفته‌ام خدارا سپاس گفتم.

وقتی بخانه باز گشتم اندکی آرام شدم زیرا فکر کردم که این تیره بختان برای یافتن غنیمت و قتل و غارت باین جزیره نمی‌آیند و من در مدت هجده سالی که در جزیره هستم هیچکدام از آنها را در داخل جزیره ندیده‌ام بنابر این میتوانم با کمال آسایش خاطر زندگی کنم بشرط آنکه خود را از نظر آنان پنهان سازم.

با این حال، وحشت و نفرتی که دیدن عادت وحشیانه آنها در روح من باقی گذاشته بود مرا بطوری دچار اندوه و ناراحتی کرد که مدت دو سال جز به قلعه و ویلا و چراگاه بزها که تازه در جنگل احداث کرده بودم بجائی نمی‌رفتم، بچراگاه بزها نیز در مواقع بسیار لازم نمی‌رفتم و در این مدت بقایق هم سرکشی نکردم و از بیم اینکه مبادا گرفتار وحشیان شوم ترجیح میدادم که قایق دیگری بسازم و از قایقی که در ساحل گذاشته بودم صرف نظر کنم.

باری، با گذشت زمان اطمینان یافتم که هیچکس جاه منزل مرا نخواهد یافت و همین فکر سبب شده که وضع عادی زندگی خود را بازیابم، فقط چشمانم بیش از پیش مراقب بود، من دیگر برای شکار حیوانات تیر نمی‌انداختم زیرا میخواستم از صدای تیر حس کنجکاو و وحشیان برانگیخته شود. برای تهیه غذای روزانه، بزها را غالباً بوسیله دام می‌گرفتم ولی هیچگاه بدون

تفك و دو تپانچه و يك كارد بزرگ كه بكمرم آویخته بودم بیرون نمی رفتم. در آنوقت اگر چه زندگی من نقصی نداشت اما ترس و وحشت من موجب شده بود كه از نقشه ها و مقاصد مفید و گوناگونی كه داشتم غفلت كنم. یکی از نقشه های من این بود كه آبجو بسازم ولی این فكر در آنوقت قابل عمل نبود زیرا بشكه چوبی نداشتم و سابقاً نیز چندین ماه صرف ساختن آن كرده و موفق نشده بودم، گیاه رازك و مخمر آبجو و ديك هم نداشتم.

من همواره شب و روز در فكر بودم كه بوسیله ای چند تن از این غولان آدمخوار را هلاك كنم و اسیران آنها را نجات دهم ولی من بتنهائی در برابر دسته ای از وحشیان مسلح به نیزه و تیر و زوبین چه میتوانستم بكنم؟ تیرهای آنها همچون تیرهای اسلحه آتشین من مؤثر و اطمینان بخش بودند.

گاهی بفكر میافتم كه در زیر جایی كه آتش میافروزند نقبی حفر كنم و چند كيلو باروت در آن بریزم تا هنگاميكه در كنار آتش مشغول كباب كردن گوشت همزوعان خود میشوند باروت ناگهان منفجر شده آنها را بهوا پرتاب كند ولی من چون بیش از يك بشكه باروت نداشتم جرأت نمی كردم كه باروت ها را بدون آنكه از نتیجه كار مطمئن باشم از دست بدهم. پس اندیشیدم كه در اطراف تپه در محلی كه بتوانم با اطمینان كامل ورود قایقهای وحشیان را بینم كنم و درون درخت مجوفی پنهان شوم و ناظر حر كاتشان باشم و هنگاميكه گرد خوراك وحشت انگیز خود جمع شدند آنها را هدف گلوله قرار دهم. در این



صورت باتیر اول حتماً سه چهار تن از آنان را از پای میافکندم.

برای اجرای این فکر بجستجو پرداختم و جای مناسبی را در يك فرسنگی منزلم یافتم. در آنجا دو تنك خود را از آهن پاره و چهار پنج گلوله تپانچه پر کردم و تنك دیگر را با يك مشت ساچمه های درشت انباشتم و نیز چهار گلوله در هر يك از تپانچه ها گذاشتم و برای دویا سه بار تیر اندازی هم سرب و باروت مهیا کردم و خود را برای جنگ آماده ساختم.

مدت دو ماه هر صبح از بالای تپه دیده بانی می کردم ولی کوچکترین اثری از قایق ها ننمیدیدم، سرانجام از این کار بیپوده خسته شدم و با خود اندیشیدم که من حق ندارم قاضی و یا دژخیم مردمانی باشم که قرنهایست خدا آنها را نسبت بیکدیگر مجری حق و عدالت خود قراردادده است. من حق ندارم انتقام خونهایی را که میریزند بگیرم. من چه میدانم که خدا خودش درباره عملی که بنظر من اینقدر وحشیانه است چگونه قضاوت می کند؟ همانطور که ما وقتی گاوی را می کشیم و گوشت گوسفندی را میخوریم عمل خود را ناپسند و زشت نمیدانیم آنها نیز محققاً کشتن يك زندانی و خوردن آنرا جنایت نمیدانند. پس من نباید این وحشیان را آدمکش و جنایتکار بدانم، مردمان متمدن و متدین نیز دشمنان خود را حتی موقعی که تسلیم میشوند از دم تیغ میگذرانند.

این افکار خشم مرا آرام کردند و چون عمل خود را عادلانه ندانستم اندك اندك از تصمیمی که گرفته بودم منصرف شدم و با خود گفتم تا موقعی که وحشیان با من شروع بمجادله و دشمنی نکرده اند نباید منتظر بمانم.

این فکر واقعاً عاقلانه بود زیرا اجرای نقشه قبلی حتماً موجب پریشانی و هلاک من میشد برای اینکه اگر فقط یکی از وحشیان از چنگ من میگریخت و به قبیله خود خبر میداد، جمعی از وحشیان برای گرفتن انتقام مرك خویشان خود بجزیره میآمدند و مرا هلاک می کردند. پس عقل و سیاست و دین بمن امر می کرد که کاری بآنها نداشته باشم مگر موقعی که دفاع مشروع مرا وادار بچنگ و مقابله کند. بنابراین قایق را بطرف مشرق جزیره بردم و آنرا در جایی که اطرافش را صخره ها فرا گرفته بودند و در اثر جریان های دریائی وحشیان نمیتوانستند بآسو بیایند قرار دادم و بیش از يك سال در آنرا و گوشه نشینی بسر بردم. در این مدت جز برای دوشیدن بزها و سرکشی بگله کوچکم از خانه خارج نمیشدم، گله بزها هم در جنگل آنطرف جزیره قرار داشت و از دستبرد وحشیان محفوظ بود زیرا ظاهراً وحشیان جایی را که از قایق پیاده میشدند تغییر نمیدادند و همیشه در محل مخصوصی بجشن و مهمانی خویش میپرداختند و بجاهای دیگر نمی رفتند. من واقعاً وضع ناراحت و پریشانی داشتم و ترس و ناراحتی من هم بیجا نبود زیرا هنگامیکه برهنه و بی سلاح بودم اگر بآنها برمیخوردم چه میتوانستم بکنم؟ اگر در یکی از گردشها بجای اینکه فقط جای پای آنها را بینم، بیست تن از وحشیان را در مقابل خود میدیدم و آنها را با سرعت شکفت انگیز خود تعقیب می کردم چه بر سرم میآمد؟

نگرانی ها و مخاطراتی که زندگی مرا فرا گرفته بود، مرا بکلی از همه کار باز داشته بود، کار من فقط خوردن و خوابیدن شده

بود، حتی دیگر در فکر انکوبیدن يك مینخ هم نبودم و از ترس این که مبادا در اثر صدای تفنگ، وحشیان پناهگاهم پی ببرند، تیری هم نمی انداختم، وقتی میخواستم آتشی روشن کنم بسیار ناراحت بودم زیرا میترسیدم که دود آن موجب جلب توجه وحشیان شود و بهمین جهت آنچه را که احتیاج داشتم بمزرعه یا جنگل میبرد و در آنجا آتش روشن می کردم. سرانجام روزی با شادی بسیار موفق بیافتن غار طبیعی بزرگی شدم که مطمئن هستم هیچ يك از وحشیان مدخل آن را ندیده بودند و کمتر شخصی هم پیدا میشد که جرأت کند داخل آن شود مگر اینکه مانند من احتیاج شدیدی به يك پناهگاه مخفی و اطمینان بخش داشته باشد. مدخل این غار در پشت تخته سنگ بزرگی بود که پیرامون آن را خار و علف فرا گرفته بود و من آن را بر حسب اتفاق و بیاری خداوندیافتم.

يك روز که شاخه های قطور را میبرد و میخواستم ذغال تهیه کنم تا دود کمتری در موقع پختن نان و تهیه غذاها بلند شود، مدخل این غار را یافتم. همینکه این سوراخ را دیدم حس کنجکاو مرا بر آن داشت که داخل آن شوم و باز حمت بسیار داخل غار شدم. درون آن با اندازه ای بلند و وسیع بود که من میتوانستم در آن بایستم اما باید اعتراف کنم که با شتاب زیاد از آن خارج شدم زیرا دیدم که در انتهای این دخمه تاریک دو چشم بزرگ همچون دو ستاره فروزان میدرخشد.

پس از اندکی تأمل، خویشتن را از این ضعف و سستی ملامت کردم و بخود گفتم من که همت بیست سال است در این جزیره خالی از

سکته زندگی میکنم و هیکل و قیافه‌ام از هر موجود وحشی که ممکن است در این غار یافت شود، وحشت انگیزتر است چرا باید بترسم و سستی کنم؟ پس جرأتی یافتم و قطعه‌هیزم فروزانی را بدست گرفتم و بسرعت داخل غار شدم اما همینکه سه قدم پیش رفتم صدائی شبیه به آه و ناله بلندی بگوשמ رسید و بدنبال آن صدائی مانند صدای کلماتی که درست ادا نشود شنیدم و دوباره آن نفیر وحشتناک تکرار شد، از این صدا باندازه‌ای ترسیدم که عرق سردی تمام بدنم را پوشاند و موهای سرم از فرط وحشت بطوری راست ایستاد که اگر کلاهی بر سر داشتم حتماً بر زمین می افتاد، معیناً با تمام قوای خود کوشش نمودم و بر وحشت و ترس غلبه کردم و پیش رفتم. ناگاه در مقابل خود بزیبر بسیار بزرگی را مشاهده کردم که بروی زمین افتاده و در حال احتضار بود. خواستم آن را از غار بیرون کنم ولی حیوان بیچاره هر قدر کوشش کرد نتوانست بلند شود. مانند بزد در غار دیگر موجب ناراختی من نبود زیرا وجود این بزر همان ترس و وحشتی را که در من برانگیخت مسلماً در هر آدم و وحشی دلاوری هم که میخواست داخل غار شود برمی انگیزت و او را از دخول در غار منصرف میکرد.

پس از آنکه از وضع غار اطمینان کامل یافتم بتماشای این غار طبیعی پرداختم و سوراخ دیگری در آنجا دیدم که چندان بزرگ نبود و کسی نمیتوانست در آن داخل شود مگر آنکه بروی زمین بخوابد و بادست و پا خود را بدرون آن بکشد.

فردای آن روز تفنگ خود را با شش عدد شمع بزرگ برداشتم و بطرف

غار برگشتم و پس از آنکه خود را مانند خزندگان ده متر بروی زمین کشیدم بجائی رسیدم که ارتفاع سقف آن از زمین بهیست پا میرسید. باید بگویم که در تمام این جزیره هیچ چیز باندازه این غار زیبا و تماشائی نبود، روشنائی دو شمعی که افروخته بودم بدیوارهای متبلور این غار تابیده و بیش از صد هزار انعکاس تولید کرده بود و تمام دیوارها در پرتو نور شمعها مانند طلا و الماس میدرخشیدند، بنظر من این غار زیباترین و جالبترین غارهای روی زمین بود.

درون آن اگرچه تاریک بود ولی ته آن صاف و خشک و از شن های ریز مفروش بود و هیچ اثری از مار و حیوانات موذی در آن دیده نمیشد، دیوارهای آن هم کاملاً خشک بود و هیچ بخاری در آن وجود نداشت.

من از این اکتشاف خود بی نهایت شاد شدم زیرا اشکال دخول در آن خود موجب اطمینان خاطر من بود، بنا بر این مصمم شدم که اسلحه و ذخایر جنگی و آنچه را که حفاظت آنها مورد توجه من بود بآنجا انتقال دهم.

من از کشتی يك بشکه باروت آورده بودم، اگرچه آب دریا باندازه سه یا چهار انگشت در آن نفوذ کرده بود ولی این باروت مرطوب بمنزله سرپوشی شده و بقیه را مانند مغز گردویی که در پوست خود محفوظ باشد سالم نگاهداشته بود و باندازه شصت لیور<sup>۱</sup> باروت خوب در این بشکه مانده بود که آن را با مقداری سرب باین غار منتقل کردم

و فقط مقداری سرب و باروت که برای دفاع از خود لازم داشتم در نزد خود نگاه داشتم.

با این وضع من مانند غولهای افسانه‌ای قدیم شده بودم که در غارهای صعب الوصول مسکن داشتند و مطمئن بودم که اگر وحشیان بمن حمله کنند هر قدر هم که شماره آنها زیاد باشد بمن دسترسی پیدا نخواهند کرد و یا اقلاً جرأت نخواهند کرد که بمنزل تازه من وارد شوند و بمن آسیب رسانند.

خلاصه آنکه بزیر روز بعد در مدخل غار مرد و من جسد آن را ب خاک سپردم. در این موقع من وارد سال بیست و سوم اقامت خود در جزیره شده بودم و بقدری باین وضع زندگی عادت کرده بودم که اگر ترس از وحشیان نبود بسی میل داشتم که بقیه عمر خود را در این جزیره بسر میبرد و در غاری که آن حیوان ییچاره را دفن کرده بودم می‌مردم.

من در جزیره سرگرمی مختری هم داشتم، صدای طوطی و پرچانگی های او مرا مشغول میداشت. ساك من هم مدت ۱۶ سال رفیق با وفا و صاحب من بود ولی متأسفانه در اثریری در گذشت و مرا تنها گذاشت گربه های من هم بقدری زیاد شده بودند که مجبور شدم خود را از مزاحمت پیرترین آنها رها کنم و فقط دو یاسه گربه جوان که آنها را دوست میداشتم نگاه داشتم و بقیه را وقتی متولد میشدند در آب غرق میکردم. بقیه مصاحبان من عبارت بودند از دو بزغال که آنها را عادت داده بودم از دست خودم غذا بخورند، دو طوطی دیگر هم داشتم که کلمه روپسون کرو و زوئه را بخوبی تلفظ میکردند ولی باندازه آند دیگری

درسخن گفتن کمال نیافته بودند ، چند برنده دریایی هم داشتم که نوعشان دائمیشناختم و آنها را از کنار دریا گرفته بالهایشان را چیده بودم ، این مرغان در جنگل تازه‌ای که با دست خود در مقابل سنگر دفاعی کاخم ایجاد کرده بودم لانه داشتند و تخم می‌گذازدند . همه آنها موجب سرگرمی و اشتغال خاطر من بود و اگر واقعه‌ای که از آن می‌ترسیدم روی نداد بود کاملاً خوشبخت بودم .

این واقعه در ماه دسامبر روی داد ، در این ماه غالباً تمام اوقات من در ییلاق صرف جمع آوری محصول میشد . یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب پس از بیرون آمدن از کلبه ناگهان مشاهده کردم که در فاصله نیم فرسنگی در ساحل دریا روشنایی آتشی پدیدار است . این آتش در آنطرفی که معمولاً وحشیان بساحل می‌آمدند دیده نمیشد بلکه در طرف منزل خودم بود .

من از ترس بسوی غار خود برگشتم ولی آنجا پناهگاه اطمینان بخشی نبود زیرا که محصول نیم‌چیده من گواهی میداد که این جزیره مسکون است و وحشیان شاید بجستجو می‌پرداختند تا دستگیر کنند . پس برای اینکه گرفتار آنها نشوم بطرف منزل خود آمدم و نردبان را بالا کشیدم و آماده دفاع شدم . تمام تپانچه‌ها و تفنگ‌هایی را که در پشت سنگر جدید خود داشتم بر کردم و تصمیم گرفتم که تا آخرین نفس با وحشیان مبارزه کنم و پس از آنکه از خداوند طلب یاری کردم مدت دو ساعت منتظر حمله دشمن شدم ولی هیچ خبری نشد و من با کمال بی‌صبری می‌خواستم بدانم که در خارج منزل من چه می‌گذرد . چون

کسی را نداشتم که برود و از وضع دشمن خبر بیاورد و از این حالت تردید آمیز هم ناراحت بودم ، بخود جرأت دادم و بوسیله دو نرزدبانی که داشتم بیالای صخره‌ای که غار من در زیر آن بود رفتم و در حالیکه وارونه روی زمین خوابیدم بادوربین بتماشا پرداختم و دیدم که نه نفر از وحشیان دایره وار در اطراف آتش نشسته‌اند ، البته این آتش را بقصد گرم شدن تیغ فروخته بودند زیرا هوا بی نهایت گرم بود بلکه میخواستند چند قطعه گوشت آدم را کباب کنند و بخورند ، آنها در روی شن های کنار دریا دو قایق داشتند و منتظر بودند تا آب در موقع جزر بر گردد و قایق ها بآب بیفتند . من بیش خود فکر کردم که آنها همیشه بهمین ترتیب می آیند و مراجعت میکنند و من میتوانم در موقع مد دریا ، پنهان از دیده آنها بگردش بپردازم و بدون اضطراب و ناراحتی به بر داشتن محصول خود ادامه دهم .

خلاصه همینکه آب دریا شروع ببازگشت کرد ، وحشیان همه در قایق های خود پریدند و شروع پیاروزدن کردند . ولی قبل از اینکه در قایق ها سوار شوند مشغول تفریح و رقص و حرکات عجیب و غریبی شدند .

همینکه آنها سوار قایق های خود شدند ، من دو تفنگ بروی شانه انداختم و دو تپانچه بکمر خود آویختم و شمشیر عریض خود را هم بکمر بستم و با اشتاب تمام بسوی تپه ای که نخستین بار از آنجا وضع جشن وحشیانه آنها را مشاهده کرده بودم رفتم ، وقتی بآنجا رسیدم سه قایق دیگر را هم در دریا دیدم که در دنبال دو قایق اول در حرکت بودند



و بسوی قاره مجاور که مسکن آنها بود می رفتند. من چون از تپه پائین آمدم در ساحل دریا با نظر من آثار عادت وحشیانه آنها افتاد و چنان خشم و نفرتی در من تولید شد که تصمیم گرفتم اگر باز برای خوردن اسیران خود بسواحل جزیره بیایند هر قدر هم که شماره آنها زیاد باشد بنخستین دسته آنها حمله کنم.

گمان می‌کنم وحشیان بندرت بسواحل جزیره می آمدند زیرا مدت ۱۵ ماه گذشت و من کوچکترین اثری از آنها ندیدم و در تمام این مدت در اضطراب و نگرانی مملکی بسر می‌بردم و وسیله ای هم برای رهایی از این ترس و وحشت نداشتم.

فکر کشتن وحشیان که در من ایجاد گشته بود هیچگاه از خاطر من زایل نمی‌شد و تمام اوقاتی که می‌توانستم در انجام دادن کارهای مفید زندگی بکار برم صرف کشیدن نقشه حمله ای میشد که در نظر داشتم در نخستین فرصت عملی کنم و مخصوصاً آرزو می‌کردم که قوای آنها مانند دفعه اخیر پراکنده باشد و هیچ در این فکر نبودم که اگر گاهگاه موفق بکشتن چند تن از آنان شوم و این کار دوام یابد سرانجام مانند همین وحشیان که برای مجازاتشان کمر بسته ام آدم کش خطرناکی خواهم شد.

ترس و اضطرابی که از این آخرین برخورد در من تولید شده بود زندگی را بسیار تلخ و ناگوار کرده بود. هنگامیکه از پناهگاه خود بیرون می آمدم تمام احتیاط های لازم را به جامی آوردم و پیوسته چشم باطراف خود میدوختم. من از اینکه بزهایم را در جای مطمئنی قرار داده و توانسته بودم از شکار بزهای وحشی صرف نظر کنم خوشوقت بودم زیرا اگر چه

ممکن بود که از صدای تفنگ من عده‌ای از وحشیان بگریزند ولی یقین داشتم که سرانجام با صدها قایق مراجعت می‌کردند و روزگار مراتباً مینمودند.

مدت پانزده ماه روزها مضطرب و پریشان بودم و شب‌ها خوابهای هولناک میدیدم و هر اسان از خواب بیدار میشدم. در خواب میدیدم که مشغول کشتن وحشیان هستم و دلایل این کشتارها را در نظر خود میسنجیدم. آخر الامر در سال بیست و چهارم اقامت من در این گوشه‌انزوا، در اواسط ماه مه طوفان بسیار شدیدی همراه بارند و برق برپا شد و تا شب بعدم آثار هراس انگیز آن ادامه یافت، در آن شب موقعی که من مشغول خواندن کتاب تورات بودم ناگهان صدائی شبیه صدای شلیک توپ در اقیانوس بگوشم خورد. از شنیدن این صدا بشدت متعجب شدم و بتندی برخاستم و بوسیله نردبان خود را بیالای صخره رساندم و بلافاصله صدای توپ دیگری از طرفی که سابقاً جریان آب مرابده بود بگوشم رسید و فکر کردم که ممکن است يك کشتی دچار خطر شده و با این علامت کومك می‌طلبد. من چون قادر بکومك کردن نبودم فکر کردم که شاید این کشتی بتواند بمن کومك کند، بنابراین چوبهای خشکی را که در اطراف بود جمع کردم و در بالای صخره آتشی افروختم. اگر چه باد تندی میوزید ولی آتش بخوبی شعله ور شد و یقین داشتم که اگر حدس من درست باشد سر نشینان کشتی آنرا خواهند دید.

ملاحان بدون شك آتشی را که افروخته بودم دیدند زیرا بلافاصله صدای توپ سوم را شنیدم و در پی آن هم صدای چند توپ دیگر بگوشم

خورد ، بنابراین آتش را تا صبح فروزان نگاهداشتم و همینکه سفیده بامداد پدیدار گردید و هوا کمی روشن شد بکومک دورین در طرف مشرق جزیره چیزی در آن دورها بروی دریا دیدم ولی بتشخیص آن موفق نشدم .

در تمام مدت روز چشم بآنطرف دوخته بودم و چون چیزی که در دریا میدیدم حرکت نمیکرد تصور کردم که يك کشتی در آنجا ننگر انداخته است و برای اینکه اطمینان بیشتری پیدا کنم تفنگ خود را برداشته باشتاب در آن امتداد براه افتادم . چون طوفان بر طرف شده بود و هوا صاف و روشن بود بروی صخره ای رفتم و با کمال اندوه دیدم که کشتی در هنگام شب بصخره های زیر دریائی برخورد کرده و شکسته است و البته باید کارکنان و محتویات آنها من از دست رفته باشند .

من نمیتوانم جمله ای بیابم که بتواند باندازه کافی آرزوهای مرادر آنوقت بیان کند ، همیشه میگویم که بسی آرزومند بودم که اقلایک نفر از ملاحان این کشتی از مرك نجات یافته بودند تا من میتوانستم در این گوشه انزوا رفیق و مصاحب و شريك درد ورنجی بدست آورم زیرا هرگز دور بودن از اجتماعات انسانی باین شدت در من تأثیر نکرده بود ورنج این محرومیت را تا این درجه احساس نکرده بودم ، گویا چنین خوشبختی و تسلی خاطری برای من مقدر نشده بود و تا آخرین سالی که در جزیره اقامت داشتم نفهمیدم که آیا از کشتی غرق شده کسی نجات یافته است یا نه ، فقط چند روز پس از غرق کشتی بانهایت اندوه جسد ملاحی را در روی شنهای ساحلی مشاهده کردم که يك کت ملاحی و يك شلوار

گوتاه کهنه و پیراهن سفیدی برتن داشت و من نتوانستم بفهمم که اهل کدام کشور است و چون جیب‌هایش را کاوش کردم در آنجا جز دو سکه



پول و يك پيپ چیز دیگری نیافتم ، اما این پيپ بیش از پول برای من ارزش داشت .

همینکه طوفان برطرف گردید و دریا آرام شد، میل زیادی برای دیدن کشتی درمن ایجاد شد ولی البته نه برای اینکه چیز مفیدی در آن بیابم بلکه بیشتر در این فکر بودم که اگر موجود زنده‌ای در آن باشد آنرا نجات دهم و بجزیره آورم و باینوسیله زندگی خود را مطبوع‌تر و بهتر کنم . بنابراین قایق خود را مجهز کرده بآب انداختم و مقداری نان و يك ظرف آب و يك بطری عرق نیشکر و يك سبد پراز کشمش و برنج و يك چتر و مقداری نان شیرینی و مقداری پنیر و ظرفی پراز شیر در آن جای دادم و از خداوند برای این مسافرت طلب یاری کردم و در کنار ساحل براه

افتادم و به‌هاغه شرقی که از آنجا میبایستی راه وسط دریا را درپیش گیرم رسیدم و با وحشت بسیار جریان‌هایی را که سابقاً نزدیک بود مرا از جزیره دور کند مشاهده کردم و چون جرأت نکردم براه خود ادامه دهم قایق را دریکی از فرود فتگی‌های ساحلی قرار دادم و بر روی پشته‌ای از شن نشستم و مدتی در میان بیم و آرزوی چنین مسافرتی وقت گذراندم و سرانجام باین فکر افتادم که بیالای مرتفع ترین تپه‌های شنی بروم و از آنجا وضع جریان‌ها را ملاحظه کنم . چون بآنجا رسیدم دیدم که جریان جزر از نقطه جنوبی شروع میشود و جریان مد از طرف شمال برمیگردد و ممکن است مرا به جزیره باز آورد .

از مشاهده وضع جریان‌ها قوت قلبی یافته‌م و پس از آنکه شب در قایق خود با استراحت پرداختم با مداد روز دیگر در موقع شروع جزر حرکت کردم و خود را در میان جریان انداختم و در مدتی کمتر از دو ساعت بکشتی رسیدم و منظره تأثر آوری دیدم . کشتی که گویا متعلق با سپانیاییها بود در میان دو صخره گیر کرده و عقب آن با قسمتی از تنه خرد شده بود و قسمت جلوی آن چون بسختی بصخره برخورد کرده بود ، دگل بزرگ و کوچک آن از قاعده شکسته بود اما بادبان بزرگ جلو سالم بود .

وقتی که بکشتی نزدیک شدم سگی در کنار آن پدیدار گردید و شروع کرد بیارس کردن و همینکه او را صدا کردم خود را در قایق انداخت و دیدم که از شدت گرسنگی و تشنگی در شرف مردن است . پس مقداری نان و آب خنک بآن دادم که فوراً آنها را بلعید .

وقتی بکشتی داخل شدم منظره دلخراشی دیدم . دو مسافر در

حالی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند در اطاق عقب غرق شده بودند و بجز سکه هیچ موجود زنده ای در کشتی نیافتیم. تمام انبارهای کشتی را آب فرا گرفته بود، معینا چند بشکه شراب یافتیم که چون خیلی بزرگ بودند نتوانستیم آنها را حمل کنیم. چند صندوق هم یافتیم که دوتای آنها را توانستیم در قایق جای دهیم. پس از آن یک چلیک و یک دبه بزرگ پر از باروت و یک خاک انداز و چند انبر و دو دیگ مسین و یک وسیله کباب پزی و یک ظرف شکلات پزی را بتدریج بقایق آوردیم و سکه را هم در کنار خود جای دادیم و با استفاده از جریان مد حرکت کردیم و همان شب با خستگی بسیار بجزیره رسیدیم.

پس از آنکه شب را در قایق بسر بردیم تصمیم گرفتیم که بارها را به غار انتقال دهیم ولی پیش از حمل آنها ببر رسمی صندوقها پرداختیم بشکه ای که آورده بودم محتوی عرق نیشکر بود، در یکی از صندوقها اشیاء سودمندی جای داشت از قبیل تنگهائی که بانقره تزئین یافته بودند و هر یک حاوی مقداری شربت های مقوی بودند و نیز دو ظرف مربای در بسته یافتیم که آب در آنها نفوذ نکرده بود ولی مربای دو ظرف دیگر در اثر نفوذ آب دریا فاسد شده بود. بعلاوه چند پیراهن خوب و چند کراوات الوان و شش عدد دستمال سفید و سه کیسه بزرگ پر از پول نقره و چند پارچه زیور طلا در صندوق اول یافتیم. در صندوق دیگر جز چند پارچه لباس بی ارزش و سه ظرف پر از باروت ریز چیز دیگری نیافتیم و رو بهمرفتن از این سفر چندان سودی نبردم و خیلی میل داشتم که تمام پول ها را در عوض سه یا چهار جفت جوراب که مدتها از پوشیدن آن

محرورم مانده بودم بدهم. دو جفت کفش هم که در پای مسافران غرق شده بود نصیب من گردید ولی این کفش‌ها مانند کفش‌های انگلیسی خوب و بادوام نبودند. من پول‌ها را با آنچه در غار داشتم افزودم و اگر توانسته بودم با نهارهای کشتی راه یابم ممکن بود اشیاء زیادی با خود آورم و بگنجینه قابل ملاحظه‌ای دست یابم که شاید بعدها اگر لطف خدا شامل حالم میشد و از این جزیره نجات می‌یافتم می‌توانستم آنها را به میهن خود ببرم.

پس از آنکه غنائم خود را در محل مطمئنی جای دادم قایق را در لانگر گاه خود گذاشته بمنزل باز گشتم و زندگی عادی مشغول شدم و مدت زیادی راحت و آسوده بودم ولی همیشه مراقب و آماده دفاع بودم و خیلی بندرت از خانه بیرون می‌آمدم و بیشتر بطرفی که یقین داشتم وحشیان با آنجا آمدوشد نمی‌کنند میرفتم.

اگر خاطرم برای نجات از جزیره مشغوش نبود و هزاران نقشه برای اینکار نمیکشیدم می‌توانستم با کمال خوشی زندگی کنم. گاهی بفکر می‌افتم که باز سفری بسوی کشتی شکسته کنم ولی امیدوار نبودم که بتوانم در آن چیزی که بزرگوار است این سفر بی‌آورد پیدا کنم. گاهی فکر می‌کردم که از طرفی فرار کنم و خود را از این جزیره نجات دهم و برآستی اگر قایقی را که با آن از «ساله» گریخته بودم در زیر دست داشتم مسلماً بطرفی میرفتم و بی‌می بخود راه نمیدادم.

شب‌هایی که بخواب می‌شدم بدو دوره‌های مختلف زندگی میانداشیدم گاهی دوران کودکی و فرار از خانه و غرق شدنم در دریا و مزارعی که

در برزیل ایجاد کرده بودم، بیادم می‌آمد وزمانی بورود در جزیره و کارهای شگفت انگیزم و زندگی آرام ابتدائی و ناراحتی‌های بعدی که در اثر دیدن جای‌پا گرفتار آن شده بودم، میاندیشیدم و در خواب هم همین وقایع را می‌دیدم.

شبی در خواب دیدم که مثل همیشه بامداد از منزل بیرون آمدم و در ساحل دریا دو قایق را دیدم که یازده نفر از وحشیان از آن بیرون آمدند و اسیری هم همراه داشتند که می‌خواستند او را بخورند، اسیر بدبخت از چنك آنها فرار کرد و بسوی من دوید تا خود را در بیشهٔ انبوه مقابل خانه‌ام پنهان کند، من چون او را تنها دیدم پناهش دادم و بدلداریش پرداختم و کومك کردم تا از نردبان بالا آمد و او را بخانه بردم و از اینکه کسی را یافته بودم که در هنگام قایق رانی ملاح من باشد و در مواقع لازم راهنمایم کند بی اندازه شاد شده بودم، اما همینکه از خواب بیدار شدم و دانستم که اینهمه شادی فقط در خواب بوده است بی‌اندازه اندوهناك شدم و فکر کردم که برای تحقق چنین خوابی لازم است که یکی از وحشیان را دستگیر کنم و مخصوصاً یکی از اسیران آنها را نجات دهم که همواره زندگی خویش را مدیون من بدانده خلاصه برای انجام چنین کاری لازم بود که دسته‌ای از وحشیان را نابود کنم و البته ممکن بود که با شکست هم مواجه شوم. من چون کشتن وحشیان را جنایت میدانستم از این فکر بخود میل رزیدم، البته در وجدان خود دلایلی هم داشتم که بمن حق چنین عملی را میداد زیرا این وحشیان دشمن من بودند و اگر مرا دستگیر می‌کردند بکشتن من اکتفا نمی‌کردند بلکه



گوشت مرا هم میخوردند، پس من حق داشتم که برای دفاع از خود با آنها بجنگم و خود را از این ناراحتی‌های کشنده رها سازم. سرانجام اندیشیدم که کار عاقلانه‌ایست که احتیاط را از دست ندهم و آماده هر نوع پیش‌آمدی باشم. اما مدت هجده ماه گذشت و من اثری از وحشیان ندیدم، هر روز بجاهایی که میدانستم وحشیان با نجاها می‌آیند میرفتم و در پی آنها میگشتم و این رفت و آمدهای بی نتیجه بجای اینکه مرا مانند پیش خسته و مأیوس و منصرف کند بعکس حریص‌تر و مصمم‌تر میکرد بطوریکه با همان شدت و حرارتی که سابقاً از آنها میگریختم اکنون در جستجوی آنها بودم. من بی‌روی خود بقدری اطمینان و اعتماد داشتم که خود را برای مقابله با سه تن از وحشیان و گرفتن اسلحه آنان کافی میدانستم، فقط فرصت این مقابله دست نمیداد و سرانجام این فرصت نیز پیش آمد.

یک روز صبح که از خانه بیرون آمدم، در ساحل شش قایق دیدم و یقین کردم که وحشیان به جزیره آمده اند ولی چون دور بودند نتوانستم عده آنها را تشخیص دهم و چون میدانستم که معمولاً با هر قایق پنج یا شش نفر می‌آیند حدس زدم که عده آنها باید در حدود سی نفر باشد و این تعداد زیاد نقشه مرا برهم میزد زیرا من با این عده چه میتوانستم بکنم؟ چگونه میتوانستم به تنهایی با سی نفر بجنگم؟ با این حال بخود جرأت دادم و آماده جنگ شدم. دو تفنگ خود را پایین نردبان گذاشتم و از نردبان بالا رفتم و طوری روی آن ایستادم که سرم از بالای آن بلندتر نباشد و با دورین بتماشای وحشیان پرداختم. عده آنها از سی

نفر بیشتر بود و برای جشن و مهمانی خود آتشی افروخته بودند و باحرکات مخصوصی در پیرامون آتش میرقصیدند، ناگهان دیدم که دو نفر بدبخت را کشان کشان از قایق بیرون آوردند تا قطعه قطعه کنند و یکی از آنها را بایک ضربت چماق بر زمین انداختند و فوراً سه نفر از وحشیان بروی او افتادند و شکمش را پاره و بدنش را قطعه قطعه کردند و در حالیکه قطعات گوشت هنوز جان داشتند و میلرزیدند آنها را برای طبخ دوزخی و تنفر انگیز خود آماده کردند. قربانی دیگر با وحشت منتظر رسیدن نوبت خود بود اما همینکه دید کمتر متوجه او هستند ناگهان از جای خود پرید و با سرعت بسیار بطرف پناهگاه من فرار کرد.

من اعتراف میکنم که بسیار ترسیدم زیرا تصور میکردم که تمام وحشیان به تعقیب او خواهند پرداخت و او هم مطابق خوابی که دیده بودم در ییشه من پنهان خواهد شد و خواب من تحقق خواهد یافت.

من از جای خود حرکت نکردم و چون دیدم که فقط سه تن از آدمخواران بتعقیب او پرداخته اند بسیار خوشحال شدم، او در دویدن از آنها چالاکتر بود و با آنها فاصله زیادی داشت و من اطمینان یافتم که اگر نیم ساعت دیگر بهمین ترتیب بدویدن ادامه دهد یقیناً از چنگ آنها رهایی خواهد یافت.

در ساحل دریایین او و کلبه من خلیج کوچکی وجود داشت و ممکن بود اگر شنا نداند متوقف شود ولی او دلیرانه خود را بآب انداخت و با اینکه آب خلیج در حال مد بود با سرعت از آن عبور کرد

و دوباره باهمان سرعت شروع بدویدن کرد اما از سه نفری که او را تعقیب میکردند فقط دو نفر شنا میدانستند و سومی چون بخلیج رسید پس از اندکی توقف آهسته بازگشت و دو نفر دیگر خود را با آب افکندند و مدت عبور آنها از خلیج دو برابر مدت عبور فراری بطول انجامید.

من یقین کردم که خدا مصاحب مطلوبی برایم فرستاده است و من مکلف به نجات این بدبخت هستم بنا بر این از صخره بزرگ آمده تفنگهای خود را برداشتم و با شتاب خود رامیان فراری و تعقیب کنندگان انداختم و فراری فریاد زدم که بایستد و بادست اشارات اطمینان بخشی باو کردم ولی وحشی فراری نایستاد ، من یقین کردم که او بهمان اندازه که از وحشیان هیترا سردار دیدن من هم هراسان شده است پس با قدمهای آهسته پیش رفتم و چون بو وحشی اول رسیدم با قندان تفنگ ضربتی بسراوردم که فوراً بزمین افتاد، نفر دوم چون افتادن رفیق خود را دید ایستاد و من راست بسوی او رفتم و چون دیدم که باتیر و کمان مسلح است پیش دستی کردم و او را هم باتیری بخاک انداختم . فراری بدبخت با اینکه دید دودشمنش بخاک افتادند بقدری از صدای تفنگ من وحشت کرد که دیگر جرأت حرکت نداشت اما بنظر میرسید که میخواهد فرار کند و از من میترسد. من دوباره باو اشاره کردم که پیش آید اما پس از آنکه چند قدمی جلو آمد باز ایستاد ، بیچاره خیال میکرد که من او را برای کشتن نزد خود میخوانم آخر الامر برای بار سوم باو اشاره کردم و تبسمی بر لب آوردم ، ایندفعه مطمئن شد و بطرف من آمد و هر ده قدم که پیش میآمد بعلامت بندگی و سپاسگزاری بزانو میافتاد و چون بنزدیک من رسید زمین را بوسید و

پای مرا گرفت و بر روی سر خود گذاشت و باین طریق برای من سوگند وفاداری خورد و بمن فهماند که غلام و برده من است. من او را از زمین بلند کردم و نوازش نمودم اما کارما هنوز تمام نشده بود و وحشی اول که با قنداق تفنگ ضربتی بسرش زده بودم فقط گیج شده و بزمین افتاده بود و کوشش میکرد که بر خیزد. غلام من چون او را دید بخود لرزید و با اشاره شمشیر مرا خواست و همینکه آنرا از من گرفت بطرف دشمن خود دوید و مانند دژخیم ماهری با یک ضربت سر او را از تن جدا کرد، البته این نخستین بار بود که شمشیر آهنی بدست گرفته بود زیرا همه شمشیرهای وحشیان چوبی است، آنها از چوبهای بسیار سخت و سنگین شمشیر میسازند و بقدری آنرا خوب تیز میکنند که با یک ضربت سر را از بدن جدا میکند.

غلام من پس از اینکه کار خود را تمام کرد با غرور تمام در حالی که جست و خیز میکرد و با قهقهه بلند میخندید بسوی من آمد و برای نشان دادن پیروزی خود با هزاران حرکت عجیب که من معنی آنها را نمیفهمیدم شمشیر را با سر دشمن در پیش پای من گذاشت.

چون او نمیتوانست تصور کند که چگونه من دشمنش را از مسافت دور بخاک انداختم با اشاره از من اجازه خواست که برود و او را از نزدیک ببیند. وقتی پیش او رسید تعجبش زیاد تر شد. او را با دقت نگاه کرد، جسدش را پشت و رو انداخت و جراحاتی را که گلوله بسینه او وارد کرده بود با دقت آزمایش کرد و پس از آن تیر و کمان او را برای من آورد. من با او امر کردم که بدنبال من بیاید و با او فهماندم که ممکن است عده

زیادی از وحشیان بیابند و او هم بنوبه خود با اشاره بمن فهماند که ممکن است جسد بخاك افتاده این دو نفر آنها را بطرف پناهگاه مادرانمائی کند و فوراً دو گودال در شنها کند و دو جسد را یکی پس از دیگری در زیر شن پنهان کرد ، پس از آن من او را با خود بطرف غار بردم . این اتفاق درست مطابق خوابی بود که دیده بودم و تنها تفاوتی که با آن داشت این بود که در خواب مصاحب من در بیشه پنهان شده بود .

همینکه بغار رسیدیم مقداری نان با کشمش و آب باو دادم . او مخصوصاً با آب احتیاج زیاد داشت زیرا مسافت زیادی دویده و تشنه شده بود ، بعد با اشاره کردم که برود در گوشه غار در روی ساقه های برنج بخوابد و لحافی را هم که غالباً خودم از آن استفاده میکردم باو دادم .

غلام من جوان بیست و پنج ساله متناسبی بود ، اندامش چندان درشت نبود ولی معلوم بود که مردی چالاک و نیرومند است . در قیافه مردانه و نیرومند او وحشیگری و درنده خوئی دیده نمیشد ، هنگامیکه میخندید در سیمای او همان لطف و ملایمتی که مخصوص اروپائیان است دیده میشد . موهای سیاه و دراز او شباهتی به پشمهای مجعد سیاه بوستان نداشت ، پیشانی بزرگ و بلند و چشمانش درخشان و جذاب بود . رنگ بدنش زیاد سیاه نبود ، صورت گرد و آراسته و دهان زیبا و لبهای نازکی داشت و ردیف دندانهای مرتب بود و از سفیدی مانند عاج میدرخشید . پس از آنکه نیم ساعتی خوابید ، برخاست و از غار بیرون آمد ، من در این موقع مشغول دوشیدن بزها بودم ، همینکه مرا دید با شتاب پیسویم دوید و خود را بنشان سپاسگزاری در پیش پایم انداخت و باز

پای مرا بر روی سر خود گذاشت و باین ترتیب روگند و فاداری خود را تجدید کرد. چنان مینمود که کوشش میکند تا باحرکات و اشارای خود بمن ثابت کند که همیشه مطیع من خواهد بود. من معنی اغلب اشاراتش را میفهمیدم و سعی میکردم باو بفهمانم که از او رضایت دارم کم کم سخن گفتن باو یاد دادم و او خیلی زود کلمات را فرا گرفت و بمن جواب گفت. ابتدا باو فهماندم که نامش جمعه است، این نام را بیادگار روز جمعه که تحت حمایت من قرار گرفته بود باو دادم و باو آموختم که مرا آقای خود بخواند و کلمات آری و نه را هم باو یاد دادم. هنگام غذا خوردن یک ظرف شیر باو دادم، ابتدا خودم شیر را آشامیدم و نان خود را در آن فرو بردم تا یاد بگیرد، او هم از من تقلید کرد و با اشاره فهماند که غذای خوب و مطلوبی است. شب بعد را هم باو در غار بسر بردم و همینکه هوا روشن شد باو اشاره کردم که بدنبال من بیاید و فهماندم که باو لباس خواهم داد زیرا کاملاً برهنه بود.

چون از جایی که وحشیان را دفن کرده بودیم عبور کردیم، او علاماتی را که برای شناخته شدن محل در آنجا گذارده بود بمن نشان داد و با اشاره بمن فهماند که باید آنها را از زیر شنها بیرون آورد و خورد، من تنفر شدیدی ابراز کردم و چهره خشمناکی باو نشان دادم و امر کردم که از آنجا دور شود، او هم فوراً اطاعت کرد. بعد او را بالای تپه بردم و بوسیله دوربین ساحل دریا را نگاه کردم و اطمینان یافتم که وحشیان با قایقهای خود جزیره را ترك کرده اند و چون جرأت بیشتری یافته بودند، برای اینکه مطمئن تر شوم با غلام خود بسوی کنار دریا برآه

افتادم از تیر و کمان را بروی شانه انداخت و شمشیر خود را هم با یکی از تفنگ‌هایم باو دادم و دو تفنگ دیگر را خودم برداشتم و بمحل وقوع جشن و مهمانی وحشیان رفتم. همینکه بآنجا رسیدم و آن منظره را دیدم از فرط وحشت خون در عروق منجمد گردید ولی جمعه مانند من متأثر نبود، آنجا استخوان‌ها و گوشت‌های نیم خورده انسان پراکنده بود، خلاصه من از بقایای این جشن و مهمانی فقط سه جمجمه انسان و پنج دست و مقداری استخوان‌های ساق پا و بهمان اندازه بقایای استخوان پادیدم. جمعه با اشاره بمن فهماند که آنها چهار نفر اسیر با خود آورده بودند که موفق بخوردن سه نفر آنها شده اند و چهارمی که خود او باشد گریخته است و نیز بمن فهماند که جنگ بزرگی میان آنها و پادشاه قبیله او در گرفته بود و طرفین از یکدیگر اسیرانی گرفته بودند که مطابق آداب و رسوم آنها میبایستی همه را قربانی کنند و بخورند.

من جمعه را واداشتم که بقایای این مهمانی را جمع کند و آتشی بیفزوزد و تمام آنها را بسوزاند و بخاکستر تبدیل کند و ضمناً مشاهده کردم که میل زیادی بخوردن گوشت‌ها دارد و در حقیقت او هم آدمخوار است ولی چون تنفر مرا از آدمخواری دیده بود و میترسید که مبادا او را بکشم، بخوردن آنها مبادرت نکرد.

پس از انجام این کارها بکلبه باز گشتیم و من بفکر لباس غلام خود افتادم و شلواری را که در صندوق یکی از ملاحان یافته بودم کمی اصلاح کردم و باو دادم، بعد هم نیم تنه‌ای از پوست بز برایش تهیه کردم و چون در خیاطی مهارتی یافته بودم کلاه خوبی هم از پوست

خرگوش برایش فراهم کردم .

جمعه اگرچه با این لباس که بآن عادت نداشت ابتدا مانند يك آدم ساختگی شده بود ولی بعد چون خود را مانند اربابش قهرمان شجاعی دید بسیار خوشحال شد . ابتدا شلوارش کمی او را ناراحت کرده بود و آستین های لباسش هم بشاندها وزیر بغلش فشار می آورد ولی کم کم لباس او گشاد شد و راحت گردید .

روز بعد باین فکر افتادم که منزل جداگانهای برایش تهیه کنم تا هم او راحت باشد و هم خودم از آسیب او محفوظ بمانم زیرا فکر می کردم ممکن است بواسطه خوی وحشی و طینت آدمخواری بفکر شرارت افتد و بمن آسیبی رساند ، بنا بر این بین دو سنگری که در مقابل قلعه خود ایجاد کرده بودم ، کلبه ای برای او ساختم و تمام احتیاط های لازم را بجای آوردم تا نتواند بر خلاف میل من از آستانه کلبه ام بگذرد بعلاوه تصمیم گرفتم که هر شب تمام سلاح ها را در کلبه خود نگاه دارم .

خوشبختانه بعدها فهمیدم که این احتیاط ها لازم نبوده است و هرگز کسی غلامی با وفاتر و ساده تر و مهربانتر از غلام من نداشته است . او مانند پسری که پیدرخود علاقمند باشد نسبت بمن دلبستگی داشت و هیچگاه هوی و هوس و یا سرپیچی و خشم و غضبی نشان نمیداد و همواره حاضر بود که جان خود را برای حفظ حیات من از دست بدهد و در مدت کمی باندازه ای وفاداری و صداقت از خود نشان داد که دیگر هیچ سوء ظنی نسبت با او در خاطر من باقی نماند ،



من از رفتار و صفات او محفوظ می‌شدم و با کمال میل بتعلیم و تربیتش پرداختم و حرف زدن را با او آموختم. او یکی از بهترین شاگردان دنیا بود و هنگامیکه سخنان مرا می‌فهمید یا بنحوی مقاصد خود را بمن می‌فهماند بسیار شاد و خوشحال میشد. خلاصه زندگی من در آن وقت شیرین و آرام بود و اگر بیم وحشیان را نداشتم هرگز فکر ترك کردن این گوشهٔ انزوا را بخاطر راه نمیدادم.

پس از اینکه سه یا چهار روز با جمعه بسر بردم تصمیم گرفتم که از گوشت حیوانات شکاری باو بدهم و او را از آدم‌خواری بکالی منصرف کنم. بنا بر این یک روز صبح او را با خود بقصد شکار بجنگل بردم همینکه میخواستیم داخل شوم بزی را دیدم که با دو بزغالهٔ خود در سایهٔ درختی خوابیده بود، فوراً بجمعه اشاره کردم که حرکت نکند و با تفنگ یکی از بزغاله‌ها را کشتم. وحشی بیچاره که قبلاً دیده بود چگونه من از دور یکی از دشمنانش را بخاک انداختم از صدای تفنگ مانند برك درختی که از وزش باد بحرکت آید لرزید و بدون اینکه بشکار نگاه کند با شتاب تمام نیم تنهٔ خود را باز کرد و شروع بکاوش نمود تا ببیند جراحתי با و وارد شده است یا نه و چون خیال کرده بود که من خواسته‌ام خود را از شر او رها کنم، درپیش پای من بخاک افتاد و زانوهایم را در آغوش گرفت و با لکنت زبان سخنانی گفت و التماس کرد که از کشتنش صرف‌نظر کنم.

من برای اینکه او را از اشتباه بیرون آورم لبخندی زدم و دست او را گرفته از زمین بلندش کردم و بزغاله را باو نشان دادم و اشاره کردم



که برود آن را بیاورد ، موقعی که آن رامی آورد در صدد بود که بفهمد چگونه آن را کشته‌ام ، من در همین وقت مرغی را بر روی درختی دیدم ، جمعه را بیش خود خواندم و با انگشت تفنک و مرغ و زمین را با و نشان دادم و با و فهماندم که میخواهم آن مرغ را شکار کنم . وقتی تیر رها شد و مرغ بر زمین افتاد ، او باز ترسید و هراسان شد و چون پر کردن تفنک را ندیده بود خیال کرد که این تفنک سر چشمه بی پایان هلاکت و ویرانی است . او مدتی در حال حیرت و شگفتی باقی ماند و فکر میکنم اگر مانع او نمیشدم تفنک را هم مانند خود من ستایش و پرستش میکرد ، مدت چند روز جرأت نمیکرد به تفنک دست بزند ولی با آن حرف میزد و خیال اینکه تفنک میتواند با و پاسخ دهد ، از او خواش میکرد که از کشتنش صرف نظر کند .

هنگام عصر من پوست بزغاله را کندم و گوشت آن را قطعه قطعه کردم و مقداری از آن را در دیزی پختم و مشغول خوردن آن شدم و کمی هم با و دادم ، همینکه لقمه‌ای بدهان گذاشت با اشاره بمن فهماند که غذای بسیار لذیذی است اما چیزی که بنظر او عجیب آمد این بود که من آبگوشت را با نمک می‌خوردم و برای اینکه بمن بفهماند که نمک چیز خوبی نیست ، اندکی از آن را در دهان خود گذاشت و سپس آب دهان خود را بزمین انداخت و مثل اینکه از خوردن نمک آسیبی بقلبش رسیده است اخم کرد و سپس دهان خود را با آب شست . من نیز تکه گوشت بی نمکی را بدهان گذاشتم و مانند او اخم و ترش رویی کردم ولی نتوانستم او را وادار بخوردن نمک کنم و او بعدها نیز نتوانست

بخوردن آن عادت کند . پس از آنکه او را بخوردن آبگوشت واداشتم  
 فردای آن روز خواستم کبابی برای او فراهم کنم ، پس قطعه ای از گوشت  
 بزغاله را بر یسمانی بسته در روی آتش گرداندم تا خوب کباب شد ، جمعه  
 همینکه تکه ای از آن خورد چنان اظهار شادی و خرسندی کرد که من  
 بدون هیچ زحمتی فهمیدم که آنرا پسندیده است و دیگر گوشت انسان  
 نخواهد خورد . پس از آن او را واداشتم که خوشه های گندم را بکوبد و دانه  
 های آن را پاک کند تا بتوانم نانی تهیه کنم و خلاصه آنکه در اندک زمانی  
 تمام کارهای من آشنا شد و برای هر نوع خدمتی قابل و آماده  
 گردید .

از آن پس من ناچار بودم که برای دو نفر غذا فراهم کنم و بمقدار  
 بیشتری حبوبات احتیاج داشتم ، بنا بر این مزرعه وسیع تری را انتخاب  
 کردم و مانند سایر مزارع خود آن را محصور کردم ، جمعه نیز نه فقط  
 باچالاک و مهارت بمن کومک میکرد بلکه چون میدانست که برای  
 ازدیاد وسایل تغذیه کار میکنم و او هم در خوردن آن سهیم است بانهایت  
 خوشحالی و صمیمیت بکار میپرداخت و چون توجه و مراقبت مراد را در خود  
 احساس کرد ، بمن فهماند که نسبت به نیکیهای من حق شناس است و  
 بهمین جهت با شدت و مراقبت بیشتری بکار خواهد پرداخت .

این سال مطبوع ترین و بهترین سالی بود که من در جزیره گذراندم  
 جمعه سخن گفتن را یاد گرفته بود و تقریباً نام تمام چیزها و جاهایی را  
 که مورد احتیاج من بود میدانست و من میتوانستم زبان خود را که مدتها  
 بیکار مانده بود بکار اندازم حرف بزنم . من نه تنها از حرف زدن او

خوشحال بودم بلکه امانت و صداقت او نیز موجب کمال شادی من بود و کم کم حس میکردم که او را دوست میدارم و این دوستی روز بروز بیشتر میشد زیرا میدیدم که او نسبت بمن علاقه و محبت شدیدی دارد.

یکروز از جمعه شرح اسارت او را پرسیدم، در پاسخ بزبان انگلیسی دست و پا شکستهای بمن گفت که قبیله ای همیشه در جنگها فاتح بود ولی ایندفعه غافلگیر شد و در نتیجه او با سه تن دیگر اسیر شد و دشمنان آنها را به جزیره آوردند تا گوشتهشان را بخورند و همچنین گفت که آنها معمولاً صبح ها با قایق خود بوسیله جریانی از قاره به جزیره می آیند و هنگام عصر بوسیله جریان دریائی دیگری بساز میگردند. من ابتدا تصور کردم که مقصود او از جریانات دریائی جزر و مد میباشد ولی بعدها فهمیدم که این جریان ها بوسیله شط «اورنو» Orénoque تولید میشود و جزیره من در مصب این شط بزرگ واقع شده است و سرزمینی که در طرف شمال غربی جزیره من قرار گرفته جزیره «ترینیه» triniè است.

من از جمعه هزاران سؤال راجع بوطن او و سکنه آن و وضع دریا و سواحل و طوایف مجاور آن کردم و او تمام اطلاعاتی را که داشت بمن گفت. من علاوه بر این صحبت ها، سعی کردم نخستین اطلاعات و تعلیمات مذهبی را با وی آموزش بگویم و در این صحبت از او پرسیدم چه کسی تو را بوجود آورده است ؟ او خیال کرد که میخواهم درباره پدرش چیزی بپرسم، بنابراین جمله خود را تغییر دادم و از او پرسیدم چه کسی دریا و زمین و تپه ها و جنگلها را بوجود آورده است ؟ بمن پاسخ داد : « پیرمردی

که نامش «بنك موكه» است و زندگیش درازتر از همه چیز است دنیا را  
 بوجود آورده و پیرتر از دریا و ماد و ستارگان است «  
 آنوقت من خدای حقیقی را باو شناساندم و گفتم که خالق تمام



موجودات در آسمان زندگی میکند و با همان قدرت و عقلی که آنها را  
 بوجود آورده است بر آنها فرمانروائی میکند . او قادری است که میتواند  
 هر چه میخواهد برای ما بکند ، همه چیز به او بدهد و همه چیز از ما  
 بگیرد . باین ترتیب اندك اندك چشمان او را باز کردم . او با دقت  
 بسخنان من گوش میداد مثل این بود که با خر سندی ، سخنان مرا میپذیرفت .

حقایق کتاب مقدس بزودی در قلب او جای گرفت و من اعتراف میکنم که در روش تعلیم من حسن نیست من بیش از روشنی گفتارم مؤثر بود و گاهی اتفاق می افتاد که در هنگام تعلیم جمعه، خود من نیز بسیاری از نکاتی را که تا آنوقت بآنها توجه زیاد نکرده بودم می آموختم .

وقتی که شاگرد من زبان انگلیسی را با اندازه ای که بتوانیم صحبت کنیم یاد گرفت ، من سرگذشت خود را برایش گفتم و مخصوصاً طرز زندگی خود را در جزیره برایش شرح دادم و از باروت و گلوله و طریقه بکار بردن آنها و طرز تیر اندازی را با او آموختم و کاردی هم با او دادم که از داشتن آن بسیار خوشحال شد و کمربند و غلاف کاردی هم برایش ساختم که آن را بجای تبر بکمر می بست .

روزی بقایای قایقی که در موقع فرار از طوفان آن را از دست داده بودیم ، با او نشان دادم . همینکه قایق شکسته را دید لحظه ای سکوت کرد و بفکر فرو رفت و چون علت تفکر او را پرسیدم گفت : « من دیدم آنجا ، قایق اینطور » من حدس زدم که می خواهد بمن بفهماند که چنین قایقی در اثر طوفان بسوا حالی که محل سکونت قبیله اوست انداخته شده است و فکر کردم که ممکن است يك کشتی اروپائی در آن حوالی غرق شده باشد و باد قایق آنرا بساحل برده باشد . بنابراین توضیح بیشتری از او خواستم و او گفت : « مانجات دادیم ، آدم های سفید از غرق شدن » از او پرسیدم آیا آدم های سفیدی در قایق بودند ؟ گفت : « بلی ، پس از آدمهای سفید » و شروع به ازش انگشتان خود کرد و بمن فهماند که هفده نفر در آن قایق بوده اند که توسط قبیله او نجات یافته اند .

حقایق کتاب مقدس بزودی در قلب او جای گرفت و من اعتراف میکنم که در روش تعلیم من حسن نیت من بیش از روشنی گفتارم مؤثر بود و گاهی اتفاق می افتاد که در هنگام تعلیم جمعه، خود من نیز بسیاری از نکاتی را که تا آنوقت بآنها توجه زیاد نکرده بودم میآموختم

وقتی که شاگرد من زبان انگلیسی را باندازه ای که بتوانیم صحبت کنیم یاد گرفت، من سرگذشت خود را برایش گفتم و مخصوصاً طرز زندگی خود را در جزیره برایش شرح دادم و راز باروت و گلوله و طریقه بکار بردن آنها و طرز تیراندازی را با او آموختم و کاردی هم باو دادم که از داشتن آن بسیار خوشحال شد و کمر بند و غلاف کاردی هم برایش ساختم که آنرا بجای تبر بکمر می بست.

روزی بقایای قایقی را که در موقع فرار از طوفان آنرا از دست داده بودیم، باو نشان دادم. همینکه قایق شکسته را دید لحظه ای سکوت کرد و بفکر فرو رفت و چون علت تفکر او را پرسیدم گفت: «من دیدم آنجا، قایق اینطور» من حدس زدم که میخواهد بمن بفهماند که چنین قایقی در اثر طوفان بسواحلی که محل سکونت قبیله اوست انداخته شده است و فکر کردم که ممکن است یک کشتی اروپائی در آن حوالی غرق شده باشد و باد قایق آنرا بساحل برده باشد بنابراین توضیح بیشتری از او خواستم و او گفت: «ما نجات دادیم، آدم های سفید از غرق شدن» از او پرسیدم آیا آدم های سفید در قایق بسودند؟ گفت: «بلی، پر از آدمهای سفید» و شروع بشمارش انگشتان خود کرد و بمن فهماند که هفده نفر در آن قایق بوده اند که توسط قبیله او نجات یافته اند.



مدت چند هفته این فکر در خاطر من بود و نسبت باو سوء ظن داشتم و او را کمتر نوازش می کردم ولی از سخنان او بقدری صداقت و سادگی احساس می کردم که سرانجام شك و تردید من برطرف گردید . روزی دوباره از او پرسیدم که چه می خواهد بکند و فکر او چیست، گفت از رفتن بقبیله خودم بسیار خوشحال خواهم شد ولی بشرط اینکه شما هم همراه من باشید و بمن اطمینان داد که افراد قبیله او چون بفهمند که من او را نجات داده ام و دشمنانش را نابود کرده ام علاوه بر اینکه آزارم نخواهند کرد با کمال مهربانی مرا خواهند پذیرفت و همانطور که نسبت بسفید پوستانی که طوفان آنها را بساحل انداخته است رفتار کرده اند با من نیز رفتار خواهند کرد .

از همانوقت من مصمم شدم که مسافرتی بآن سواحل بکنم و برای اجرای این تصمیم لازم بود که درخت کهنسال تنومندی را نزدیک ساحل انتخاب کنم تا بتوانم قایق بزرگی از آن تهیه کنم پس از ساخته شدن باسانی بآب اندازم .

غلام من بزودی درختی را که میدانست چوب آن برای ساختن قایق مناسب است پیدا کرد و میخواست درون آنرا با سوزانن گود کند ولی من باو یاد دادم که با اسکنه های آهنی این کار را انجام دهد و هم در بکار بردن این ابزارها مهارتی یافت و پس از يك ماه کار سخت و شدید قایق بسیار خوبی درست کرد و مخصوصاً پس از آن که بوسیله تبر بیرون آن را تراشیدیم و بشکل يك قایق واقعی در آورديم کار ما دیگر هیچ نقصی نداشت ، بعد تیرهایی زیر آن گذاشتیم و اندك اندك

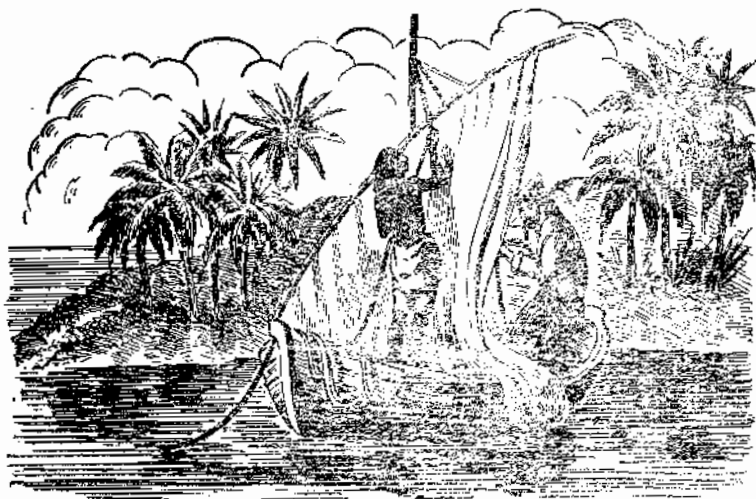
آنرا بطرف دریا غلطانیدیم و پانزده روز طول کشید تا توانستیم آن را



بآب اندازیم . این قایق با آنکه بزرگ بود ، غلام من آن را با چالاکی و مهارتی شگفت انگیز اداره می کرد و اینطرف و آنطرف میگرداند و بعقیده او باندازه ای محکم بود که میتواند حتی در مقابل بادهای شدید هم مقاومت کند من چون میخواستم دگل و بادبان و لنگر و طناب

هم بآن اضافه کنم بجمعه گنتم تا درخت سرو بلند و راستی را قطع کند و با آن دگلی بسازد، خودم هم در وقتله پارچه بادبان را بر داشتم و چون سوزن نداشتم آنهارا باز حمت و صرف وقت بسیار بهم دوختم و بادبان مثلث بدشکلی فراهم کردم که شبیه بادبان قایقی بود که بوسیله آن از چنك بر برها فرار کرده بودم و طریقه بکار انداختن آن را میدانستم.

نزد يك دوماه طول کشید تا توانستم دگل و بادبان را در جای خود نصب و سایر نقائص آنرا رفع کنم، يك دگل جلوهم با طنابی برای نگاهداری دگل بزرگ بآن افزودم تا در هنگام مد که قایق بوسط دریا



راند، میشود در مقابل بادهای بیشتر مقاومت کند، بعدسکانی بعقب آن نصب کردم و با آنکه نجار نبودم چون اهمیت سکان را میدانستم برای ساختن آن آنقدر سعی و دقت کردم تا سرانجام موفق شدم ولی بانداژه ساختن تمام

قایق برای آن زحمت کشیدم .

حالا میبایستی قایق رانی را به غلام خود بیاموزم زیرا اگر چه او میتواندست قایق را با پارو بخوبی هدایت کند ولی از کشیدن بادبان و هدایت سکان کشتی هیچ اطلاعی نداشت و هنگامیکه میدید من قایق را بمیل خود میگردانم و بادبانا را بهر سو که میخواهم بروم تغییر میدهم بی نهایت متعجب میشد ولی رفته رفته با کمی تمرین ملاح ماهرى شد اما نتوانست طرز بکار بردن قطب نما را یاد بگیرد ، خوشبختانه بکار بردن قطب نما هم برای ماچندان لازم نبود زیرا چون هیچوقت افق مامه آلود نبود احتیاجی بقطب نما نداشتیم و غیر از روزهای بارانی که کسی بدریانوردی نمیردازد، در بقیه اوقات میتوانستیم شب باران نمائی ستارگان و روز بادیدن خشکی بقایق رانی خود ادامه دهیم .

در اینوقت من وارد بیست و هفتمین سال زندگی تبعیدی خود در جزیره شده بودم ولی البته نباید سه سال اخیر را که غلام وحشی مصاحب من بود جزء سالهای تبعید بشمار آورم . معذرا با همان حس حق شناسی و سپاسی که بخدا داشتم بتشریفات روز ورودم به جزیره پرداختم و یقین داشتم که قبل از پایان سال دعاهاى من مستجاب شده از این جزیره نجات خواهم یافت ولی این اطمینان خاطر مرا از کارهای روزانه غافل نکرد و مانند همیشه بشخم زدن زمین و کشت و زرع پرداختم و حصارهائی درست کردم و انگورها را خشک کردم و خلاصه مثل اینکه باید در همین جزیره زندگی را بسر برم مشغول کار شدم .

چون موسم باران فرا رسید مجبور شدم بیش از سایر اوقات در

کلبه خود به نامم ، قایق را در خلیج کوچک در جای اطمینان بخشی قرارداد .  
 بودم و آن را در موقع مد بساحل آورده بودم و جمعه نیز جای عمیقی برای  
 آن در ساحل حفر کرده بود که دارای سدهمحرکی بود و در موقع لزوم  
 میتوانستیم آب را بگودال وارد کنیم و یا مانع ورود آن شویم و با این طریق  
 بدون هیچگونه زحمتی میتوانستیم قایق را بدریا اندازیم و برای اینکه  
 باران هم آسیبی بآن وارد نسازد سقف آن را با شاخ و برگ پوشانیدیم و  
 منتظر فرارسیدن ماههای نوامبر و دسامبر شدیم تا در یکی از این ماهها  
 راه دریا را در پیش گیریم .

چون فصل بهار و طوفان گذشت و هوا خوب شد، من در عزم خود  
 راسخ تر شدم و پانزده روز پیش از موعد مقرر وسایل مسافرت را تهیه کردم  
 و آذوقه لازم را فراهم آوردم . یکروز صبح در حالیکه مشغول کار بودم  
 جمعه را بکنار دریافراستادم تا لاک پستی بگیرد که از گوشت و تخمهای آن  
 غذائی تهیه کنم . هنوز چند لحظه از رفتن او نگذشته بود که دیدم با سرعت  
 و نفس زنان برگشت و از روی پرچین بداخل منزل پرید و بدون آنکه بمن  
 فرصت پرسش بدهد فریاد کرد و گفت : « آقا، آقا، چه بد ... چه بد بختی... »  
 از او پرسیدم چه خبر است ؟ گفت « آه، آنجا يك، دو، سه، قایق ! » جمعه  
 بقدری هراسان بود و میلرزید که من نتوانستم با دلداری دهم ، بیچاره  
 یقین کرده بود که وحشیها مخصوصاً آمده اند که او را بگیرند و قطعه  
 قطعه کنند و بخورند . من باو گفتم : جمعه جرأت داشته باش ، ترس ،  
 خطری که متوجه من است کمتر از تو نیست ، اگر آنها ما را دستگیر کنند  
 همراه من نابود خواهند کرد ، اکنون جای ترس نیست ، باید فوراً آماده

دفاع شویم ، آیا میتوانی با آنها بجنگی؟ جمعه در پاسخ گفت : « من تیر میاندازم ، اما آنجا می آیند چندین نفر ... عده زیاد ... » باو گفتم . تیرس اهمیتی ندارد ، اگر هم بعضی از آنها کشته نشوند از صدای تفنگهای ما خواهند ترسید . من حاضر م که جان خود را برای خاطر تو بخطر اندازم آیا تو هم میتوانی مانند من بجنگی و آنچه بتو فرمان میدهم اجرا کنی ؟ جمعه پاسخ داد « آری » من مردن ، و قتی که آقای خوب فرمان دهد .

برای اینکه جمعه قوت قلبی پیدا کند جامی از عرق نیشکر باو دادم و او را بادو تفنگ شکاری پراز ساچمه های درشت مسلح کردم و خودم چهار تفنگ که هر يك را بادو میخ و چند گلوله پر کرده بودم برداشتم و تنها پنجه های خود را نیز پر کردم و شمشیر بزرگم را برهنه بکمر بستم و به جمعه هم گفتم تیر خود را بکمر ببند و پس از آنکه کاملاً مجهز شدم دور بین خود را برداشتم و از تپه بالا رفتم تا بینم در ساحل چه خبر است ، وقتی با دور بین نگاه کردم دیدم که دشمنان مایست و يك نفر هستند و سه اسیر هم با خود آورده اند و سه قایق دارند و می خواهند گوشت اسرای خود را بخورند .

آنها در محلی غیر از جایی که جمعه اردستان فرار کرده بود پیاده شده و در کنار خلیج کوچک در محل پستی از ساحل که جنگل تا کنار دریا پیش میرفت جمع شده بودند . از مشاهده وضع آنها جرأت من بیشتر شد و به جمعه گفتم اگر تو هم بمن یاری کنی من مطمئن هستم که تمام آنها را نابود کنم و چون مشروب در او تاثیر کرده و ترسش زایل شده بود بانهایت حرارت بمن گفت : « من مردن وقتی که آقا امر کند » من از حرارت

و دلیری او استفاده کرده تپانچه‌ای بکمرش بستم و سه تفنگ با یک



کیسه باروت گلوله بر دوش او گذاشتم و خودم نیز همان اندازه سرب و باروت برداشتم و براه افتادیم ، من علاوه بر اینها یک بطری مشروب مقوی هم با خود داشتم و بجمعه گفتم که بی اجازه من حرکت و صدائی نکنند و بدنبال من بیایند و خود با دوربین در جستجوی راهی بودم که بدون آنکه وحشیان ما را ببینند خود را بطرف دیگر خلیج رسانده در جنگل پنهان شوم و آنهارا در تیررس خود قرار دهم ، در حالیکه راه خود را می جستیم و پیش میرفتم افکار گذشته دوباره خاطر مرا مشغول داشت و در عزم خود کمی میست شدم و این مستی بخاطر ترس از عده آنها نبود زیرا همه آنها

برهنه و بی سلاح بودند و من به برتری خود اطمینان داشتم اما از کشتار زیاد متعجب بودم و با خود میگفتم آلودن دست بخون عده‌ای که بمن آزاری نکرده‌اند چه لزومی دارد؟ شاید جمعه چون دشمن آنهاست خود را در کشتن آنها ذیحق بداند اما میان من و آنها خصومتی وجود ندارد که من دست بخون آنها بیالایم...! این افکار مرا گیج کرده بود و سرانجام تصمیم گرفتم که با آنها نزدیک شوم و هر طور که خدا بمن<sup>۱</sup> الهام نماید با آنها رفتار کنم بنابراین با کمال احتیاط و سکوت در جنگل پیش رفتم تا بجایی رسیدم که فقط یک دسته درخت بین ما و آنها فاصله بود. بجمعه گفتم که آهسته بالای درخت باندی برو و ببیند که آنها چه میکنند. جمعه رفت و فوراً برگشت و گفت آنها گرد آتشی نشسته و یکی از اسیران خود را کشته‌اند و مشغول خوردن گوشت او هستند اما در چند قدمی آنها یک نفر سفید پوست که سابقاً باقایقش بسواحل قبیله ما افکنده شده بود، کت بسته بر روی زمین افتاده است.

چون سخنان جمعه را شنیدم از شدت خشم فوراً از جای جستم و خود را بالای درخت رساندم و از لباس و شکل آن بدبخت دانستم که یک نفر اروپائی است، درخت دیگری پوشیده از خار و علفهای خود رو در آنجا بود که بدسته آدمخوران نزدیکتر بود و من میتوانستم از کنار آن بی آنکه دیده شوم آنها را هدف گلوله قرار دهم. سپس در حالیکه بر خشم و غضب خود اندکی تسلط یافته بودم خود را بیشتر خارها رساندم و دیدم که حتی یک لحظه راهم نباید از دست داد زیرا نوزده نفر از وحشیان گروهم نشسته و منتظر بودند که درخیمان تکه‌های بدن مرد اروپائی را برای آنان بیاورند و دو نفر دیگر هم مشغول باز کردن طنابهای او بودند، بنابراین بطرف جمعه



بر گشتم و باو گفتم رفیق، هر کاری که من می‌کنم تو هم بکن، و فوراً دو تفنگ را بر زمین گذاشته و با تفنگ دیگر وحشی‌ها را نشانه گرفتم و چون دیدم جمعه هم آماده تیراندازی است فرمان آتش دادم و دو تفنگ ما با هم خالی شد. جمعه در تیراندازی مهارت بیشتر نشان داد و با يك تیر دو نفر را کشت و سه نفر را زخمی کرد ولی من فقط يك نفر را کشتم و دو نفر را زخمی کردم. آن‌هایی که سالم مانده بودند هر اسان و مبهوت از جای خود پریدند و نمی‌دانستند از چنگ خطری که عاتق آنرا نمی‌دانستند بکدام طرف فرار



کنند. جمعه چشم بمن دوخته بود و متوجه تمام حرکات من بود تا هر چه من می‌کنم تقلید کند. ما چون اثر نخستین تیراندازی خود را دیدیم هر کدام يك تفنگ شکاری بدست گرفتیم و من پس از نشانه گرفتن فرمان آتش دادم. گلوله‌های سربی در میان این دسته گنج و متوحش به هدف برخورد

و چون تفنگ‌ها با ساچمه‌های درشت پر شده بودند بیش از دوفتر بخاک  
 یفتاد ولی عده زیادی مجروح شدند و در حالیکه خون از بدن آنها  
 میریخت باینطرف و آنطرف میدویدند، سه نفر از آنها هم بعد بخاک افتادند و  
 جان دادند. آنوقت هاتفنگ‌های خالی را بر زمین گذاشته تفنگ دیگری  
 برداشتیم و از پشت خارها برخاسته فریادکنان بطرف قربانی بیچاره‌ای که  
 در میان دریا و خرمن آتش بر زمین افتاده بود دویدیم. قصابان همینکه  
 صدای شلیک اول را شنیدند او را رها کرده و دیوانه وار با سه نفر  
 دیگر از وحشیان بطرف دریا گریختند تا خود را بقایق هابرها رسانند. من  
 بجمعه فریاد زدم که بطرف آنها بدود و شلیک کند. وقتی تفنگ او  
 خالی شد آنها بر روی هم ریختند و من خیال کردم که او همه را کشته است  
 ولی بعد دیدم که دوفتر از آنها زنده هستند. جمعه دوفتر را کشته و سومی  
 را چنان مجروح کرده بود که مانند مرده در ته قایق افتاده بود.

هنگامیکه جمعه با شدت و شهامت بسیار مشغول نابود کردن  
 دشمنان خود بود من کارد خود را از جیب بیرون آوردم و بگشودن بندهای  
 محبوس سفید پوست مشغول شدم. همینکه آزاد گردید و بپا خاست  
 بزبان پرتغالی از او پرسیدم شما که هستید؟ اما او پرتغالی نمیدانست و  
 بزبان لاتین گفت من عیسوی هستم. این مرد بدبخت چنان ضعیف شده بود  
 که نمیتوانست روی پا بایستد و حرف بزند، پس بطاری مشروب مقوی  
 را که همراه داشتم باو دادم، او قدری از آن آشامید، بعد تکه نانی باو  
 دادم و همینکه اندکی جان گرفت بمن فهماند که از اهالی اسپانیاست و  
 از خدمتی که باو کرده ام که مال تشکر را دارد. من تمام لغات اسپانیولی را

که میدانستم بخاطر آوردم و باو گفتم آقا ما برای صحبت فرصت بیشتری



خواهیم داشت ، اکنون وقت جنگ است، اگر میتوانید این تپانچه و شمشیر را بگیرید و از آنها استفاده کنید . او آنها را با اظهار تشکر از من گرفت و بنظر می آمدند که این سلاح ها قوت از دست رفته او را باو باز داده اند و باخشم و تهور بی نظیری بدشمنان خود حمله کرد و بایک ضربت شمشیر دو نفر از آنها را ب خاک انداخت ، وحشیان بقدری متوحش بودند که هیچ جرأت دفاع نداشتند زیرا میدیدند که گوشت بدن آنها در مقابل گلوله های ما تاب مقاومت ندارد . ترس آنها بقدری شدید بود که وقتی جمعه بروی

آنهايکه در قايق بودند شليك کرد عده‌اي در اثر جراحت از پا در آمدند و عده‌اي نيز از فرط ترس فرو افتادند .

من چون شمشير خود را بمرء اسپانيولي داده بودم ، براي اينکه غافلگير نشوم آخرين تفنگ خود را که وسيله منحصّر بفرد دفاع من بود در دست داشتم و چون سلاح‌ها خالي شده بودند بجمعه گفتم برود و از پاي درختي که از آنجا شروع بشليك کرده بوديم تفنگهاي خالي شده را بياورد ، او فوراً آنها را آورد و من موقعيکه مشغول پر کردن تفنگ‌ها بودم ديدم يکي از وحشيان با شمشير چوبين خود که هم چون شمشير فولادي سخت و برنده است بمرء اسپانيولي حمله کرده و باوي در آويخته است اما اسپانيولي با وجود ضعفي که داشت با شجاعت بي نظيري دو ضربت سخت بر سر حريف زده بود ، در همين وقت وحشي آدم‌خوار بر او چيره شد و کمر او را گرفت و بر زمينش زد و خواست شمشير را از دستش بپروان آورد ولي اسپانيولي با خون سردی شمشير را رها کرد و با تپانچه مغز او را هتلاشي کرد . جمعه نيز در تعقيب وحشيان ديگر بود و با تبر خود بزندگي سه تن از مجروح شدگان پايدار داد و بهر يك از آنها که ميرسيد او را بخاك ميانداخت . مرء اسپانيولي هم با تفنگ و نفر از فرايان را مجروح کرد ، آنها چون نيروي فراوان داشتند بطرف جنگل رفتند تا خود را پنهان کنند اما جمعه بکشتن يکي از آنها موفق شد و ديگري که چالاکتر بود فرار کرد و خود را در دريا انداخت و شناکنان بقايقي که سه نفر از رفقايش در آن بودند رسيد ، يکي از آن سه نفر هم بسختي مجروح شده بود و از عده وحشيان فقط همين چهار نفر زنده مانده بودند . آنها بشدت پازو ميزدند و ميخواستند

بگریزند ، جمعه سه یا چهار تیر دیگر بسوی آنها انداخت ولی هیچیک از تیرها بوحشیان اصابت نکرد ، من چون میترسیدم که مبادا آنها باصداها قایق و افرادیشمار دیگر برای خونخواهی رفقای خود بازگردند بتعقیب آنها پرداختم و درون یکی از قایقها جستم و بجمعه نیز فرمان دادم که در پی من بیاید . وقتی بدرون قایق رفتم با کمال تعجب محبوس دیگری را در آن یافتم که او را نیز مانند مرد اسپانیائی طناب پیچ کرده بودند . او از فرط ترس و وحشت تقریباً نیمه جان شده بود و وحشیان او را چنان سخت بسته بودند که نمیتوانست سر بلند کند و ببیند که در خارج چه میگردد . من بند هایش را پاره کردم و سعی کردم که او را بلند کنم ولی او بزحمت خود را نگاهداشته بود و مینالید و چون خیال می کرد که طنابهایش را برای کشتنش باز کرده اند ، از فرط وحشت میلرزید .

همینکه جمعه داخل قایق شد باو گفتم که پیرمرد را مطمئن سازد و کمی عرق نیشکر باو بدهد تا قوتی بگیرد . جمعه خبر آزادی پیرمرد را باو گفت و کمی هم عرق نیشکر باو داد . پیرمرد از شنیدن این خبر جانی تازه گرفت و برخاست و در جایش نشست . وقتی جمعه او را خوب نگاه کرد و صدایش را شنید ناگهان شروع بخنده کرد و او را بوسید و در اطرافش برقصیدن و جست و خیز برداخت و سپس دستهایش را بهم پیچید و بگونه خود زرد و باز شروع کرد برقصیدن و جست و خیز کردن . این منظره بقدری تأثر انگیز بود که هر مرد سنگدلی از دیدن آن دوبگره میافتاد . رفتار جمعه چنان بود که گوئی دیوانه شده است ، تا مدتی قادر نبود که علت این شادیهای گوناگون را برای من بیان کند ولی وقتی بخود آمد بمن گفت

که ... پیر مرد پدر اوست!

من از شور و هیجان این فرزندی که پدر خویش را نجات یافته میدید بی نهایت متأثر شدم و نمیدانم اعمال محبت آمیز او را با چه زبانی بیان کنم. او گاهی بدرون قایق میرفت و گاهی از آن خارج میشد و باز بدرون آن باز میگشت و نزدیک پدرش می نشست و برای اینکه او را گرم کند سرش را بر سینه خود میفشرد و دست و پایش را که در اثر فشار طناب خشک شده بودند میگرفت و آنها را مالش میداد تا نرم شوند.

این حادثه سبب شد که ما از تعقیب وحشیان که قایقشان از دیده ما ناپدید شده بود بود صرف نظر کنیم و همین امر سبب نجات ما گشت زیرا دو ساعت بعد، هنگامیکه آنها هنوز بیش از یک ربع از راه خود را طی کرده بودند باد موحشی وزیدن گرفت و در تمام مدت شب ادامه یافت و چون از طرف شمال غربی میوزید و مخالف جهت حرکت آنها بود بنظر من ممکن نبود که آنها بتوانند بسرزمین خود برسند.

جمعه چنان با محبت سرگرم پدرش بود که من دریغ آمد آن دو را از یکدیگر جدا کنم اما وقتی که شور و شغف او اندکی فرو نشست، او را پیش خود خواندم، خندان و جست و خیز کنان در حالیکه شادی ها میکرد پیش من آمد. «او گفتم آیا پدرت نان داده ای؟ گفت: نه من ساکت بودم، همه خودم خوردم» پس يك نان جو باو دادم که پدرش بدهد و يك بطری عرق نیشکر هم بخودش دادم که بیاشامد و قوتی بگیرد ولی او همه را با قدری کشمش برای پدرش برد و کمی بعد دیدم که از قایق خارج شد و با چنان سرعتی بسوی منزل دوید که در يك لحظه از نظر ناپدید شد. من هر چه

فریاد کردم صدای مرا نشنید ولی پس از يك ربع ساعت باز گشت، ایندفعه آهسته ترمید و دید زیر اچیزی با خود داشت. چون نزدیکتر رسید دیدم که کوزه پراز آبی با چند قطعه نان در دست دارد، نان ها را بمن داد و آب را پس از اینکه جرعه ای از آن نوشیدم برای پدرش برد. این آب پیر مرد بدبخت را بجانب وجوش آورد و موجب باز گشت نیرو و قدرت او شد زیرا نزدیک بود که از فرط تشنگی به یرد. وقتی پیر مرد آب را نوشید بجمعه گفتم که باقیمانده آن را برای مرد اسپانیولی ببرد. او خسته و فرسوده در زیر سایه درختی بر روی سبزه ها خوابیده بود، چون آب و نان را دید درخواست و من هم چون میخواستم مقداری انگور باو بدهم باو نزدیک شدم. بیچاره با حالتی مهر آمیز و با چشمانی که نور حق شناسی در آنها میدرخشید بمن نگاه میکرد ولی چون نیروی خود را در این جنگ و جدال از دست داده بود باندازه ای ضعیف شده بود که نمیتوانست روی پای خود بایستد و سه مرتبه خواست برخیزد ولی نتوانست، پاهایش در اثر بسته شدن باطناب متورم شده بود و بشدت درد میکرد، من برای اینکه درد او تخفیف یابد بجمعه گفتم تا پایش را با عرق نیشکر مالش دهد، جمعه در حالیکه پاهای مرد اسپانیولی را مالش میداد همواره چشمانش را بسوی پدرش میگرداند تا از حال او مطلع باشد. پیر مرد برای اینکه استراحت کند بداخل قایق رفت، جمعه هم که نیرومند و چابک بود مرد اسپانیولی را بردوش گرفت و او را بدرون قایق برد و نزد پدرش جای داد، بعد از قایق بیرون جست و با وجود اینکه باد تندی میوزید قایق را در طول ساحل در پی خود کشید و پس از آنکه آنرا داخل خلیج کرد برای آوردن قایق وحشیان که در ساحل بجا مانده

بود رفت و آن راهم بداخل خلیج آورد و سپس خواست همراهان جدیدما را از قایق بیرون آورد ولی هیچ يك از آنها نمیتوانستند راه بروند و جمعه نمیدانست چه کند: من باو گفتم که بنشینند و کمی استراحت کند و در مدتی که او استراحت می کرد من با چوب ها تخت روانی درست کردم و سپس بیماران خود را در آن گذاشتیم و تا منزل بردیم. ولی در آنجا بمشکل بزرگی برخوردیم زیرا من هیچ میل نداشتم که برای دخول در منزل حصار آن را از میان بردارم و بیماران راهم نمیتوانستیم از بالای آن بگذرانیم، پس در زمانی کمتر از دو ساعت بایاری جمعه خیمه کوچکی با شاخه ها و بادبانهای کهنه در میان حصار و بیشه برپا کردم و برای آنها دو بستر کاهی مهیا نمودم و لحافی بر رویشان کشیدم تا گرم شوند.

اکنون جزیره من آباد شده بود و من پادشاه جزیره بودم، تمام رعایای من زندگی خود را مدیون من میدانستند زیرا همه آنها را نجات داده بودم و همگی حاضر بودند جان خود را در راه من نثار کنند.

جمعه را من بآیین پروتستان در آورده بودم ولی پدرش بت پرست بود، مرد اسپانیولی هم بآیین کاتولیک معتقد بود و من هم مانند امیر عادلانی بر رعایای خود آزادی عقیده و مذهب داده بودم.

خلاصه همینکه برای دومهمان تازه وارد جایی تهیه کردم بفکر تقویت آنها افتادم، جمعه را مأمور کردم که بزغالهای را از میان گله بگیرد و بیاورد. همینکه بزغال را آورد سرش را بریدم و گوشتش را قطعه قطعه کردم و آنها را در دیزی ریخته با مقداری جو و برنج پختم و باین طریق آب گوشت مطلوبی فراهم آوردم و بچادر مهمانهای خود بردم



و با هم مشغول خوردن غذا شدیم. جمعه بین من و پدرش و مرد اسپانیولی که بزبان وحشیان آشنا بود مترجم شده بود و آنها را با سخنان من دلگرم میکرد.

پس از خوردن غذا غلام خود را فرستادم تا سلاحهای ما را که در میدان جنگ مانده بود بیاورد و فردای آن روز هم جمعه کشته‌ها و بقایای مهمانی آنان را در خاک دفن کرد زیرا خود من نمیتوانستم این کار را انجام دهم و از دیدن کشته‌ها نفرت داشتم و هر وقت هم که از آنجا عبور می کردم روی خود را بر میگرداندم ولی غلام من وظیفه خود را بقدری خوب انجام داد که هیچ اثری از آنها در روی زمین باقی نماند.

من از پدر جمعه پرسیدم که آیا وحشیان با عده زیادتری به جزیره باز خواهند گشت؟ او گفت وحشیان فراری مسلمان‌ها را اثر طوفان تلف شده‌اند و با اینکه بسواحل جنوبی رفته‌اند و در آنجا طعمه وحشیان دیگر شده‌اند و اگر هم تصادفاً بسر زمین خود رسیده باشند از دیدن برق تفنگ و صدای آن آنچنان ترسیده و گیج شده‌اند که با افراد قبیله خود خواهند گفت که رفقایشان در اثر رعدی که خدایان از آسمان فرستاده‌اند کشته شده‌اند. پیر مرد در عقیده خود راسخ بود زیرا شنیده بود که وحشیان با خود می‌گفتند این بالای آسمانی است و انسان هرگز نمیتواند چنین رعد و برقی ایجاد کند و بی آنکه دست بلند کند از فاصله دور کشتار کند.

با وجود این من مدت‌ها نگران و مراقب بودم و تمام افراد خود را مسلح نگاهداشته بودم. در آنوقت ما چهار نفر بودیم و من اطمینان داشتم که در موقع لزوم میتوانم با صد نفر از وحشیان مقابله کنم ولی چون

مدتی گذشت و کسی از وحشیان پا بجزیره نگذاشت رفته رفته نگرانی من برطرف شد و با پدر جمعه برای مسافرت بسرزمین او، مشورت برداختم . او بمن اطمینان میداد که هموطنانش بخاطر احترامی که باو دارند از من پذیرائی شایانی خواهند کرد .

اجرای نقشه من کمی بتعویق افتاد زیرا مرد اسپانیولی گفت که شانزده نفر از رفقای اسپانیولی و پرتغالی او که از غرق شدن نجات یافته اند بآن سواحل پناهنده شده و با وحشیان بصلح و صفا زندگی میکنند ولی از گرسنگی در زحمت هستند ، بعد بشرح سرگذشت خویش پرداخت و گفت که در يك كشتی اسپانیولی از ریودلاپلاتا ، Rio de la plata بسوی هاوان Havane میرفتند تا مقدری پوست و نقره بآنجاببرند و از آنجا کالای اروپائی بیاورند . در بین راه پنج ملاح پرتغالی را از غرق نجات داده و بهمین اندازه تلفات دادند و اکنون با فقر و گرسنگی در سرزمین آدم خواران بسر میبرند و پیوسته از ترس میلرزند که مبادا طعمه آنان شوند . بعد گفت مقدری اسلحه نیز با خود دارند ولی چون باروت و گلوله ندارند نمیتوانند از آنها استفاده کنند . من از او پرسیدم : آیا بنظر شما آنها میل دارند بجزیره من بیایند تا همه باهم برای نجات خود کوشش کنیم ؟ مرد اسپانیولی گفت : البته خواهند آمد ولی چون این کار قدری اشکال دارد من بشما پیشنهاد میکنم که اگر اجازه دهید من باین پیرمرد وحشی پیش آنها بروم و قصد شما را بآنها بگویم و جواب بیاورم ، اگر قبول کردند آنها را وامیدارم که سوگند وفاداری بخورند و شما را فرمانروای خود بدانند و هر طور که میل شما باشد رفتار

کنند و هر جا که شما صلاح بدانید باشما بیایند و مطیع فرمان شما باشند و البته باید این پیمان را بنویسند، همه امضاء کنند، اما خود من سوگند یاد می‌کنم که هیچگاه شما را ترک نکنم و در خدمت شما آخرین قطره خون خود را بریزم.

بنابر اطمینانی که بمن داد باو گفتم که فوراً حرکت کند ولی او عقیده داشت که خوبست این مسافرت پنج شش ماه دیگر انجام شود تا ما بتوانیم در این مدت قطعه زمین وسیعی را بذر افشانی کنیم که وقتی آنها می‌آیند از حیث آذوقه در زحمت نباشیم.

پیشنهاد او بقدری عاقلانه بود که من فوراً آنرا پذیرفتم و هر چهار نفر شروع بکار کردیم و تاحدی که امکان داشت با وسایل چوبی زمین را شخم زدیم و یک ماه بعد که موقع بذر افشانی فرا رسید هر چه جو و برنج ذخیره کرده بودم کاشتیم و فقط باندازه خوراک شش ماه یعنی تا موقع بدست آمدن محصول تازه برای خود جو و برنج نگاه داشتیم.

در آنوقت ما چون قوی بودیم و ترسی از وحشیان نداشتیم شروع بگردش در جزیره کردیم تا همه جای آنرا کاملاً بررسی کنیم و چون همه به نجات خود امیدوار بودیم، من پیوسته در صدد فراهم کردن وسایل نجات بودم، از جمله چندین درخت قطور را که با نقشه من مناسب بود انتخاب کردم و جمعه و پدرش را مأمور کردم که تحت نظر اسپانیولی آنها را ببرند و بآنها نشان دادم که با چه کوشش و کارایی نظیری موفق بدست کردن چند تخته شده‌ام و طریق بریدن چوب و ساختن تخته را بآنها آموختم. آنها هم شروع بکار کردند و با مشقات زیاد در حدود

دوازده تخته بلوط درست کردند که دوپارمنوسی و پنج پا طول داشتند و قطر آنها نیز باندازه دو تا چهار بند انگشت بود.

گاهی خود من با جمعه بشکار میرفتم و گاهی نیز اسپانیولی را با جمعه بشکار میفرستادم و باین ترتیب بیست و دو بزغاله گرفتیم و بگله‌ای که قبلاً تشکیل داده بودم افزودیم و هنگامیکه وقت انگورچینی فرا رسید بقدری انگور خشک کردیم که توانستیم شصت بشکه کشمش بدست آوریم، در آنوقت قسمت عمده غذای مانان و کشمش بود.

پس از آن موقع درو فرا رسید و محصول خوبی بدست آوردیم. اگر چه من در بعضی سالها محصول بهتری بدست آورده بودم ولی همین محصول هم برای رفع احتیاج ما کافی بود، از بیست و دو کیل جو که کاشته بودیم یکصد و بیست کیل جو برداشتیم و برنج ما هم بهمان نسبت زیاد شده بود و اکنون آذوقه ما تا موقع بدست آمدن محصول آینده برای پذیرائی مهمانان ما کافی بود و اگر هم موفق بمسافرت میشدیم بقدر کافی آذوقه داشتیم و میتوانستیم با آن خود را تا سواحل آمریکای برسانیم. پس از آنکه محصول خود را پاك کردیم برای نگاهداری آن چهار سبد بزرگ درست کردیم. اسپانیولی در این هنر مهارتی داشت و گاهی مرا املات میکرد که برای ایجاد حصارها چرا از این هنر استفاده نکرده‌ام ولی خوشبختانه در آنوقت ما دیگر احتیاجی بایجاد حصار نداشتیم. پس از آنکه این مقدمات فراهم شد، من با اسپانیولی اجازه دادم تا برای دیدن وفقایش سفر کند و فرمان کتبی بدست او دادم که هر که همراه او می‌آید باید در برابر او پیروز مرد و وحشی سوگند یاد کند که نسبت بمالك جزیره

که برای رهایی آنها اقدام کرده است وفادار بماند و همیشه تابع فرمان او و مہیای دفاع از او باشد و نیز با سپانیولی گفتیم که مطابق وعده‌ای که داده است باید پیمان نامہ‌ای کہ ہمہ آنها آنرا امضاء کرده باشند برای من بیاورد.

اسپانیولی پس از دریافت دستورهای لازم باید در جمعه در همان قایقی کہ وحشیان آنها را برای قربانی کردن آورده بودند نشستند و حرکت کردند، هر یک از آنها يك تفنگ و باندازه‌ای کہ بتوانند ہشت مرتبہ تفنگ ہارا پر کنند سرب و باروت همراه خود بردند.

این نخستین اقدامی بود کہ من پس از بیست و ہفت سال اقامت در جزیرہ برای نجات خود کردم و برای اینکه اقداماتم بہ نتیجہ برسد از ہر گونه پیش بینی غفلت نکردم و بمسافران باندازہ خوراك چندین روز نان و کشمش دادم و آذوقہ ہشت روزہ مہمانان اسپانیولی را ہم در قایق جای دادم و با ہم قرار گذاشتیم کہ پیش از ورود بجزیرہ برای شناساندن خود علامتی نشان دهند و در یکی از روزہائی کہ ماہ در آسمان بحالت بدر بود و باد خنکی ہم میوزید با آنها خدا حافظی کردم و آنها بطرف سرزمین وحشیان بادبان بر افراشتند. بر طبق حساب من این مسافرت در ماہ اکتبر صورت گرفت.



مدت يك هفته بود کہ من در انتظار ورود فرستادگان خود بودم، يك روز صبح جمعہ با شتاب آمد و مرا از خواب بیدار کرد و فریاد کنان گفت «آقا، آقا، آنها آمدند، آنها آمدند» من برخاستم و لباس پوشیدم و از جنگل

خود بیرون آمدم و چون هیچ بفکر خطر نبودم برخلاف عادت هیچ سلاحی با خود نداشتم . همینکه نظری بطرف دریا انداختم با کمال تعجب دیدم که دريك فرسنگی ساحل قایقی با بادبانی بشکل مثلث بوسیله باد مساعدی بسوی جزیره میآید . چون این قایق از طرف جنوب میآمد بجمعه گفتم اینها رفقای ما نیستند و قبل از اینکه بدانیم دوست هستند یا دشمن نباید از جای خود حرکت کنیم و برای اطمینان بیشتر بخانه باز گشتم و دورین خود را برداشتم و بوسیله نردبان خود را بیالای صخره ای که بمنزله رصدخانه من بود رساندم ، همینکه بیالای صخره رسیدم در دو فرسنگی جنوب غربی ، در دریا کشتی بزرگی را دیدم که لنگر انداخته بود و از ساختمان آن و شکل قایق پیدا بود که يك کشتی انگلیسی است .

اگر چه دیدن این کشتی که بدون شك کارکنان آن انگلیسی و از افراد ملت من بودند موجب شادی من گردید ولی نمیدانم چه چیزی در نهاد من مرا بحزم و احتیاط و امیداشت و پیش خود فکر میکردم که يك کشتی انگلیسی برای چه از راه معمولی خود منحرف شده و باین سواحل دور افتاده آمده است ؟ دریا هم طوفانی نبود که آنها را باینسو کشانده باشد ، پس ناچار میبایستی مقاصد سوئی داشته باشند و صلاح من در این بود که این گوشه انزوا را برگزینم و بدست راهزنان و جنایتکاران ترجیح دهم .

قایقی که بطرف جزیره میآمد بساحل نزدیک شد و سر نشینان آن در صد دیدار کردن خلیجی بودند که بتوانند با سانی بخشکی در آیند ولی چون خلیج را نیافتند قایق را بطرف شن های ساحلی راندند و کمی دورتر

از منزل من از آن پیاده شدند. من از اینکه در آنجا پیاده شدند بسیار خوشحال شدم زیرا اگر اندکی پیشتر میآمدند بمقابل منزل من میرسیدند و بدون شك مرا از خانه ام رانده و دارائیم را تصرف میکردند.

وقتی بساحل رسیدند عده آنها را شمردم و دانستم که یازده نفر ملوان انگلیسی هستند، فقط یکی دو نفر از آنها بنظرم هلندی آمد که بعد دانستم اشتباه کرده ام. آنها سه نفر اسیر با خود آورده بودند که یکی از آنها بسیار مأیوس بنظر میرسید و دو نفر دیگری گاهی دستهای خود را بطرف آسمان بلند میکردند ولی کمتر از دیگری پریشان بودند.

من در این فکر بودم که مقصود آنها چیست و چه میخواهند بکنند؟ جمعه گفت: «آقا شما می بینید ملوانان سفید هم مثل وحشیان اسیران را میخورند؟» آنها میخواهند اسیران را بخورند؟ من گفتم نه جمعه، من فقط از این میترسم که مبادا آنها را بکشند. یکی از ملاحان شمشیر خود را در مقابل صورت یکی از اسیران بدیخت حرکت داد و من از دیدن این منظره بخود لرزیدم و خون در عروقم منجمد شد و از نبودن پدر جمعه و اسپانیولی افسوس خوردم و با خود اندیشیدم که چه خوب بود اگر میتوانستم بی آنکه دیده شوم این ملاحان بیشرم را هدف گلوله قرار داده اسیران آنها را رها کنم ولی تفنگ همراهم نبود و خوشبختانه خداوند مرا بطریق دیگری موفق گردانید. موقعی که ملاحان در اطراف بگردش پرداخته بودند تا وضع جزیره را بررسی کنند این سه نفر محبوس میتوانستند آزادانه راه بروند ولی هیچ يك حرکتی نکردند و با حال یأس و نومیدی بر زمین نشستند و فکر میکردند. نومیدی آنها مرا بیاد وقتی انداخت که تازه با جزیره گذاشته

بودم و از فکر تلف شدن و ترس از حیوانات وحشی نمیدانستم چه کنم و پریشان و سرگردان بودم. در آن موقع من هیچ انتظار نداشتم که طوفان و جرد و رمدها، کشتی غرق شده را بساحل نزدیک کند تا من بتوانم وسایل زندگی خود را از آن بیرون آورم، این بدبختان نیز که وسیله نجات را غیر ممکن میدانستند نمیتوانستند بجات خود بیندیشند و بآن امیدوار باشند. وقتی ملاحان بساحل جزیره آمدند آب دریا چون در حال مد بود ساحل را فرا گرفته بود ولی چون آنها مدتی از وقت خود را تلف کردند و در جزیره بگردش پرداختند کم کم جزر شروع شد و آب پائین رفت و قایق در خشکی ماند. آنها دو نفر از کسان خود را در ساحل گذاشته بودند که مراقب قایق باشند ولی پاسبانان در اثر نوشیدن عرق به خواب رفته بودند فقط یکی از آنها وقتی بیدار شد قایق را در شن دید و دانست که به تنهایی نمیتواند آنرا بآب اندازد رفقای خود را بکوهك طلبيد ولی هر چه کوشش کردند نتوانستند قایق را از شن بیرون آورده بآب اندازند زیرا قایق سنگین بود و شن ها هم متحرك نبودند. بنابراین همانطور که عادت ملاحان یقید است قایق را رها کرده بگردش خود پرداختند و یکی از آنها فریاد کرد و گفت: «آهای اژان! بگذار همانجا بماند، در موقع مد خودش بآب خواهد افتاد» من چون میدانستم که تا ساعت ده بعد از ظهر ممکن نیست قایق شناور شود با خود اندیشیدم که از تاریکی شب استفاده کرده بشحقيق اوضاع آنها خواهم پرداخت بنابراین در محوطه منزلم رفتم و آمد پرداختم و خود را برای جنگ آماده کردم. جمعه نیز خود را برای جنگ حاضر کرده بود و میتوانست بمن کوهك شایانی کند



زیرادر تیر اندازی و نشانه گیری ماهر بود. اوسه تفنگ داشت، منم دارای دو تفنگ بودم و هیكل من با آن کلاه بزرگ پر مو و شمشیر برهنه و دو تپانچه ای که بکمر آویخته بودم و دو تفنگی که بروی شانه ها انداخته بودم بسیار وحشت آور بود.

من نمیخواستم قبل از تاریکی شب دست بکاری زخم ولی در حدود ساعت دو بعد از ظهر که هوا بسیار گرم شده بود چون ملاحان بجنگل رفته بودند که استراحت کنند و اسیران هم نزدیک منزل من در سایه درختی دور از نظر آنها خوابیده بودند، فرصت مناسبی یافتم و با جمعه که مانند خودم بطرز وحشت آوری مسلح بود پیش رفتم و قبل از اینکه آنها مارا ببینند بزبان اسپانیولی گفتم: «آقایان، شما که هستید؟» آنها پاسخی ندادند و مثل این بود که میخواهند فرار کنند، آنوقت من دوباره بزبان انگلیسی با آنها گفتم: «آقایان آسوده باشید و نترسید، بدون آنکه شما انتظار داشته باشید برای شهامد افعی رسیده است» یکی از آنها بالحن موقر و احترام آمیزی گفت پس بایستی شما فرستاده خدا باشید زیرا بدبختی مایش از آن است که یک انسان بتواند بما کو مک کند. من در پاسخ گفتم: همه یاری ها از سوی خداست، بگوئید بینم من چه کومکی میتوانم بشما بکنم؟ وقتی که این دزدان شمارا بساحل آوردند من دیدم که یک از آنها بروی شما شمشیر کشید.. مردی چاره باحال تأثر گفت: «آیا شما فرشته هستید یا انسان» من گفتم: اگر خداوند فرشته ای را بکو مک شما فرستاده بود بالباس بهتری بر شما ظاهر میشد. من بکنفر انگلیسی هستم و غلام خود را با اسلحه و لوازم آن در اختیار شما میگذارم، حرف بزنید، چه باید کرد؟... گفت: - افسوس! شرح بدبختی من

طولانی است و دشمنان ما هم نزدیک هستند، فقط کافیست بشما بگویم که من ناخداى این کشتی هستم، کارکنان کشتی بر من شوریدند و میخواستند مرا بکشند ولی بعد ترجیح دادند که مرا با معاونم و این مسافر بیچاره که در بدبختی ما شریک است در این جزیره خالی از سکنه بپندازند و برونند. از او پرسیدم آیا این شورشیان اسلحه دارند؟ و چون فهمیدم که آنها فقط سه تفنگ دارند که یکی را در قایق گذاشته اند، گفتم «پس بگذارید تا من مشغول اقدام شوم، آنها همه در خوابند، ما میتوانیم آنها را بکشیم یا اسیر کنیم» ناخدا گفت فقط دو نفر از آنها سردسته و محرک شورش هستند و اگر آنها را دستگیر کنیم دیگران مطیع خواهند شد. من گفتم: «بسیار خوب! قبل از هر کار بدنبال من بیایید و از اینجا دور شوید تا موقعی که بیدار میشوند ما را نبینند»

من آنها را داخل بیشه بردم و همینکه خوب پنهان شدیم بنا خدا گفتم: «گوش کنید، من میخواهم برای نجات شما خود را بخطر بیندازم ولی شرایطی هم دارم: نخستین شرط من اینست که تا وقتی که در این جزیره هستید مرا صاحب اختیار و فرمانروای خود بدانید و اگر اسلحه ای بشما دارم هر وقت خواستم آنرا بمن باز دهید و سوگند یاد کنید که همیشه مطیع اوامر من باشید و هیچگاه بجیزی که بزیان من است اقدام نکنید. شرط دوم من اینست که اگر موفق بگرفتن کشتی شدیم مرا با غلامم برای گن: بانگلاستان ببرید».

ناخدا در رقیش بمن وعده وفاداری و فداکاری دادند و با خلوص نیت از من تشکر کردند. پس از آن من سه تفنگ با گلوله و باروت بآنها

دادم و از ناخدا تقاضا کردم که فرمانده حمله باشد ولی او گفت اگر خود شما فرماندهی را بعهده بگیرید بسیار خوشوقت خواهم شد. بهترین راه بعقیده من این بود که بروی این شورشیان خواب آلود ناگهان شلیک کنیم و اگر کسانی سالم ماندند و تسلیم شدند از کشتن آنها صرف نظر کنیم. ناخدا با کمال ملایمت گفت من مایل به کشتن آنها نیستم و اگر ممکن باشد که راه دیگری اختیار کنیم بهتر خواهد بود و در باره دو نفر محرک شورش نیز اطمینان داشت که اگر موفق بفرازشوند تمام کارکنان کشتی را همراه خواهند آورد و ما را نابود خواهند کرد.

من گفتم: پس در این صورت ناچاریم که عقیده اول را اجرا کنیم اما چون دیدم که نمیخواهد خونریزی کند باز گفتم که با رفقای خود جلو، فتنه و بر حسب پیش آمد هر طور که صلاح بداند رفتار کند.

در ضمن صحبت دیدیم که دو نفر از شورشیان بیدار شدند و بطرف قایق رفتند ولی چون از رؤساء نبودند آنها را بحال خود را گذاشتیم. ناخدا در حالیکه تفنگ در دست و تپانچه بکمربند داشت با قدمهای آهسته براه افتاد و معاون و رفیقش هم چند قدمی از او پیشتر بودند، در اینوقت یکی از ملأحان بیدار شد و رفقای خود را صدا کرد ولی ناخدا و رفقایش بلافاصله شلیک کردند و یکی از رؤسای شورشیان را بخاک انداختند و دیگری که سخت مجروح شده بود بلند شد و خواست فریاد بکشد اما ناخدا باو گفت «خائن! از خدا طلب عفو کن» و با قنداق تفنگ ضربت محکمی بر سرش فرود آورد و او را بر زمین انداخت، سه نفر دیگر که باقی مانده بودند از دیدن هیکل من احساس کردند که مقاومت غیر ممکن

است و امان خواستند، ناخدا را ضی شد ولی باین شرط که آنها پشیمانی خود را با عمل ثابت کنند و با کمال صداقت با او کومک کنند تا کشتی را تصاحب کند و آنرا به « ژامائیک » Jamaïque که از آنجا آمده بود باز گرداند. آنها سوگند وفاداری یاد کردند و نا خدا هم از کشتن آنها درگذشت ولی من گفتم تا موقعیکه اینها در جزیره من هستند باید دست و پایشان بسته باشد.

در همین وقت من جمعه را با معاون ناخدا فرستادم که بادبان و پاروهای قایق را همراه بیاورند. سه نفر ملاحی که از این جمع دور شده بودند بشنیدن صدای تفنگ باز گشتند و چون دیدند که ناخدای محبوس فاتح گردیده است اظهار اطاعت کردند و مانند دیگران بقید و بند تن دردادند.

وقتیکه بردشمنان پیرو شدیم و از طرف آنها آسوده گشتیم من سرگذشت خود را برای ناخدا تعریف کردم، او با کمال دقت گوش میداد و مخصوصاً از طریق معجز آسایی که من دارای آذوقه و سلاح شده بودم مبهور گشته و از کارهای شگفت انگیز من متأثر شده بود و چون دید که خدای بزرگ مرا در این جزیره برای نجات او حفظ کرده است بقدری متأثر شد که بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد اشک مانند سیل از چشمانش جاری شد.

پس از آنکه صحبت ما پایان یافت، مهمانان خود را بمنزل بردم و با سایش آنها بودم پرداختم و هر چه را که از روز و روز جزیره ساخته بودم بآنها نشان دادم. ناخدا از کارهای من متعجب شده بود و مخصوصاً از حصار محکم و جنگلی که بیست سال پیش بدست خود ایجاد کرده بودم تا کلبه ام

محفوظ بماند تحسین بسیار کرد. این جنگل کوچک بقدری انبوه شده بود که هیچکس نمیتوانست داخل آن شود و غیر از گذرگاه پر پیچ و خمی که برای آن درست کرده بودم هیچ راه دیگری نداشت. بنا خدا گفتم اینجا کاخ و مقر حکمرانی من است و نیز خانه‌ای در ییلاق دارم که آنرا هم پس از باز گرفتن کشتی بشما نشان خواهم داد.

در کشتی بیست و شش نفر مانده بودند که چون میدانستند بخاطر شورش که کرده اند سزاوار مرگ هستند، سرسختی میکردند زیرا اطمینان داشتند که اگر تسلیم شوند بمحض ورود بانگلستان بدار مجازات آورخته خواهند شد عده‌ما برای حمله بآنها کافی نبود و برای پیاده کردن آنها از کشتی میبایستی چاره‌ای بیندیشیم من اطمینان داشتم که آنها از تأخیر رفقایشان متعجب شده، کمی بعد قایق دوم را برای جستجوی آنها بآب خواهند انداخت، فقط میترسیدم که عده آنها زیاد باشد و ما نتوانیم مقاومت کنیم. من و ناخدا عقیده داشتیم که ابتدا باید قایق را غرق کنیم تا نتوانند آنرا ببرند، بنابراین آنچه در آن بود بیرون آوردیم و سپس سوراخ بزرگی در ته آن ایجاد کردیم تا در آب فرو رود. من ب فکر باز گرفتن کشتی نبودم تنها هدف من این بود که پس از رفتن آنها قایق را تعمیر کنم و با آن بجستجوی اسپانیولی‌ها که فکر آنها بی‌وسه در خاطر من بود بروم و چون بنظر من سوراخ کردن قایق کافی نبود تمام قوای خود را بکار بردیم و قایق را مقدار زیادی در ساحل بجلو کشیدیم تا در موقع مد بآب نیفتد.

هنگامیکه ما مشغول این کار بودیم صدای شلیک توپ کشتی را شنیدیم و علامتی را که معمولا برای باز آوردن قایق میدهند مشاهده

کردیم ولی آنها بیهوده شلیک میکردند و علامت میدادند ، قایق فرمان آنها را اطاعت نمیکرد . در همانوقت بادوربین دیدیم که قایق دیگری را بآب انداختند تا ساحل آید و هنگامیکه نزدیکتر شدند دیدیم که ده نفر هستند و باخود نیز اسلحه دارند .

وقتی که آنها برای یافتن قایق اول در طول ساحل پیش می آمدند ناخدا توانست بر احتی آنها را ببیند و بشناسد و بمن گفت که در میان آنها سه جوان و نجیب خوب رامی بیند و مطمئن بود که دیگران بازو و رجبر آنها را داخل توطئه و فتنه خود کرده اند و میگفت کسی که قایق را هدایت میکند و ملاحان دیگر همه از جنایتکاران سرسخت و غیر قابل اصلاح هستند . من لبخند زنان باو گفتم در وضعی که ما دچار آن هستیم انسان نباید از هیچ چیز بترسد زیرا مرك نیز برای ما بمنزله یکنوع رهایی از سختی ها است بدبختی و فلاکت زندگی من بمن حکم میکند که برای بهتر ساختن آن بهتر اقدامی دست بزنم .

این سخنان که تقریباً باشادی ولی بالحنی محکم ادا شد باو بجرأت بخشید و او توانست در فراهم کردن مقدمات کارهایاری کدد ما وقتی آمدن قایق را دیدیم اسیران را از یکدیگر جدا کردیم و آنها را در جای مطمئنی قرار دادیم . ناخدا به دو تن از آنان اعتماد نداشت ، بمن آنها را توضیح جمعه و معاون ناخدا به غار فرستادم . در آنجا کسی صدای آنها را نمیشنید و اگر هم موفق بپاره کردن بندهای خود میشدند نمیتوانستند از میان جنگل راه خود را بیابند . من برای آنها مقداری آذوقه گذاشته بودم و بآنها اطمینان داده بودم که اگر آرام باشند و بفکر فرار نباشند بزودی

آنها را آزاد خواهم کرد ولی اگر کوچکترین حرکتی برای فرار کنند هیچ ترحمی بآنان نخواهم کرد. آنها همه بمن وعده دادند که مطیع باشند تا سزاوار مهر و بخشایش من گردند. وضع اسیران دیگر بهتر بود، دست و پای دوتن از آنها را بستم و در گوشه‌ای رها کردیم ولی سه نفر دیگر را بنا بسفارش ناخدا و سوگند وفاداری که خوردند بکار واداشتیم بنا بر این تعداد ماه هفت نفر رسید و فکر میکردیم که با این عده میتوانیم بر دشمنان خود پیروز شویم مخصوصاً که در میان آنها جوانان خوب و نجیبی هم بودند.

همینکه شورشیان بمحلی که قایق اول در آنجا بود رسیدند قایق خود را بساحل کشیدند و از آن بیرون آمدند ولی وقتی دیدند که ته قایق اول سوراخ شده و بادبان و پارو هم ندارد بی اندازه مبهوت شدند و برای آگاه کردن رفقای خود همه باهم دویا سه مرتبه فریاد کشیدند اما چون دیدند کسی بآنها پاسخ نداد، دایره و اراستادند و باهم شلیک کردند صدای شلیک آنها در جزیره منعکس شد ولی ما مطمئن بودیم که محبوبین غار صدای آنها را نمیشنوند و اسیرانی هم که پیش ما بودند مایل بپاسخ دادن نبودند.

آنها پس از اینکه مدتی بیهوده انتظار کشیدند، دوباره بقایق های خود رفتند تا بکشتی باز گردند و خبر دهند که قایق اول از کار افتاده و رفقای هم کشته شده اند، بعد تغییر عقیده دادند و هفت نفر از قایق بیرون آمدند تا باز بجستجوی پردازند تصمیم تازه آنها برای ما اشکال بزرگی بوجود آورد زیرا اگر ما این هفت نفر را دستگیر میکردیم بقیه کسانی که

در قایق بودند این خبر را بکشتی میبردند ، ممکن بود که کشتی حرکت کند و ما هیچ وسیله‌ای برای تصرف آن نداشته باشیم ، اما قایق پس از آنکه حرکت کرد در فاصله کمی از ساحل لنگر انداخت و ما نیز منتظر پش آمد شدیم .

هفت نغری که از قایق پیاده شده بودند بسوی تپه‌ای که بر منزل من مشرف بود پیش میرفتند و ما بدون آنکه دیده شویم میتوانستیم حرکات آنها را ببینیم و منتظر بودیم که بما نزدیک شوند تا بطرف آنها شلیک کنیم یا دور شوند تا بتوانیم از پناهگاه خود خارج شویم . آنها وقتی بیالای تپه رسیدند و توانستند قسمت زیادی از جنگلها و دره‌ها و مخصوصاً قسمت شمال شرقی جزیره را که زمین آن پست بود ببینند ، دوباره ایستادند و باتمام قوای خود فریاد کشیدند و چون از پیش رفتن میترسیدند در روی تپه نشستند و مشاوره پرداختند . اگر آنها نیز مانند رفقای قبلی خود میخوایدند ما میتوانستیم با آسانی گرفتارشان کنیم ولی آنها با وجود اینکه در مقابل خود خطری نمیدیدند از ترس گرفتار شدن از استراحت پرهیز می کردند .

ما پس از آنکه مدتی در انتظار نتیجه مشاوره آنها بسر بردیم دیدیم همه برخاستند و راه ساحل را در پیش گرفتند زیرا یقین حاصل کرده بودند که رفقای شان تلف شده‌اند و از ترس اینکه مبادا مانند آنها دچار حادثه‌ای شوند تصمیم گرفته بودند که خود را زودتر بکشتی رسانند بمسافرت خود ادامه دهند .

ناخدا کاملاً مأیوس شده بود ، اما من برای اینکه ملاحان را از



تصمیمی که گرفته بودند منصرف کنم چاره‌ای اندیشیدیم و بمعاون ناخدا و جمعه فرمان دادم که از خلیج کوچک عبور کرده بیالای تپه‌ای بروند و از آنجا فریاد بر آورند تا آن هفت نفر صدای آنان را بشنوند و بآنها پاسخی دهند و سپس از این تپه به تپه‌ی دیگر بروند و همین عمل را تکرار کنند تا آنها را بداخل جنگل‌ها بکشانند و بعد از راهی که بآنها نشان دادم باز گردند و پیش من آیند.

موقعی که ملاحان بساحل رسیدند و میخواستند داخل قایق شوند ناگهان از سوی مغرب صدائی شنیدند و بطرف صدا دویدند ولی چون خلیج مانع عبور آنها بود بسوی قایق خود رفتند تا بوسیله‌ی آن از خلیج عبور کنند و همینکه از خلیج عبور کردند قایق را با طناب بدرختی بسته دو نفر را بیاسبانی آن گماشتند و بسوی صدا حرکت کردند، من نیز منتظر همین بودم.

موقعیکه جمعه و معاون ناخدا دستورهای مرا اجرا میکردند ما از کفار خلیج دور زدیم و قایق را تصرف کردیم، در آن موقع فقط یک نفر بیاسبانی آن مشغول بود و دیگری در روی شن‌ها بخواب رفته بود، و قتیکه ما نزدیک شدیم از خواب بیدار شد ولی ناخدا بروی او جست و با قنداق تفنگ ضربتی بر سر او زد و بدیگری امر کرد که تسلیم شود و گرنه کشته خواهد شد. این ملاح زیاد شریر نبود و چون دید که رفیقش از یا در آمده است و ما پنج نفر هم آماده شلیک هستیم نه تنها تسلیم شد بلکه متعهد شد که با کمال وفاداری ما را یاری کند.

جمعه و معاون ناخدا نقش خود را خوب بازی کردند و در حالیکه

فریاد میکشیدند و بصدای ملاحان پاسخ میدادند ، آنها از تپه تپه دیگر برده سرانجام بدرون جنگل کشاندند بطوریکه آنها دیگر نمیتوانستند تا قبل از فرا رسیدن شب بکازار دریا باز آیند ، ما نیز خیال داشتیم که در موقع شب بآنها حمله کنیم.

خلاصه ملاحان چون از پیشروی خود نتیجه ای نگرفتند چند ساعت پس از بازگشت جمعه برگشتند و کسانی که جلوتر بودند پیوسته بدیگران فریاد میکردند که شتاب کنید ولی آنها از شدت خستگی از راه رفتن بازمانده بودند و هنگامیکه بساحل رسیدند و دیدند که آب دریا پائین رفته و قایق در شن مانده است و از پاسبان هم خبری نیست زبان بناسزا گوئی گشودند و آنها را صدا کردند ولی هیچ پاسخی نشنیدند و مادر روشنائی رنگ پریده ستارگان آنها را میدیدیم که باینطرف و آنطرف میدویدند ، گاهی بدرون قایق میرفتند تا استراحتی کنند و گاهی نیز بساحل آمده با اضطراب و پریشانی قدم میزدند. رفقای من خیلی مایل بودند که بآنها حمله کنند ولی من میخواستم حتی الامکان آنها را با خونریزی کمتری دستگیر کنم و از قوای خودم نیز تلفاتی ندهم و منتظر بودم که آنها پراکنده شوند و برای اینکه راه فرار را بر آنها مسدود کنم کمینگاه خود را نزدیکتر کردم . جمعه و ناخدا بروی زمین دراز کشیدند و بدون آنکه دیده شوند خود را کشان کشان بنزدیک یکی از افسران کشتی که از سر دسته های شورشیان بود و دو نفر از همدستانش همراهش بودند رساندند و ناگهان بلند شده بروی آنها شلیک کردند و افسر خائن را بخاک انداختند ، یکی از همراهان او نیز

که گلوله ششمش را سوراخ کرده بود دو ساعت بعد هلاک شد و سومی گریخت.

من چون صدای تیر آنها را شنیدم دویدم و در رأس سپاه هشت نفری خود قرار گرفتم. سپاه من عبارت بود از فرمانده که خودم بودم، جمعه معاون من بود و ناخدا و دو رفیقش با سه اسیر دیگر که با آنها سلاح داده بودم سربازان من بودند.

تاریکی شب مانع از آن بود که آنها عدۀ ما را بدانند. معاون ناخدا با صدای آمرانه هریک از آنها را بنام صدا کرد و گفت که تسلیم شوند، آنها هم اطاعت کردند و از ناخدا تقاضای بخشایش کردند. ناخدا با آنها گفت شما زندانی حاکم جزیره هستید، شما خیال میکردید که مراد جزیره خالی از سکنه ای می اندازید ولی خواست خدا این بود که حاکم جزیره یک نفر انگلیسی باشد تا شمارا دستگیر کرده بآنگلستان بفرستد و تسلیم عدالت نماید. مع هذا اتمام شما را می بخشد بجزاین «آتکین» بدبخت که دست و پای رئیس خود را بسته و او را تهدید کرده است. او باید آمادۀ مرگ باشد و فردا آویخته خواهد شد.

این گفتار ناخدا نتیجه مطلوبی بخشید و «آتکین» خود را بیای ناخدا انداخت و با تضرع از او درخواست کرد که نزد حاکم جزیره از او شفاعت کند.

موقع نجات من فرار سیده بود و من یقین حاصل کردم که این ملوانان با کمال صداقت با ما یاری خواهند کرد تا کشتی را بتصرف آوریم ولی لازم بود که آنها ندانند حاکم جزیره کیست، بنابراین من خود را بکناری

کشیدم و همراهانم را واداشتم که فریاد کنند و بگویند: «ناخدا حاکم می‌خواهد باشما صحبت کند.» ناخدا چون صدای آنها را شنید گفت: «بجناب اشرف عرض کنید که هم اکنون شرفیاب خواهم شد.» این تدبیر مؤثر واقع شد و همه آنها خیال کردند که حاکم با همراهان خود در همان حوالی می‌باشد.

من با ناخدا قرار گذاشتم که فردا برای تصرف کشتی با اقدامات لازم پردازیم و برای اطمینان بیشتر گفتم تا «آتکین» را با دو نفر از همدمانش که بیشتره قصر بودند بگیرند و آنها را در غار نزد دو نفر دیگر زندانی کنند و بقیه را هم در منزل بیلاقی محبوس کردیم و چون دست و پای آنها بسته بود و میدانستند که رهایی آنها بسته به رفتارشان است، من مطمئن بودم که هیچ یک فرار نخواهند کرد. بعد ناخدا را فرستادم تا با این زندانیان صحبت کند و ببیند که آیا میتوانیم آنها را برای اجرای نقشه خود بکار واداریم؟ ناخدا پیش آنها رفت و آنها را از رفتار بدشان ملامت کرد و گفت با وجود اینکه حاکم از کشتن شما صرف نظر کرده و شما را بخشیده است، اگر شما را بانگلستان بفرستد بطور یقین همگی بدار آویخته خواهید شد مع هذا اگر قول بدهید که مرادر تصرف کشتی یاری کنید، حاکم رسماً برای شما درخواست بخشایش خواهد کرد. آنها وقتی سخنان ناخدا را شنیدند همه برانود رفتند و سوگند یاد کردند که نسبت با وفادار باشند و در مورد لزوم برای دفاع از او از بذل جان خود داری نکنند و چون زندگی خود را مادیون او می‌دانند هر چه امر کند اطاعت کنند و او را مانند پدری عزیز بدارند.

ناخدا در جواب آنها گفت: بسیار خوب، من سوگند وفا داری و اطاعت شمارا بحاکم جزیره گزارش میدهم و سعی میکنم کسه نظر او را نسبت بشما مساعد کنم.

اگرچه ناخدا از صداقت آنها اطمینان داشت ولی من از او خواهش کردم که نزد آنها باز گردد و بآنها بگوید که از میان خود پنج نفر را برای کومک بتصرف کشتی انتخاب کنند و پنج نفر دیگر را حاکم بعنوان گروگان نزد خود نگاه میدارد تا اگر دسته اول بسوگند خود وفاداری نکردند دسته دوم را در ساحل دریابدار آویزد.

این تهدید ثابت میکرد که حاکم سرسخت و جدی است بنابراین پنج نفر برای کومک بناخدا انتخاب شدند و پنج نفر دیگر که بمنزله گرو بودند آنها را تشویق بانجام وظیفه میکردند.

عدهای که من در آن موقع در اختیار داشتم عبارت بودند از:

- ۱- ناخدا و معاون او و مسافری که همراه آنها بود ۲- دو نفری که در اولین برخورد آنها را دستگیر و زندانی کرده بودم و بعد بخواهش ناخدا آزادشان کردم و اسلحه بدستشان دادم ۳- دو نفر محبوس که دست و پایشان را با طناب بسته در منزل ییلاقی خود زندانی کرده بودم و بخواهش ناخدا آنها را بخشیدم ۴- پنج نفری که برای تصرف کشتی آزادشان کرده بودم. این عده بجز پنج نفر گروئی که محبوس بودند بر رویهم ۱۲ نفر میشد.
- ناخدا برای تصرف کشتی فقط از همین عده میتوانست استفاده کند زیرا من و جمعه نمیتوانستیم جزیره را که هفت نفر محبوس در آن داشتیم و میبایستی غذای آنها را تهیه کنیم، ترک نمائیم و درباره پنج نفر گروئی

نیز صلاح دانستم که دست و پا بسته در غار بماند و جمعه روزی دوبار برای آنها غذا ببرد و نفر دیگر هم او را در کارهای مختلف کمک میکردند. ناخدا مرا باین دو نفر اخیر فرستاده حاکم جزیره معرفی کرده بود و گفته بود که او مراقب رفتار شما است و بدون اجازه او نباید جائی بروید و گرنه گرفتار بند و زندان خواهید شد و چون آنها مرا بعنوان حاکم جزیره نمیشناختند، من غالباً برای آنها از شکوه و جلال حاکم و ساخلوی او تعریف‌ها میکردم.

ناخدا دو قایق را آماده حرکت کرد و چهار نفر ملاح را تحت فرمان مسافر قرار داد و خودش هم با معاونش و پنج ملاح در قایق دیگر قرار گرفت و براه افتادند و تقریباً نیمه شب بود که بکشتی رسید و همینکه بآن نزدیک شد یکی از ملاحان را واداشت که فریاد کند و بگوید که قایق اول را با ملاحان آورده است، وقتی بزرگشتی رسیدند ناخدا و معاونش در حالیکه تفنگ در دست داشتند از کشتی بالا رفتند و بانه تفنگ ملاحی را بایکی از افسران از پای در آوردند و سپس با یاری دیگران بر عرشه کشتی مسلط شدند و در همان وقتی که درهای طبقه پایین کشتی را می بستند تا کارکنان پایین کشتی نتوانند بالا بیایند، ملاحان قایق دوم از جلوی کشتی رسیدند و قسمت جلوی عرشه را از مخالفان تهی کردند و سپس آشپزخانه رفتند و سه تن از کارکنان آنجا را محبوس کردند.

هنگامیکه ناخدا باین ترتیب بر تمام عرشه کشتی مسلط شد بمعاونش فرمان داد تا سه نفر از ملاحان را با خود بردارد و در اطاق فرمانده جدید کشتی را بشکند. فرمانده جدید هم هراسان با سه تن از ملاحان تپانچه

در دست در انتظار بود ، همینکه در شکست هر چهار نفر شلیک کردند ولی نتوانستند حتی یک نفر را هم بکشند فقط دوتن را مجروح کردند و با زوی معاون ناخدا شکست ، معینا او گلوله ای بمغز فرمانده جدید زد و او را از پای انداخت . تمام کارکنان کشتی وقتی فرمانده جدید را کشته دیدند تسلیم شدند و جنگ پایان یافت و ناخدا بدون هیچ خونریزی دیگری کشتی خود را باز گرفت.



من از موقع عزیمت قایق تا ساعت دو بعد از نیمه شب ، ناراحت و پریشان در کنار دریا مانده بودم ، در همین وقت صدای هفت شلیک توپ را شنیدم و این علامت موفقیت آنان بود ، بنابراین خاطرم آسوده شد و همینکه از این خبر خوش اطمینان یافتم بخانه باز گشتم و از فرط خستگی بخواب عمیقی فرو رفتم تا اینکه از صدای شلیک دیگری از خواب بیدار شدم و همینکه بلند شدم تا بروم علت آنرا بدانم شنیدم که کسی مرا بنام حاکم صدا میکند ، وقتی پیشتر رفتم دیدم ناخداست که بالای صخره ایستاده است . من از صخره بالا رفتم ، تا مرا دید با حرارت در آغوشم گرفت و دستش را بسوی دریا دراز کرد و گفت : «دوست من ، ناجی عزیزم ! این کشتی شماست ، مال شماست ، مانیز در اختیار شما هستیم »

کشتی يك ربع فرسنگ دور از ساحل لنگر انداخته بود . ناخدای فاتح بادبانها را کشیده و آنرا تا مصب خلیج کوچك پیش آورده بود و بعد در موقع هدایا قایق خود تقریباً تا پیش خانه من آمده بود . سرانجام موقع نجات فرارسید ، من نیز نجات دهنده خود را در آغوش کشیدم و گفتم که

اورا همچون فرستاده خدا مینگرم و در جریان سرگذشت خودم و او  
 ارتباطهای شگفت انگیزی می بینم که ثابت میکند درد دنیا خدایی هست  
 که درد و رافتاده ترین گوشه های دنیا بدبختانی را که شایسته ترحم میدانند  
 بی آنکه انتظار داشته باشند یاری میکند. پس از این سخنان دوستانه،  
 ملاحان از قایق هدایایی برای من آوردند. این هدایا عبارت بود از قند،  
 بیسکویت، شراب های خوب، پارچه، لباس و خلاصه آنچه لازم بود که  
 از سرتا پا پوشم. من از ناخدا تشکر کردم و با او درباره وضع اسیران  
 مشورت کردم. البته این موضوع مهم بود و مخصوصاً میبایستی برای رؤسای  
 شورشیان فکری کنیم این دو نفر بعقیده او اصلاح ناپذیر بودند و مهربانی  
 یا تنبیه در آنها تأثیری نداشت و سزاوار آن بودند که آنها را پای درزنجیر  
 بانگلستان برده تسلیم عدالت کنند. من چون میدانستم که ناخدا  
 مرد خوش قلبی است و از روی ناچاری و با کمال تأسف این تصمیم را  
 گرفته است با پیشنهاد کردم که بوسیله ای آنها را وا داریم تا از او  
 درخواست کنند که آنها را ببخشد و اجازه دهد که در همین جزیره بمانند  
 ناخدا این پیشنهاد را از صمیم قلب پذیرفت، آنوقت من جمعه را با دو نفر  
 از گروهی ها که بخاطر انجام وظیفه رفقای شان آنها را آزاد کرده بودم به  
 غار فرستادم تا پنج نفر ملاح محبوس را دست بسته بخانه ییلاقی من بیاورند  
 و آنها را تا آمدن من نگاهدارند. پس از آن لباسهای خود را پوشیدم و  
 با ناخدا بمنزل ییلاقی رفتم و گفتم زندانیان را بیاورند و با آنها گفتم از  
 دسیسه ها و توطئه های شما آگاهم و میدانم که میخواستید کشتی را تصرف  
 کنید و با آن بر اهزنی و دزدی پردازید ولی خودتان در چاهای که برای



دیگران کنده بودید افتادید و کشتی در اثر کوشش من بصاحب اصلی آن بازگشت و شما ناخدای جدید خود را برد گل بزرگ آویخته خواهید دید و من اکنون حق دارم شما را مانند در ذاتی که در حین عمل دستگیر شده‌اند مجازات کنم.

یکی از آنها در پاسخ گفت: ما نمیتوانیم برای دفاع از خود حرفی بزنیم، فقط ناخدا در موقع دستگیری ما قول داد که ما را اعدام نکند و اکنون تقاضای عفو و بخشایش داریم.

من گفتم چون خودم میخواهم جزیره را ترک کرده و بانگلستان بروم و ناخدا نیز ناچار است که شما را دست و پا بسته ببرد و در آنجا تسلیم چوبه دار کند، هیچ فکری بخاطر من نمیرسد مگر اینکه خودم شما را ببخشم و اجازه دهم که در جزیره بمانید و هر طور که مایلید زندگی کنید. آنها پیشنهاد مرا با حق شناسی و تشکر قبول کردند ولی ناخدا چنین وانمود کرد که باین پیشنهاد مخالف است ولی من باتر شروئی و قیافه ای جدی گفتم اینها زندانیان من هستند و چون بآنها وعده بخشایش داده‌ام نمیتوانم از قول خود بازگردم و اگر نمیخواهد پیشنهاد مرا قبول کند، آزادشان خواهم کرد تا اگر میتواند دوباره آنها را بگیرد و زندانی کند و سپس در حالیکه بندهای آنها را میگشودم گفتم که بجنگل بروند و وعده دادم که بآنها غذا و اسلحه بدهم و تعلیمات لازم را در اختیارشان بگذارم تا بتوانند با سودگی زندگی کنند. پس از آن چون میخواستم شب را در جزیره بسر برم تا مقدمات سفر را فراهم کنم، از ناخدا خواش کردم که بکشتی بازگردد و فردا قایق خود را برای من بفرستد و با و تذکار دادم که جسد

فرمانده جدید را بدگل کشتی بیاورید تا زندانیان جزیره بتوانند آنرا ببینند. همینکه ناخدا دریافت، زندانیان را احضار کردم و تصمیم آنهارا بماندن در جزیره و پرهیز از دار و اعدام تحسین کردم و چون آنهارا در عزم خود پایدار دیدم، طریق تهیه نان و کاشتن زمین و خشک کردن انگور را بآنها آموختم و آنچه را که موجب آسایش و راحتی زندگی آنها میشد بآنها یاد دادم. همچنین در باره شانزده نفر اسپانیولی که میبایستی بجزیره بیایند با آنها صحبت کردم و برای اسپانیولیها نیز نامه‌ای گذاشتم و سفارش کردم که با همدیگر برادوستی و صلح و صفا زندگی کنند و مطابق وعده‌ای که داده بودم تمام اسلحه خود را باضافه یک بشکه باروت بآنها دادم و همچنین طریق تربیت و پرورش بزها و دوشیدن و فربه کردن آنها و طرز تهیه کره و پنیر را بآنها آموختم و قول دادم که ناخدا را وادارم تا مقدار بیشتری باروت و چند قسم بذربستانی که بآن احتیاج خواهند داشت بآنها بدهد.

فردای آنروز آنهارا ترك کردم و با قایق بسوی کشتی رفتم ولی آنروز و شب بعد نتوانستیم حرکت کنیم و در ساعت پندسبیح دیدیم دو نفر از کسانی که در جزیره رها کرده بودیم شناکنان بسوی کشتی می‌آیند، وقتی نزدیک شدند بما التماس کردند که حتی اگر قرار باشد بعد بدار آویخته شوند بآنها را در کشتی بپذیریم زیرا می‌ترسیدند که اگر در جزیره بمانند بدست سه ملاح دیگر کشته شوند. ناخدا نمیخواست آنها را بپذیرد و بهانه اینکه بدون رضایت من هیچ کار نمیتواند بکند از پذیرفتن آنها خود داری میکرد ولی سرانجام چون قول دادند که مطیع و

خوب باشند، ناخدا راضی شد و آنها را در کشتی پذیرفت و آنها هم بوعده خود وفا کردند و بر اوستی جوانان خوب و عاقلی شدند.

اندکی بعد ناخدا قایقی بسوی ساحل روانه کرد و آذوقه ای را که بتبعید شدگان وعده داده بودیم برایشان فرستاد و بخاطر من صندوق ها و لباسهای آنها را هم بایشان داد، من نیز بآنها وعده دادم که فراهموششان نکنم و اگر بتوانم يك کشتی برای بردن آنها بفرستم.

موقعی که جزیره خود را وداع می گفتم، بعنوان یادگار کلاه بزرگم



را که از پوست بز ساخته بودم با چتر و طوطی همراه خود بردم و نیز پولی

را که قبلاً از آن صحبت کرده‌ام و در اثر گذشت زمان زنك زده بود با خود برداشتم و باین ترتیب در روز ۱۹ دسامبر سال ۱۶۸۶ از جزیره حرکت کردم و آنروز درست بیست و هشت سال و دو ماه و نوزده روز از روزی که از «ساله» گریخته بودم می‌گذشت.

سفر من با خوشی پایان رسید و در روز دوم ژوئن سال ۱۶۸۷ با انگلستان رسیدم و در آنوقت ۳۵ سال بود که من از میهن خود دور بودم، وقتی بکشور خود رسیدم چنان خود را بیگانه یافته‌م که گویی هرگز بدانجا پانگذاشته‌ام. خانمی که امانت دار من بود و دارائی کوچکم را با و سپرده بودم هنوز زنده بود ولی سختی‌ها و رنج‌ها دیده و برای بار دوم شوهر خود را از دست داده بود و چون پرداخت قرض من قادر نبود و این فکر او را رنج میداد با و گفتم که احتیاجی به پول ندارم و برای اینکه پاداش صداقت و امانت او را داده باشم نیکی‌هایی که در روزگار گذشته بمن کرده بوده هر قدر که میتوانستم با و نیکی و مهربانی کردم. بعد به شهر «یورک» رفتم، پدر و مادر من در گذشته بودند و از خانواده من جز دو خواهر و دو فرزند یکی از برادرانم کسی باقی نمانده بود و چون از مدت‌ها پیش مرا مرده می‌پنداشتند، در موقع تقسیم ارث فراموش کرده بودند، بطوریکه چیزی جز دارائی کوچکم نداشتم و آنهم برای اداره زندگی من کافی نبود. البته من هدیه‌ای هم که هیچ انتظارش را نداشتم دریافت کردم، این هدیه از طرف صاحبان کشتی بمن داده شد، ناخدائی که یاری من نجات یافته بود بصاحبان کشتی شرح گرفتاری و نجات خویش و یاری مرا گفته بود، آنها هم مرا طلب کردند و با کمال لطف و مهربانی از من سپاسگزاری کردند

و مبلغ دو سیست لیره بمن هدیه دادند. باین حال وقتی بوضع زندگی خود رو عایدی اندکی که داشتم فکر کردم، تصمیم گرفتم به «لیسبن» Lisbonne بروم تا از کشتزاری که در «برزیل» داشتم و از شریکم که بدون شك مرا مرده می پنداشت اطلاعی بدست آورم. بنابراین برای رفتن به «لیسبن» به همراه غلام باو فایم جمعه که هیچگاه مرا ترك نمی کرد و بیش از پیش در باره من فداکاری میکرد بکشتی نشستیم و در ماه سپتامبر با آجا رسیدم وقتی باین شهر وارد شدم پس از جستجوهای که کردم، خواستم ناخدای پیری را که مراد در دریا هنگام فرارم از «ساله» در کشتی خود پذیرفته بود باز یابم. او بسیار پیر شده بود و شغل دریانوردی را ترك کرده جای خود را پسرش داده بود. ماهر دو در این مدت تغییر بسیار کرده بودیم و پس از اینکه دوباره آشنائی گذشته را تجدید کردیم من از او درباره وضع مزرعه و شریکم سؤال کردم، او گفت قریب ۹ سال است که دیگر به برزیل نرفته است ولی مطمئن بود که در سفر اخیرش شریک من هنوز زنده بود و در آنوقت چون خبر مرك من شایع شده و کالای من هم در گذشته بودند، نماینده دارائی عایدی امارك مرا تصرف کرده يك سوم آن بخزانة دولت و دو سوم آن بصومعه «سنتا گوستن» اختصاص یافته بود که بمصرف آسایش بیچارگان و تبلیغات مذهبی برسد، باوجود این اگر دارائی من توسط خودم یا وكيل قانونی من مطالبه میشد، اصل سرمایه مسترد میگشت اما عایداتش صرف امور خیریه میشد.

من که از این وضع متعجب شده بودم پرسیدم چگونه و کالای من توانسته اند دارائی مرا بمصرف برسانند در صورتیکه میدانستند که من

دروصیت نامه خود شما را وارث خود قرار داده بودم، ناخدای پیر گفت چون دلیلی بر مرگ شما نبود من نتوانستم بعنوان وصی عمل کنم ولی از شريك شما و نمایندگان او عایدات هشت سال اول املاك را كه بالغ بر ۱۶۰ سكه طلاى پرتقالی است وصول کرده ام و آنرا دريك كيسه چرمى نگاهداشته ام كه در اختیار شما میگذارم.

این پیر مرد شریف ثروتمند نبود، بنابراین من فقط ۱۰۰ سكه برداشتم و برای بقیه هم قبض رسید باو دادم و نامه ای به حكومت برزیل نوشتم و مطالبه پول خود را كردم، هفت ماه بعد خزانه دولت بحق من رسیدگی كرد و شريك خوب و شرافتمند من نیز نامه ای بمن نوشت و صورت حساب سهمی را كه عاید من میشد بر ايم فرستاد. وارث و كلالی من نیز صورت حساب خود را دادند و بهمراه آن ۱۲۰۰ صندوق شكر ۸۰۰ لوله توتون و بقیه دارائيم را به پول نقد بر ايم فرستادند. باین ترتیب من ناگهان مالك پانصد هزار ليره و ملكی در برزیل شدم كه بیش از هزار ليره عایدی سالیانه آن بود.

خوشبختی من بقدری زیاد و غیرمنتظره بود كه بزحمت میتوانستم آنرا درك كنم و نمیدانستم چه كنم تا با كمال آسایش از آن استفاده كنم. نخستین فكری كه بخاطر من رسید این بود كه پاداش خوبی بناخدای پرتقالی كه این همه بمن نیکی كرده و امانت و صداقت نشان داده بود بدهم و نیز میخواستم به بیوه زن بیچاره ای كه شوهرش نخستین حامی من بود و خود او هم با كمال وفاداری مرا یاری كرده و اندر ز داده بود كو مك كنم. بنابراین پیش یکی از تاجران «لیسن» رفتم و باو گفتم كه بطرف معامله خود در لندن بنویسد

که این خانم مهربان را بیاید و از طرف من باو... الیره بدهد و او را مطمئن سازد که تا من زنده هستم او را تنگدست نخواهم گذاشت و چون خواهران من نیز از نظر مدی زیاد در آسایش نبودند برای هر يك از آنها صدلیره فرستادم. ابتدا میل داشتم به برزیل بروم و در همانجا زندگی کنم ولی بعد تصمیم گرفتم با انگلستان مراجعت کنم تا شاید در آنجا کسی را که شایسته اعتماد من باشد بیابم.

چون از برزیل نامه های محبت آمیزی بمن نوشته بودند و من میبایستی بآنها پاسخ دهم، ابتدا نامه ای برئیس دیر «سنت اگوستن» نوشتم و ۸۷۲ سکه طلای پرتغالی باو تقدیم نمودم و خواهش کردم که پانصد سکه را برای دیر بردارد و بقیه را بین فقرا تقسیم کند. نامه ای هم بواریان و کلای خود نوشتم و از آنها تشکر کردم و نامه دیگری بشريك خود نوشتم و از او سپاسگزاری کردم و در باره املاك و دارائی خود باو دستوراتی دادم.

پس از اینکه کارها را مرتب کردم و کالای خود را بفروش رساندم بفکر افتادم که از چه راهی خود را با انگلستان برسانم، من با اینکه بیحر پیمائی عادت داشتم از سفر دریا بی نهایت متنفر بودم. ناخدای پیر که دوست من بود بمن نصیحت کرد که بهتر است از راه خشکی با اسپانیا و فرانسه بروم و سپس از «کاله» Calais به «دوور» Douvres رهسپار گردم. در این سفر من با سه نفر انگلیسی و دو نفر تاجر پرتغالی که بفرانسه میرفتند همراه شدم. همراهان من نوکرهائی داشتند من نیز جمعه را با يك ملاح قدیمی که مستخدم من بود همراه خود داشتم و در حالیکه کاملاً آماده و

مسلح بودیم «لیسبون» را ترك كردیم.

پس از اینکه از «مادرید» Madrid و «پامپلون» Pampelune عبور کردیم بسرحد فرانسه رسیدیم اما سفرده روزه ما درهواى بسیار گرم ناحیه کاستیل قدیم و بعد در گردنه های پر برف و طوفان جبال پیرنه ما را



بى نهایت رنج داد، مخصوصاً در جبال پیرنه انگلستان و گوشه های ما از



شدت سرما هیچ حس شده بود. جمعه ییچاره در این کوههای پر برف و سرد بوضع رقت آوری افتاده بود و هر لحظه بیم آن میرفت که در زیر توده های عظیم برف من بهمانیم یا در پرتگاهی بیفتیم، بعلاوه در بین راه گرفتاری کدسته گرك گرسنه و يك خرس بزرگ شدیم که خوشبختانه جمعه آنها را کشت. خلاصه پس از زحمات بسیار سرانجام صبح و سالم بشهر «تولوز» toulouse رسیدیم، هوای آنجا گرم و مزارعش پر حاصل و شاداب بود. من بشرح مسافرت خود در فرانسه نمیردازم زیرا بسیاری از مسافران دیگر بهتر از من بشرح آن پرداخته اند، فقط باید بگویم که از راه پاریس از «توان» toulon به «کاله» calais رفتم و در روز یازدهم ژانویه به «دوور» Douvres وارد شدم و آخر الامر بآرزوی دیرینه خود رسیدم و کشور انگلستان مالک درو بنسون و تمام دارائی او گردید. من چون میخواستم بقیه عمر را با آرامش خاطر در میهن خود بسر برم ب فکر افتادم مزارعی را که در برزیل داشتم ب فروشم، پس بدوست پیرم که در لیسبون بود نامه ای نوشتم و با و در فروش مزارع اختیار تام دادم، او هم بورات و کلای من که ساکن برزیل و ثروتمند بودند پیشنهاد کرد که املاك مرا خریداری کنند و هشت ماه بعد معامله فروش مزارع با قیمت بسیار خوبی انجام یافت و خریداران نیز متعهد شدند که همه ساله ۱۰۰ سکه طلای پرتغالی بنا خدای پیرو ۵۰۰ سکه به پسر او بپردازند.

نخستین قسمت سرگذشت زندگی من در اینجا پایان میابد و من تصور نمیکنم کسی در زندگی خود ب چنین حوادث و تصادفاتى برخورد کرده باشد. این سرگذشت بادیوانگى هاى که هیچ امید خوشبختى در آن نیست

شروع میشود و بخوشبختی و کامیابی غیرمنتظره‌ای منتهی میگردد.

من بابتکل بستن اندر زهای بیوه‌زن نیک سرشت مدت هفت سال در نهایت آرامش خاطر زندگی کردم و ازدو پسر برادرم سرپرستی نمودم، پسر بزرگتر چون ثروتی داشت او را طوری تربیت کردم که بتواند پس از مرگ من امور خود را از هر حیث اداره کند و پسر دیگر را بناخدا یك كشتی سپردم و چون پس از پنج سال سفر دریا مردی عاقل و شجاع و پرتجربه شده بود برای او یك كشتی خریدم تا به بحریمانی و تجارت پردازد. در همین مدت با دختری ازدواج کردم و دارای دو پسر و یك دختر گردیدم. این سعادت زندگی خانوادگی که من فکر میکردم برای همیشه از آن بی نصیب خواهم ماند، بمن فهماند که پدر و مادرم موقعی که کوشش میکردند تا من از مزایای يك زندگی عادی برخوردار شوم حق داشتند و درست فکر میکردند.



پس از آنکه مدت سی و پنج سال با انواع بدبختی‌ها و سختی‌ها مبارزه کردم هنگام آسایش و خوشبختی من فرا رسید و مدت هفت سال در کمال خوشی و آرامش جسمی و روحی بسر بردم. در این زندگی شیرین دیگر بفرسافه نبودم و هوسهای جوانی از خاطرم رفته بود و در سن ۶۱ سالگی هیچ میل نداشتم که از مین خود دور شوم، بعلاوه بجمع کردن ثروت نیز احتیاجی نداشتم زیرا باندازه کافی برای خود و بازماندگانم مال و دارایی فراهم کرده بودم و اگر هر آدم عاقلی بجای من بود جز يك زندگی آرام و راحت و استفاده از نعمت های خداداده راه دیگری در پیش نمیکرفت

ولی تمام این خوشبختی‌ها و راحتی‌ها نمیتوانست مرا از فکر جهانگردی و مسافرت بآمریکا بازدارد و این میل مانند مرضی در وجود من ریشه گرفته بود و فکر دیدن جزیره و مزارعی که در آنجا ایجاد کرده بودم پیوسته خاطر مرا مشغول میداشت.

همسر مهربانم چون دید که افکارم بشدت پریشان شده و نقشه‌های غیرعاقلانه‌ای در سر می‌ورزانم روزی با نهایت مهربانی بمن گفت: «اگر میل به مسافرت داری، من علاوه بر آنکه مانع آن نخواهم شد همراه تو نیز خواهم آمد و با آنکه وضع زندگی تو خوبست و در این سن دیگر نباید به مسافرت پردازی، اگر مایل به سفر کردن باشی حاضریم که تسلیم اراده و فکر تو شویم و هر جا که مایل باشی بیاویسیم.»

سخنان همسرم که از روی صداقت و آمیخته با مهر و محبت بود خاطر مرا اندکی آرام کرد و چون فکر میکردم که شاید بیکاری موجب این خیالات شده است، دهکده‌ای خریدم و با خانواده خود بآنجا رفتم و گاو آهن و اسب و گاو و سایر لوازم کشاورزی را برای خود فراهم کردم و مانند یک روستایی خوشبخت بزندگی پرداختم و فکری جز سعادت خانواده خود نداشتم و تصور میکردم که بآن زندگی متوسط و آرامی که پدر و مادرم برای من آرزو میکردند رسیده‌ام و دیگر اثری از فکر جهانگردی در مغز من باقی نماند.

متأسفانه در میان این نیک بختی و آرامش ضربت سختی بر روح من وارد آمد و دوباره خاطر مرا پریشان ساخت. زخم درگذشت و با مرگ او من سخت پریشان و غمگین شدم، اندرزهای عاقلانه‌او گاهی بیش

از نصایح پدر و گریه‌های مادر در من تأثیر داشت و مرگش آرامش و راحتی را از من سلب کرد. از آن پس من احساس می‌کردم که در میهن خود همچون بیگانگان هستم و همان حالت اندوهی که در موقع ورود به برزیل بمن دست داده بود دوباره در من پدیدار گردید و با اینکه مستخدمین من در اطرافم بودند احساس می‌کردم که مانند دوران زندگی در جزیره تنها هستم و مانند یک کشتی بی‌سکان و قطب نما که بازیچه باد گشته باشد پربشان بودم و دوباره میل مسافرت و دیدن حوادث در من بیدار میشد و تمام سرگرمی‌ها و مزارع و خانوادۀ و اغنام من که قبلاً خاطر مرا مشغول میداشت دیگر تأثیری در حال آشفتم من نداشت و از آنها لذتی نمی‌بردیم، بنابراین بشهر لندن برگشتم ولی غم و اندوه مرا رها نکرد و چون در آنجا کاری نداشتم پیوسته باینطرف و آنطرف میرفتم و همچون ولگردانی شده بودم که هیچ فایده‌ای برای خود و دیگران ندارند.

در آغاز سال ۱۶۹۳ یکی از برادرزاده‌هایم که من او را ناخدای کشتی کرده بودم بدیدنم آمد، او از «بیل بائو» Bilbao باز گشته بود و عده‌ای از تاجران باو پیشنهاد کرده بودند که کالای بازرگانی آنان را به چین و هندوستان ببرد. او بمن گفت «چرا در این سفر با من نمی‌آید؟ من مأمورم که به برزیل بروم و چون میدانم که از دیدن جزیره خود خوشحال خواهید شد، میتوانم لذت دیدن جزیره را برای شما فراهم کنم و شما را با آنجا ببرم. این پیشنهاد بقدری مناسب حال من بود که از مصمم قلب آنرا پذیرفتم و باو گفتم باین شرط می‌آیم که از آن جزیره دور تر نروم. برادر زاده‌ام گفت «امیدوارم مصمم نباشید که مانند سابق در آنجا زندگی کنید»

گفتم: نه من چنین خیالی ندارم و اگر در موقع مراجعت از هندوستان دوباره بیایید و مرا از جزیره ببرید، ممنون خواهم شد» گفت ممکن است کسانی که کشتی مرا اجازه کرده‌اند اجازه ندهند که با کشتی پراز کالا دوباره این راه طویل را طی کرده بجزیره بسازم، بگردم، بعلاوه اگر کشتی من غرق شود شما دوباره بهمان حوادمی که تازه از آن نجات یافته‌اید چارخواهید شد

سخنران او بسیار عاقلانه بود و سر انجام پس از گفت و شنود بسیار قرار بر این شد که وسایلی را که برای ساختن يك کشتی لازم است با خود برداریم و چند نفر نجار را هم همراه خود ببریم تا در موقع احتیاج بتوانند با آنها کشتی محکمی بسازند که خود را با امریکایی‌ها برسانیم هر قدر بیوه زن پیران درزهای عاقلانه زنم را بخاطرم آورد سودی نبخشید. من وصیت نامه خود را نوشتم و اداره امور مالی و تربیت فرزندانم را باختیار او واگذار کردم زیرا امیدانستم که او نسبت به فرزندانم مانند مادر مهربانی خواهد بود، بعلاوه عایدی کافی هم برایش معین کردم که در رفاه و آسایش زندگی کند.

در روز هجدهم ژانویه سال ۱۶۹۴ برادرزاده من بادیان گشود و حرکت کرد، من نیز با جمعه در کشتی نشستیم و تخته‌هایی را که برای ساختن قایق تهیه کرده بودم با مقدار زیادی اشیاء لازم برای ساکنان جزیره با خود برداشتم و مصمم بودم که اگر رعایای من وضع شایسته و آرامی نداشته باشند همه وسایل را در کشتی نگاهدارم و چیزی بجزیره نبرم. یکمده کارگر هم با خود بردم که در هنگام اقامت من در جزیره بکند

مشغول شوند و اگر خواستند در همانجا بمانند و گرنه با من مراجعت کنند. دوفر از این کارگران نجار و یکی آهنگر بود و جوان حاجی سازی هم با من آمد که بسیار باهوش بود و علاوه بر حلی سازی میتوانست چرخ و آسیاب و انواع کوزه و ظروف و لوازم چوبی و گلی بسازد و تقریباً همه کاره بود و خیاط ماهری را هم با خود بردم که علاوه بر خیاطی خدمات دیگری هم میتوانست انجام دهد.

لوازمی که با خود بردم عبارت بود از مقداری پارچه و کفش و جوراب و زخت خواب و ظروف لازم برای طبخ و مقدار زیادی میخ و قلاب آهنی و لولا و قفل و ابزارهای گوناگون. علاوه یکصد تفنگ و تپانچه و مقدار زیادی سرب و دو یست چلیک باروت و چهار توپ و تعداد زیادی شمشیر و سرنیزه و غیره با خود بردم. البته این احتیاطهایی فایده نبود و برای تملک جزیره لازم بود.

این مسافرت با وجود بارهای مخالف و موانع مختلف که حرکت ما را بتعویق انداختند بخوبی پایان یافت و از سفرهای قبلی من بسیار خوشتر و بهتر بود. عصر روزیستم فوریه یکی از ملاحان گفت که از دور چیزی مانند برق دیده و در پی آن صدای تویی را شنیده است، لحظه ای بعد ملاح دیگری گفت که صدای توپ دیگری را شنیده است، بنابراین ما بر سر کشتی رفتیم و روشنائی بزرگی را در افق دیدیم. در آن موقع کشتی ما پانصد فرسنگ از خشکی دور بود و دانستیم که صدای شلیک توپ نشانه اعلام خطر و صیبتی است، پس براه خود ادامه داده بطرف

صدای پیش رفتیم و فهمیدیم که کشتی بزرگی در دریا طعمه آتش شده است .  
 من دستور دادم که پنج توپ ، پی در پی شلیک کنند و با این علامت  
 بکشتی نشستگان بفهمانند که برای نجات آنها میرویم زیرا در موقع شب  
 ما بواسطه حریق میتوانستیم کشتی آنها را بینیم ولی آنها که در میان  
 حریق بودند نمیتوانستند ما را ببینند .

ما بر سرعت کشتی افزودیم و بسوی آنها پیش رفتیم ولی در همین  
 وقت با کمال وحشت دیدیم که کشتی بهوا پرتاب شد و سپس آتش خاموش  
 گردید و بقعر دریا فرو رفت ، من چون فکر میکردم که سر نشینان کشتی  
 قایق هارا با آب انداخته و در دریا سرگردانند دستور دادم تا در کشتی  
 مشعل هائی بیفزوند و در تمام مدت شب بشلیک توپ ادامه دهند تا آنها  
 بطرف ما بیایند .

بامداد روز بعد با دوربین مشاهده کردیم که دو قایق بسوی ما  
 میآید ، چون باد مخالف بود این بدبختان بشدت پادرمیزدند و پیوسته  
 علامت میدادند تا توجه ما را بسوی خود جلب کنند . ما پس از نیم ساعت  
 با آنها رسیدیم و همه را بکشتی خود آوردیم ، آنها مجموعاً شصت نفر زن  
 و مرد و بچه بودند و دو کشیش نیز در میان آنها بود . شادی و سپاسگزاری  
 آنها از این کوهک غیر مترقبه بحدی بود که نمیتوان بتوصیف آن پرداخت ،  
 همه آنها بزانو در افتاد و خدا را سجده میکردند و از ما تشکر مینمودند  
 ناخدای کشتی و یکی از کشیشان چون نمیدانستند چگونه از ما  
 سپاسگزاری کنند پیش آمدند و آنچه پول و اشیاء قیمتی داشتند بهما تقدیم  
 کرده ، خواهش نمودند که آنها را به بندری برسانیم تا از آنجا بتوانند

بهمین خود، فرانسه باز کردند. هن بنا خدا پاسخ دادم که مافقط بوظیفهٔ انسانیت خود عمل کرده‌ایم و امیدوارم که در چنین وضعی دیگران نیز بما کو مک کنند و درحالی که از گرفتن پاداش خودداری کردم با آنها گفتم باوجود اینکه میل داریم بیش از این بشما خدمت کنیم، متأسفانه اختیاری از خود نداریم و نمیتوانیم راه خود را تغییر دهیم، کشتی‌ها به هندوستان میرود و آنچه میتوانیم بکنیم اینست که براه خود ادامه دهیم، شاید در بین راه بتوانیم کشتی دیگری را که مسیرش مخالف مسیر ما باشد بینیم و شمارا بفرانسه برساند و یا بارض جدید برویم تا شما بتوانید در آنجا کشتی دیگری بگیری و دوباره بکازادا باز گردید. این پیشنهاد را همگی با خرسندی قبول کردند زیرا هم با وظیفهٔ انسانیت ما هم با وظیفه‌ای که برادرزاده‌ام در مقابل بازرگانان داشت موافقت میکرد.

هوا خوب بود ولی چنان بادمخالف میوزید مدت يك هفته بین شمال شرقی و جنوب شرقی راه پیمودیم و بهمین جهت نتوانستیم کشتی دیگری را در مسیر خود بینیم که مسافران خود را با آن بار و با فرستیم، بنابراین همانطور که وعده داده بودیم آنها را در ارض جدید پیاده کردیم و از آنجا راه هندوستان را در پیش گرفتیم. یکی از کشیشان با ما در کشتی ماند زیرا میخواست در ساحل «کورومانل» Coromandel پیاده شود، هن با کمال میل خواهش او را پذیرفتم زیرا از هر جهت آدم خوبی بود. چهار نفر از ملوانان فرانسوی نیز برای خدمت در کشتی ما ماندند و بعدها خدمات بزرگی بما کردند.

پس روز بود که ما از جنوب بسوی مشرق راه می پیمودیم،



در همین موقع فرصت دیگری بدست آمد که بتوانیم بوظیفه انسانی خود عمل کرده بار دیگر عده‌ای را نجات دهیم. روز نوزدهم مارس سال ۱۶۹۵ موقعیکه در ۲۷ درجه عرض شمالی راه می‌یمودیم کشتی بزرگی را دیدیم که بطرف مامیآیدا بتداتوانستیم آنرا درست تشخیص دهیم ولی چون پیشتر رفتیم دیدیم که دگل های آن شکسته است و یک تیرتوپ برای طلب کوماك شلیک کرد، وقتی نزدیکتر شدیم دانستیم که از کشتی های بندر «بريستول» Bristol است و از جزایر «بارباد» Barbade می‌آید و قبل از اینکه عازم حرکت شود در موقعیکه ناخدا و معاون او در خشکی بوده اند طوفان سختی آنرا بوسط دریا کشانده است و چون ملوانان نتوانسته اند کشتی را هدایت کنند طوفان دیگری آنرا از مسیر خود منحرف کرده و باین وضع انداخته است.

بدبختانه سر نشینان کشتی هم که از خشکی بستوه آمده بودند هشت روز بود که از گرسنگی در شرف هلاکت بودند. معاون دوم آن کشتی شش نفر از ملوانان را باقیق خود بسوی ما آورد، از این ملوانان استخوانی بیش باقی نمانده بود و دیگر قدرت پارو زدن نداشتند، خود او هم نیمه جان شده بود. من بقدر توانائی خود وسیله تقویت و آرامش آنرا فراهم آورده دوباره بسوی کشتی خودشان بازگرداندم و طیب کشتی را با دو نفر از ملوانان مامور کردم که برای آنها آذوقه ببرند و بآنها کوماك کنند.

هنگامیکه آشپز ما شش قطعه بزرگ گوشت گاورا در حضور آنها در دیاك می‌پخت این بدبختان خود را بروی دیاك انداختند تا گوشت

نپخته را بخورند و ملاحان مجبور شدند آنها را بازور از این عمل بازدارند و برای اینکه کمی صبر کنند چند بیسکویت را در دیک فرو برده بآنها دادند و متذکر شدند که این جلوگیری بخاطر حفظ سلامت خود آنهاست و اگر بکمربته غذای زیاد بخورند بیمار خواهند شد.

اینکه میگویند «شکم گرسنه گوش ندارد» ضرب المثل درستی است. این بدبختان بهیچ حرفی گوش نمیدادند، فقط میخواستند بهر ترتیبی که هست زودتر چیزی بخورند و از شدت گرسنگی خود بکاهند، معذاما آنها را ساکت کرده بتدریج غذایشان را دادیم و سپس گفتیم که هر قدر میل دارند بخورند و باین ترتیب تغذیه آنها بخوبی وبدون هیچ خطری پایان یافت.

کسانیکه این سرگذشت حزن انگیز را میخوانند باید بدانند که هر قدر هم حسن نوع دوستی در انسان زیاد باشد چون امکان کومک و مساعدت در دریا کمتر از خشکی است نمیتوان آنطور که شایسته است بدبختان یاری کرد. البته ما باین بیچارگان کومک کردیم ولی نمیتوانستیم مدت بیشتری نزد آنها بمانیم، آنها مایل بودند که همراه ما بیایند ولی مسا وقت آنها را نداشتیم که بهمراه یک کشتی بی دگل بمسافرت خود ادامه دهیم، بنا بر این مدت سه روز بتعمیر و اصلاح کشتی آنها پرداختیم و سپس شش چلیک گوشت گاو و یک چلیک گوشت خوک و مقدار بیسکویت و آرد و نخود بآنها دادیم و در عرض سه صندوق قند و موم و پاره پول از آنها گرفتیم و بسفر خود ادامه دادیم.

روز دهم آوریل ۱۶۹۵ ما در عرض ۱۹۳۲ درجه بودیم و من

بزحمت و برحسب اتفاق جزیره خود را از دور دیدم، سابقاً از ساحل جنوب شرقی وارد آن شده و از آن خارج گشته بودم اما چون در آنوقت کشتی مامیان قاره و جزیره حرکت میکرد من نیز نقشه این سواحل را نداشتم، نتوانستم آنرا بشناسم. برای پیدا کردن جزیره مدتی بجستجو پرداختیم و پیوسته با کشتی یاقایی که فرانسویان بما داده بودند بجزایری که در مصب شط اورنوئک Orénoque واقع شده اند نزدیک میشدیم و از ساحلی بساحل دیگر میرفتیم، سرانجام من ساحل جنوبی جزیره خود را شناختم و در طرف مقابل خلیج کوچکی که منزل من در کنار آن بود درلنگرگاه اطمینان بخشی لنگر انداختیم.

همینکه بیافتم جزیره موفق شدم جمعه را صدا کردم و باو گفتم آیا میدانی که اینجا کجاست؟ او ابتدا با دقت نگاه کرد و سپس از شدت شادی شروع بدست زدن کرد و گفت: «آری، آری، آنست، آنست» و در حالیکه با انگشت منزل قدیم مرا نشان میداد مثل دیوانگان شروع کرد باواز خواندن وجست و خیز کردن و میخواست خود را از کشتی بدریا اندازد و باشنا بساحل برسد ولی من او را از این کار بازداشتیم و باو گفتم: «جمعه عقیده تو چیست؟ آیا در اینجا کسی را خواهیم یافت؟ آیا پدرت را خواهیم دید؟»

پس ریچره از شنیدن نام پدر بشدت متأثر شد و اشک بسیار از چشمانش فرو ریخت، من باو گفتم: «برای چه گریه میکنی؟ آیا از دیدن پدرت متأثر میشوی؟» جمعه سرش را تکان داده گفت: نه، نه، نه. دیگر او را نمی بینم باو گفتم «از کجا میدانی که او را نخواهی دید؟» گفت: «او

مدتی بیش مرده است، او خیلی پیر بود» باو گفتم امیدوار باش، آیا فکر میکنی از کسان خود کسی را در جزیره بیابیم؟ «جمعه چون چشمان دوربین و نافذی داشت نگاهی کرد و با وجود اینکه نیم فرسنگ از ساحل دور بودیم تپه را بمن نشان داد و گفت: «من آنجا خیلی آدم می بینم، آنجا، آنجا» من فوراً واداشتم تا پرچم انگلیس را برد گل کشتی برافراشتند و متعاقب آن دو تیر توپ شلیک کردند. دو دقیقه بعد دیدم که از طرف خلیج کوچک دودی بهوا بلند شد، بنابراین فرمان دادم که قایق را بآب اندازند و پرچم سفیدی بنشان صالح بر بالای آن نصب کنند و با جمعه و شانزده نفر مردان مسلح بخشکی در آمدم. همینکه بساحل نزدیک شدیم نخستین کسی را که دیدم همان اسپانیولی بود که از مرک نجاتش داده بودم و او را بخوبی شناختم. اگرچه امر کرده بودم که تمام همراهانم در قایق بمانند ولی نتوانستم جمعه را از پیاده شدن بازدارم زیرا او پدر پیر خود را دیده بود و مانند تیری که از کمانها شود برجست و خود را در آغوش پدرش انداخت. از دیدن شورو شادی او هر سنگدلی متأثر میشد، و پدرش را در آغوش کشید و نوازش کرد و سپس او را بروی کنده درختی نشانند و مدتی ساکت و آرام باو نگاه کرد، بعد در کنارش نشست و باز ببوسیدن و نوازش کردن او پرداخت.

اسپانیولی چون انتظار دیدن مرا نداشت، ابتدا مرا نشناخت و بایکی از همراهانش که پرچم نمایندگی در دست داشت پیش آمد، من بزبان پرتغالی باو گفتم «سلام آقا!» او همینکه صدای مرا شنید بدون آنکه کلمه ای بزبان آورد، مرا در آغوش کشید و از اینکه مرا دیر شناخته

است پوزش خواست و سپس بسوی رفیق خود برگشت و باو گفت که برود و تمام افراد مقیم جزیره را از ورود من آگاه کند و خودش مرا بطرف خانه برد.

من اگر تنها بودم هیچ نمیتوانستم خانه خود را بیابم زیرا در مدت غیبت من در اطراف خانه درخت بسیار کاشته بودند و این درختان بقدری انبوه و تنومند گشته بودند که رسیدن بخانه بدون راهنما غیر ممکن بود. اسپانیولی علت افزایش استحکامات و شرح وقایعی را که پس از ورود آنها بجزیره روی داده بود برای من بتفصیل بیان کرد و گفت: «اگر چه من از عزیمت شما بسیار اندوهناک شدم ولی از اینکه توانسته بودید خود را از این جزیره نجات دهید شاد گردیدم و مثل این بود که احساس میکردم روزی بجزیره باز خواهید آمد.»

در حالیکه او با من صحبت میکرد دوازده نفر اسپانیولی دیگر از راه رسیدند، او آنها را بمن معرفی کرد و گفت: «اینها همان کسانی هستند که حیات خود را مانند من مدیون شما هستند.» و وقتی که مرا با آنها معرفی کرد ملوانان یکی پس از دیگری مانند سفرائی که بحضور شاهزاده ای بار یابند پیش من آمدند و نسبت بمن بقدری ادب و احترام کردند که من نمیدانستم چگونه پاسخ این همه لطف و مهربانی آنها را بدهم.



پس از این استقبال باشکوهی که از من کردند مجلس جشن بسیار گرم و پر محبتی آراستند و بعد اسپانیولی بشرح مسافرتی که قبل از عزیمت من باید رجمعه کرده بود پرداخت:

اسپانیولی‌ها از موقعی که ناخدای کشتی غرق شده آنها در گذشته بود، اورا بریاست انتخاب کرده بودند ولی خیال میکردند که وحشیان اورا خورده‌اند، پس از اینکه اورا دوباره دیدند شادیاها کردند. داستان نجات او پذیرائی من و قصدی که در باره نجات آنها داشتیم ابتداء در نظرشان مانند خواب و خیالی جلوه میکرد ولی چون آذوقه و اسلحه‌ای را که من با اوفرستاده بودم دیده بودند، همگی بدون تأمل آماده شده بودند که به جزیره من بیایند. بنا بر این بهانه صیدماهی دوقایق بزرگ از وحشیان بامانت گرفته و فردای همان روز با لوازم اندکی که داشتند حرکت کرده به جزیره من آمده بودند. پس از ورود آنها سه نفر انگلیسی که در جزیره بودند امانت‌داری کرده‌نامه مرا که دستورات و اندرزهای لازم را در آن نوشته بودم با آذوقه‌ای که گذاشته بودم بآنها داده بودند.

ابتداء انگلیسی‌ها و اسپانیولی‌ها به یونانی‌ها و یونانی‌ها به یکدیگر زندگی میکردند و رئیس اسپانیولی‌ها که با من کار کرده بود کارها را با کومک پدر جمعه اداره میکرد ولی سه نفر انگلیسی که خود را برتر از دیگران می‌پنداشتند کارهای زراعتی را شایسته شأن خود ندانسته، روزها بگردش و شکار و صید لاک‌پشت میپرداختند و چون شب بخانه میآمدند غذائی را که اسپانیولی‌ها تهیه کرده بودند می‌خوردند. البته اگر انگلیسی‌ها اسپانیولی‌ها را راحت می‌گذاشتند آنها این وضع را تحمل میکردند ولی ملوانان انگلیسی نمیتوانستند آرام بمانند و هیچ به فکر ترقی جمهوری کوچک خود نبودند و مانع کار دیگران هم میشدند، بنابرین کار بزرگ خورد کشید.

برای روشن شدن مطلب باید بگویم که در موقع عزیمت من از

جزیره هنگامیکه میخواستیم لنگر بکشیم و حرکت کنیم نزدیک بود شورش دیگری در کشتی انگلیسی تولید گردد، ناخدا برای فرو نشانیدن این شورش مجبور شد دو نفر از ملوانان را دستگیر سازد و آنها را تهدید کند که اگر آرام نگیرند در انگلستان بدار مجازات آویخته خواهند شد ولی من واسطه شدم و آنها را از بندرها کردم. این واقعه بهیچ شد که ما نتوانستیم همان شب حرکت کنیم و فردا صبح دانستیم که آن دو نفر هر کدام تفنگی دزدیده بقایق نشسته و بجزیره گریخته‌اند.

من چون از این واقعه آگاه شدم قایق را بدریا انداخته معاون ناخدا را باده نفر ملوان بتعقیب اشرار فرستادم ولی آنها در جنگل پنهان شده بودند و فرستادگان ما بآنها دست نیافتند، فقط قایق آنها را یافتند و همراه خود آوردند. بنابراین پس از حرکت ما پنج نفر انگلیسی در جزیره مانده بودند. ابتدا سه نفر اول، فراریان را پذیرفته بودند ولی بعد باز ایشان پرداخته، آنها را از پیش خود رانده بودند.

اسپانیولی‌ها وقتی بجزیره رسیدند کوشش بسیار کردند که بین این سه ملوان شیرور دو نفر دیگر سازشی حاصل شود ولی آنها بهیچ وجه حاضر بسازش نبودند و آن دو انگلیسی بدبخت مجبور شدند جداگانه زندگی کنند، بنابر این بقسمت شمالی جزیره رفتند و در طرف مقابل جایی که معمولاً وحشیان پیاپی میشدند برای خود دو کلبه ساختند و اسپانیولی‌ها هم کومک کرده مقداری بذر بآنها دادند و این دو نفر شروع بساختن حصار و درختکاری و کشت کردند و در اندک مدتی توانستند بقدر کافی نان برای خود فراهم کنند. سه نفر انگلیسی دیگر با آنها بمنازعه

پرداخته گفتند جزیره بما تعلق دارد و باید برای ساختمانی که کرده اید مبلغی بپردازید و «آتکین» که از همه شریر تر بود خواست کلبه آنها را آتش بزند، اسپانیولی ها بمیان افتادند که آنها را آشتی دهند ولی یکی از انگلیسی ها گفت این دو نفر در جزیره هیچ اختیاری ندارند و بدون اجازه باینجا آمده اند و زمین مال آنها نیست، ما نمیگذاریم که در اینجا کلبه ای بنا کنند و بکشاورزی بپردازند. اسپانیولی گفت: «اینها نباید از گرسنگی بمیرند» مرد انگلیسی در پاسخ گفت «بمیرند، چه اهمیتی دارد! آنها باید برای ما کار کنند یا اینکه بمیرند.» اسپانیولی گفت: «پس با این حساب ما هم باید برده شما باشیم.» آن مرد شریسر گفت، «بلی، طولی نخواهد کشید که شما نیز برده ما خواهید شد» در این موقع «آتکین» با خشم از جای برخاست و برفقای خود گفت «چرا نشستهاید، باید زودتر بکار این سگها پایان دهیم و کلبه هایشان را خراب کنیم، نباید تحمل کرد که اینان در ملک ما ارباب شوند» سه نفر انگلیسی فوراً دست باسلحه بردند ولی اسپانیولی ها مردانه حمله کرده آنها را بجای خود نشانند و برای اینکه آنان را از عریذه جوتی و فتنه انگیزی باز دارند فقط بخلع سلاح آنها پرداختند و مجازاتشان نکردند اما انگلیسی ها عصبی بودند و تصمیم بانتقام گرفتند، معذادر ظاهر اظهار پشیمانی کرده معذرت خواستند و از اسپانیولی ها خواهش کردند که آنها را از جمع خود اخراج نکنند زیرا در اینصورت گرفتار گرسنگی و بدبختی خواهند شد. رئیس اسپانیولی ها خواهش آنها را پذیرفت بشرط آنکه خساراتی را که بدو رفیق خود وارد کرده بودند جبران کنند و از این پس نیز موجب



برهم زدن آسایش ساکنان جزیره نشوند. آنها اطاعت کردند و چون خوراک فراوان از اسپانیولی‌ها می‌گرفتند مدتی آرام گرفتند ولی وادار کردن آنها بکار غیر ممکن بود.

پس از آنکه یکی دو ماه با آرامش گذشت، اسپانیولی‌هایی احتیاطی کرده اسلحه و آزادی سابق را بآنها دادند ولی آنها که کمترین حس حق‌شناسی در وجودشان یافت نمی‌شد، هشت روز بعد دوباره بفکر شرارت افتادند و نقشه‌های هولناکی در مغز خود کشیدند، معیذا نتوانستند آنرا اجرا کنند زیرا واقعه‌ای روی داد که همه در معرض خطر قرار گرفتند و مجبور شدند که از کینه و عداوت خصوصی صرف‌نظر کرده همه با هم برای حفظ خویش همکاری کنند. شرح واقعه از این قرار است: فرمانده اسپانیولی‌ها شبی خواب وحشتناکی دید و در حال خواب و بیداری بنظرش رسید که دودسته مسلح بجنگ پرداخته اند و چون این وضع هولناک دو دفعه در خاطرش مجسم شد برخواست تا اطراف محوطه را بازرسی کند. از صدای پای او یکی از رفقایش بیدار شد. فرمانده علت وحشت خود را باو گفت و برای اینکه اطمینان بیشتری پیدا کنند هر دو از تپه‌ای که من سابقاً برای بررسی وضع جزیره بآنجا میرفتم بالا رفتند، همینکه بالای تپه رسیدند با کمال تعجب روشنائی آتشی را که وحشیان افروخته بودند دیدند و هیاهوی آنها بگوششان رسید، فرمانده اندیشید که یکی از ازدوراه را باید اختیار کنند، یا باید خود را مخفی سازند یا اینکه بانهایت دلیری بآنها حمله کرده نگذارند حتی یک نفر موفق بفرار شود.

خلاصه اسپانیولی‌ها رفقای خود را بیدار کردند، همه با شتاب

از کلبه‌های خود بیرون آمدند و دیدند که وحشیان در ساحل دریادرسه جا آتش افروخته‌اند و چون از همدیگر فاصله دارند، نمیتوان یکباره بآنها حمله کرده نابودشان نمود. هیچ معلوم نبود که مقصود آنها از این اجتماع چیست؟ دسته‌دسته در اطراف بگردش پرداخته بودند و اسپانیولی‌ها میترسیدند که مبادا وحشیان محل بزها را بیابند و آنها را تلف کنند، بنابراین دو نفر اسپانیولی و سه انگلیسی مأمور شدند که گله بزها را بدره بزرگ ببرند و اگر لازم شد آنها را داخل غار کنند و تصمیم گرفتند که اگر وحشیان یکجا جمع شوند و از قایق‌های خود دور گردند، حتی اگر عده آنها صد نفر هم برسد بآنها حمله کرده نابودشان کنند و پس از مشاوری چنین صلاح دانستند که بدرجمعه را بفرستند تا با استفاده از تار یکی شب بجمع آنها داخل شده از قصد و نقشه آنها آگاه گردد. پیرمرد پس از دو ساعت بازگشت و گفت اینها دو طایفه مختلف هستند که در سرزمین خود با هم جنگ کرده اسرایی از یکدیگر گرفته‌اند و اتفاقاً هر دو طایفه برای گرفتن جشن و خوردن اسیران خود به‌همین جزیره آمده‌اند اما همینکه باز یکدیگر بر خورده‌اند شادی آنها بکینه و خشم تبدیل شده و بدون شک وقتی هوار و شن شود بجای گرفتن جشن دوباره به جنگ خواهند پرداخت و نیز هیچیک از طرفین نمیدانند که این جزیره مسکون است.

هنگامیکه بدرجمعه بشرح گزارش خود پرداخته بود هیاهوی هولناکی بگوش آنها رسید و معلوم شد که این دو قبيله بیکدیگر حمله کرده بشدت باهم می‌جنگند. بدرجمعه با کوشش بسیار با اسپانیولی‌ها و انگلیسی‌ها فهماند که باید آرامش خود را حفظ کنند و پنهان شوند و بآنها

گفت که تنه‌اراه نجات همین است زیرا وحشیان پس از آنکه عده زیادی از یکدیگر کشتند فوراً بقیایک‌های خود نشستند و فرار خواهند کرد.

پیش گوئی بدرجمعه با تمام جزئیاتش بوقوع پیوست ولی افراد مقیم جزیره بنصایح او گوش ندادند و مخصوصاً انگلیسی‌ها احتیاط را فدای کنجکاری خود کرده همگی برای تماشای جنگ وحشیان بیرون رفتند و از کنار جنگل خود را بجائی رساندند که بتوانند بی آنکه دیده شوند از نزدیک جنگ آنها را تماشا کنند.

زد و خورد بسیار سختی در میان آنها در گرفت، ابتدا معلوم نبود کدام طرف مغلوب خواهد شد، سرانجام پس از دو ساعت دسته‌ای که بانگلیسی‌ها نزدیکتر بود مغلوب گشته بای نظم فرار اختیار کرد. افراد ساکن جزیره می‌ترسیدند که مبادا فراریان بسوی بیشه انبوه جلوی منزل بیایند و فاتحان نیز آنها را تعقیب کرده پناهگاه آنها پی‌برند، بنابراین تصمیم گرفتند که اگر چنین اتفاقی روی داد تیر اندازی نکنند و فقط با شمشیر و قنداق تفنگ از خود دفاع کنند تا توجه وحشیان دیگر جلب نشود. دیری نگذشت که دیدند سه نفر از فراریان با شتاب از خلیج عبور کرده يك راست بطرف آنها می‌آیند تا خود را در جنگل انبوه مقابل خانه پنهان کنند. چون کسی بتعقیب آنها نپرداخته بود فرمانده نخواست آنها را بکشد و سه نفر از کسان خود گفت تا از بالای تپه بگذرند و آنها را از عقب دستگیر کنند. آن سه نفر هم مأموریت خود را انجام داده وحشیان را دستگیر کردند.

بقیه وحشیان مغلوب بطرف قایق‌های خود گریختند و فاتحان پس

از فرار دشمنان دور هم جمع شده بنشان فتح و پیروزی دوبار فریاد کشیدند و بعد از ظهر همان روز بقایق های خود نشسته رفتند و باین ترتیب ساکنان جزیره از شر آنها نجات یافتند و مدت چند سال از دیدن این مهمانان مزاحم آسوده بودند .

پس از آنکه تمام وحشیان رفتند اسپانیولی ها از پناهگاه خود خارج شده بتماشای میدان جنگ رفتند و در آنجا سی نفر کشته یافتند که بعضی باتیرهای بلند و بعضی با شمشیرهای چوبی کشته شده بودند و تقریباً بیست عدد از این سلاح های مخوف بامقداری کمان و زوین روی زمین افتاده بود که بسیار خشن و سنگین بودند و برای بکار بردن آنها نیروی زیاد لازم بود. سرهای بیشتر کشته شدگان خرد شده بود و بعضی هم ساق پا و بازویشان شکسته بود و تمام مرده بودند زیرا وحشیان مجروحین را در میدان جنگ باقی نمی گذارند و آنها را با خود می برند .

این تماشای هولناک مدتی انگلیسی های سرکش را آرام کرد و از فکر اینکه مبادا بچنگ وحشیان گرفتار شده، طعمه آنان گردند پیوسته هراسان بودند ، بنابراین رفتار خود را اندکی تغییر داده بکار پرداختند و در کشت و زرع و برداشت محصول شرکت کردند و با افراد دیگر همکاری نمودند و بقدری آرام شدند که گوئی از کودکی باین نوع زندگی عادت کرده اند ولی این وضع چندان دوامی نیافت و آنها دوباره بفکر افتادند که از هم میهنان خود انتقام بگیرند و بدست خویش خود را در بدبختی های بزرگی انداختند .

وحشیانی که اسیر شده بودند جوانان نیرومند و چابکی بودند

و ساکنان جزیره آنها را بکار واداشتند ولی نتوانستند محبت این بردگان را نسبت بخود جلب کنند و آنها را مثل جمعه علاقه مند و وفا دار نمایند و در مقابل غذائی که به آنها میدادند کارهای سخت و غیر قابل تحمل از آنها میخواستند .

در هر حال ساکنان جزیره در آنوقت با کمال مهربانی و صمیمیت بایکدیگر زندگی میکردند و خطر مشترك مدتی دشمنی ها را از میان برد ، بنابراین همگی در کارها با یکدیگر مشورت میکردند و نخستین چیزی که نظر آنها را جلب کرد این بود که برای سکونت خویش جای بهتری بیابند که در ضمن حاصلخیز بودن از آسیب وحشیان برکنار باشد و محصول و گوسفندان آنها در پناه بماند ولی پس از آنکه خوب فکر کردند تغییر منزل را دور از احتیاط دانستند زیرا امیدوار بودند که بعدها من کسانی را برای نجات آنها خواهیم فرستاد و فرستادگان من وقتی قلعه را ویران بینند بتصور اینکه کسی در جزیره نیست ، آنجا را ترك خواهند کرد و فرصت نجات از دست میرود . باین جهت بایکدیگر توافق کردند که در همانجا بمانند و گوسفندان خود را بدره ای که غار من در آن واقع شده بود ببرند و همیشه نیمی از گندم خود را بکارند و نیم دیگر را برای روزهای سختی ذخیره کنند و چون من در اطراف منزل خود سنگر بندی کرده و جنگل ایجاد کرده بودم آنها نیز برای حفاظت خود صلاح دانستند که منزل خود را در میان جنگل پنهان سازند و چون ملاحظه کردند که من جنگل را در فاصله زیادی از منزل خود ایجاد کرده ام آنها نیز همان نقشه را بکار بردند و تمام فضای بین جنگل و خلیجی را که سابقاً قایق

خود را در آنجا می گذاشتم درختکاری کردند.



ساکنان جزیره مدت دو سال با آرامش خاطر و صلح و صفا با یکدیگر زندگی کردند و وحشیان هم دیگر بجزیره نیامدند، فقط بکر و زقایی های آنها از کنار جزیره عبور کرد و کسی پیاده نشد. چندی بعد، موقعی که همه مشغول شخم زدن و کارهای زراعتی بودند، یکی از انگلیسی ها نسبت به یکی از بردگان که خوب کار نمی کرد خشمگین شد و خواست با بیل خود سر او را بشکافد اما بیل بر شانه آن بدبخت فرود آمد. یکی از اسپانیولی ها بتصور اینکه بازوی برده قطع شده است باشتاب پیش دوید تا مانع قتل او شود ولی مرد انگلیسی که بسیار خشمگین شده بود قسم خورد که او را بجای برده خواهد کشت و با حمله کرد. اسپانیولی ضربت او را رد کرد و با بیلی که در دست داشت او را نقش زمین کرد. در همین موقع انگلیسی دیگر بهوا خواهی رفیقش آمد و دو اسپانیولی هم بحمايت هم میهن خود شتافتند و انگلیسی سوم باشمشیری که در زیر لباس خود داشت دو نفر اسپانیولی را مجروح کرد. اسپانیولی ها بجز وسایل زراعتی چیزی برای دفاع از خود نداشتند و چون این خیانت را دیدند بمردان انگلیسی حمله کرده آنها را دستگیر و زندانی نمودند و سپس برای مجازات آنها بمشورت پرداختند. این سه نفر بارها بموجب ناراحتی ساکنان جزیره شده بودند و بقدری عصبی و تنبل بودند که زیان شان بیش از سود شان بود، بنابراین فرمانده اسپانیولی هاضریحاً بآنها گفت که اگر هم میهن او بودند هر سه را بلافاصله بدار می آویخت ولی چون انگلیسی هستند، با احترام مؤسس این جمع که انگلیسی بوده

است آنها را نخواهد کشت و سر نوشت آنها را بقضای تمام افراد ساکن جزیره واگذار خواهد کرد.

چند نفر از حاضرین تقاضا کردند که یکی از این جنایتکاران باید کشته شود تا موجب عبرت دیگران گردد ولی اکثریت چنین رأی دادند که این سه مقصر باید خلع سلاح شوند و اجازه نداشته باشند که تفنگ یا شمشیر یا هیچگونه سلاحی با خود داشته باشند و نیز هیچ یک از اسپانیولی ها و انگلیسی های دیگر نباید با آنها معاشرت و گفتگو کنند. آنها باید برای همیشه از میان جمع اخراج شوند و هر طور که دلخواه آنهاست زندگی کنند و هیچگاه نباید بقلعه نزدیک شوند و اگر کمترین آسیبی بمزارع یا گوسفندان برسانند باید مانند حیوانات موذی آنها را کشت.

حاکم که انسانیت او بیش از اندازه بود از دوستان خود تقاضا کرد که چیزی بآنها بدهند که از گرسنگی نمیرند، بنابراین مقدار کافی بذرو آذوقه در اختیار آنها گذاشتند و شش بز شیرده و چهار بز نر و شش بزغاله نیز بآنها دادند که قسمتی را بمصرف خوراک خود برسانند و بابقیه گله ای تشکیل دهند و پس از آنکه متعهد شدند که دیگر برضد ساکنان جزیره عملی نکنند، لوازم و اسباب زراعت نیز بآنها دادند.

باین ترتیب آنها از جمع اخراج شدند و رفتند در جای دوری در ساحل دریا دو کلبه برای خود بنا کردند. نه ماه بعد هوس تازه ای کردند که در نتیجه ممکن بود هم خودشان و هم ساکنان دیگر جزیره نابود شوند. آنها چون از کار کردن خسته شده بودند باین خیال افتادند

که بروند بجز ایردیگر و چند نفر از بومیان را اسیر کنند و با خود بیاورند که برای آنها کار کنند.

البته اگر نقشه خود را با احتیاط‌های لازم عمل میکردند این فکر چندان بد نبود ولی در مقاصد و اعمال این بدبختان همیشه نقشه جنایتی موجود بود. روزی این سه نفر در حالیکه خود را شرمگین نشان میدادند نزد اسپانیولی‌ها آمدند و گفتند که ما از این طریق زندگی خسته شده ایم و بتنهائی نمیتوانیم حاجت‌های زندگی خود را بر آوریم و اگر شما یکی از قایق‌ها را با اسلحه و ذخایر لازم بما بدهید ما بقاره مجاور خواهیم رفت.

پیشنهاد آنها پذیرفته شد و اسپانیولی‌ها دو تفنگ و یک تپانچه و یک شمشیر و سه تیر با سرب و باروت و آذوقه یکماهه بآنها دادند و با وجود اینکه لااقل ۴۰ میل بین جزیره و قاره فاصله بود انگلیسی‌ها با کمال تهور بقایق نشسته بسوی قاره حرکت کردند، اسپانیولی‌ها هم بآنها سفر بخیر گفتند و دیگر امیدوار نبودند که آنها را ببینند.

اسپانیولی‌ها و انگلیسی‌هایی که در جزیره مانده بودند از رفتن آنها شادبها کردند و فکرمی کردند که از این پس زندگی آرام و راحتی خواهند داشت اما ایست و دو روز بعد در موقعی که یکی از انگلیسی‌ها در مزرعه خود مشغول کار بود ناگهان سه نفر بیگانه را مشاهده کرد که تفنگ بدوش بسوی او می‌آیند. او ترسان و هراسان نزد حاکم رفت، حاکم هم تمام افراد خود را جمع کرده بطرف این اشخاص تازه وارد رفت. همینکه نزدیکتر شدند آنها را شناختند و دانستند که همان سه نفر انگلیسی هستند.

اسپانیولی‌ها از بازگشت آنها متعجب شده سؤالاتی درباره مسافرت



آنها کردند. آنها گفتند در عرض دوروز این مسافت را پیموده بجزیره ای رسیدیم و خواستیم در آنجا پیاده شویم ولی ناگهان دیدیم که عده زیادی از بومیان بساحل آمده میخواستند بسوی ما تیر اندازی کنند بنا بر این جرأت نکردیم پیاده شویم و تقریباً شش یا هفت فرسنگ بطرف شمال رفتیم و اطمینان یافتیم که قطعه زمینی که ما آنرا قاره می پنداشتیم جزیره ای بیش نیست و در طرف راست آن جزیره دیگری یافتیم و سپس جزایر بسیار دیگر در طرف مغرب دیدیم و در یکی از آنها پیاده شدیم ، در آنجا قبیله ای نیمه وحشی یافتیم و از آنها مقداری ریشه نباتات و ماهیهای خشک شده گرفتیم و پس از آنکه چهار روز در آنجا ماندیم از همسایگان آنها اطلاعاتی حاصل کردیم . وحشیان گفتند که آنها آدمخوار هستند ولی ما فقط اسرای جنگی را در جشنی که بمناسبت فتح و پیروزی میگیریم قربانی کرده میخوریم . ما از آنها پرسیدیم که آخرین جشن پیروزی خود را کی گرفته اند؟ آنها دو انگشت خود را بطرف ماه بلند کردند و باین طریق فهماندند که جشن پیروزی آنها دو ماه پیش بوده است. همچنین بما فهماندند که پادشاه بزرگ آنها در جنگ تازه خود دوست نفر اسیر گرفته و فرمان داده است که آنها را فربه کنند تا برای روز قربانی غذای خوبی تهیه شود . ما خواستیم اسیران را ببینیم ولی آنها بخیال اینکه میل داریم چند نفر از آنها را برای خوردن بگیریم ، پنج زن و یازده مرد را مانند گله چهارپایان بما هدیه دادند . ما نمیتوانستیم این عده را با خود ببریم ولی چون دیدیم که اگر از گرفتن آنها خودداری کنیم بآنها توهین خواهد شد اسیران را قبول کردیم و در عوض یکی از تبرها را با یک کلید

کهنه و يك چاقو و پنج شش گلوله تفنگ بآنها دادیم ، آنها هم باشادمانی هدایای ما را گرفتند ولی نمیدانستند که اینها بچه کار میآیند ، بعد اسیران را دست بسته بقایق آورده تحویل ما دادند . ما بزودی از آن سواحل دور شدیم زیرا میترسیدیم که اگر بمانیم مبادا برای رعایت ادب مجبور شویم که دوسه نفر از زندانیان را کشته بسیخ بکشیم و آنها را بخوردن دعوت کنیم . در راه وقتی یکی از جزایر مجاور رسیدیم هشت نفر از اسیران را در آنجا رها کردیم زیرا غذای کافی برای این عده نداشتیم . در مدت مسافرت کوشش کردیم که با اسیران صحبت کنیم ولی غیر ممکن بود که بتوانیم چیزی بآنها بفهمانیم ، وحشیان چون یقین داشتند که ما آنها را خواهیم خورد خیال میکردند که تمام حرفهای ما درباره کشتن و خوردن آنهاست . بنابراین چون دیدیم که باین طریق نمیتوانیم آنها را آرام کنیم شروع به باز کردن بندهای آنان کردیم اما همینکه بندهایشان گشوده شد مثل اینکه کارد بگلویشان نزدیک شده باشد فریاد های هولناک کشیدند زیرا آنها بنا بر عادت معمول خود فقط در موقع قربانی کردن بند از اسیران میگشایند .

سه نفر انگلیسی وقتی شرح مسافرت خود را بیابان رساندند بجا کم گفتند بردگان ما در یکی از کلبه ها هستند و ما آمده ایم که برای آنها غذائی تهیه کنیم .

حاکم با تمام افراد خود و پدر جمعه برای دیدن اسیران رفتند و دیدند که آنها دست و پا بسته بر روی زمین کلبه نشسته اند زیرا انگلیسی ها برای اینکه مبادا آنها بقایق نشسته فرار کنند دست و پایشان را بسته

بودند. در میان آنها سه مرد سی تاسی و پنج ساله نیز بودند و بقیه عبارت بودند از دوزن سی ساله و دوزن بیست و پنج ساله و یک دختر شانزده ساله. اسپانیولی‌ها برای اینکه آنها را آرام کنند و از پریشانی آنها بکاهند پیدرجمعه گفتند که با آنها حرف بزنند و اطمینان بدهد که کشته نخواهند شد اما این پیر مرد بزرگان آنها آشنا نبود فقط یکی از زنان حرفهای او را میفهمید. پیر مرد بتوسط این زن بآنها فهماند که صاحبان آنها آدمخوار نیستند و بآنها اطمینان داد که کشته نخواهند شد.

از شنیدن این وعده تمام آنها با حرکات و اشارات گوناگون اظهار شادی کردند و معلوم شد که از قبایل مختلف هستند. بعد پیدرجمعه از آنها پرسید که آیا مایلند بنده کسانی که آنها را نجات داد. اندیشوند و برای آنها کار کنند؟ آنها در پاسخ این پرسش شروع کردن بر قصیدن و هر یک چیزی برداشته بطرف کلبه رهسپار شدند و با این عمل خود میخواستند بفهمانند که همه آماده خدمت هستند.

اسپانیولی‌ها با پیدرجمعه در منزل من بزرنگی خود ادامه دادند و سه اسیری که در جنگ وحشیان دستگیر کرده بودند بآنها در کارها کوماک میکردند و در واقع منزل قدیم من بمنزله پایتخت جزیره شده بود. انگلیسی‌ها با کوماک اسپانیولی‌ها بر دگان خود شروع بکار کردند و در مدت کمی پنج کلبه تازه بنا کرده در آنها منزل نمودند. آن سه نفر انگلیسی که سرکش بودند دورترین جای جزیره را برای سکونت. خود را انتخاب کرده بودند ولی دو تای دیگر بقاعه من نزدیکتر بودند و این ترتیب در جزیره من شالوده سه دهکده ریخته شده بود.



و موجب زبان شوند، بنابراین آنها را بیدار و دستگیر کردند. آنها از ترس کشته شدن میلرزیدند ولی بزودی مطمئن گشته آرام شدند اسپانیولی‌ها آنها را بقلعه نبردند و در منزل بیلاقی من محبوس کردند و بعد آنها را بدو انگلیسی سپردند که بکاروا دارند. چون در آن وقت عدهٔ بردگان زیادتر شده بود، انگلیسی‌ها چندان مراقبتی از آنها نمی‌کردند بطوریکه یکروز یکی از آنها فرار کرد و هر قدر بجستجوی او پرداختند نتیجه‌ای نگرفتند و حدس زدند که ممکن است عده‌ای از وحشیان بجزیره آمده باشند و او هم با قایق آنها فرار کرده باشد و شاید روزی با عدهٔ زیادی از افراد قبیلهٔ خود باز آید و اسباب مزاحمت آنها را فراهم کند. این پیش بینی درست بود زیرا دو ماه بعد شش قایق که در هر یک هشت یاده نفر وحشی جای داشتند بساحل شمالی جزیره که معمولاً هیچگاه در آنجا پیاده نمیشدند نزدیک گشتند و یک ساعت پس از طلوع آفتاب همه در فاصله یک میلی منزل انگلیسی‌ها از قایق‌ها پیاده شدند. اگر تمام ساکنان جزیره در اینطرف منزل داشتند، آمدن این وحشیان چندان اهمیتی نداشت ولی برای دو نفر انگلیسی غیر ممکن بود که بتوانند بایک عدهٔ پنجاه نفری بجنگند و بر آنها پیروز شوند. انگلیسی‌ها آنها را در دریا دیده و دانسته بودند که بندهٔ فراری بآنها خیانت کرده است و چون تقریباً یک ساعت طول میکشید تا وحشیان بساحل وارد شوند و از ساحل نیز تا منزل یک میل فاصله بود بتهیهٔ مقدمات دفاع پرداختند. ابتدا دستهای دوبردهٔ دیگر را بسته بوسیلهٔ سه بندهٔ قدیمی بزیر زهینی که قبلاً بآن اشاره کردم فرستادند و بآنها سپردند که کاملاً مواظب دو غلام محبوس باشند، ائانه و لوازم

خود را نیز به آنجا منتقل کردند و چون دیدند که تمام وحشیان از قایق‌ها پیاده شدند، حصارها را گشودند و گله خود را در جنگل رها کردند. بنده فراری که وحشیان را همراه خود آورده بود آنها را بقدری خوب راهنمایی کرده بود که همه یکراست بسوی منزل انگلیسی‌هایش آمدند. آنها پس از آنکه لوازم زندگی خود را پنهان کردند سومین بنده خود را فرستادند که اسپانیولی‌ها را از خطر آگاه سازد و بگوید که فوراً بکومک آنها بشتابند و خودشان سلاح برداشته در جنگل پنهان شدند و سپس بر بالای تپه‌ای رفته با کمال اندوه دیدند که وحشیان بمنزل‌های آنها نزدیک شده کلبه‌ها را آتش میزنند. آنها مدتی در روی تپه ماندند و دیدند که وحشیان مانند حیوانات درنده بهر طرف پراکنده شده‌اند و میخواهند غنیمتی بیابند و مخصوصاً در پی پیدا کردن ساکنین کلبه‌ها هستند.

انگلیسی‌ها چون فکر کردند که اگر وحشیان بیشتر پراکنده شوند حمله کردن بآنها آسانتر است تقریباً نیم فرسنگ از آنجا دور شدند و در مدخل جنگل انبوهی در تنه مجوف درخت کهن سال و پر شاخ و برگ پنهان شدند و دیدند که ابتدا دو نفر از وحشیان و در پی آنها سه نفر و بعد پنج نفر دیگر مستقیماً بطرف آنها می‌آیند و مثل اینست که آنها را دیده‌اند و میخواهند حمله کنند. تمام افراد دشمن مانند شکارچیانی که بخواهند شکار گردانی کنند در جزیره پراکنده شده بودند. انگلیسی‌ها بیم آنرا داشتند که اگر وحشیان باین ترتیب در جنگل بگردش خود ادامه دهند مبادا قبل از رسیدن اسپانیولی‌ها، به غارهای زیرزمینی دست یابند و آذوقه و اسباب زندگی آنها را بیغما برند و بدبختی بزرگی بوجود آورند، بنابراین

تصمیم گرفتند که منتظر رسیدن وحشیان شوند و اگر دسته بزرگی از آنها حمله کرد برای دفاع از خود بیالای درختی بروند و تا هر قدر که سرب و باروت دارند با آنها بجنگند. دو نفر وحشی اول امتداد دیگری را درپیش گرفتند و رفتند اما سه نفر دیگر مثل اینکه پناهگاه آنها را میدانند مستقیماً بطرف درخت کهنسال پیش آمدند. در این موقع انگلیسی ها صلاح دانستند که یکی پس از دیگری شلیک کنند بنابراین اولی چهار گلوله در تفنگ خود ریخت و سرتفنگ را از سوراخ درخت بیرون کرد و نشانه گرفت و وقتی آنها نزدیک شدند شلیک کرد و دو نفر را بخاک انداخت، یکی از آنها بلافاصله جان داد زیرا گلوله مغز او را متلاشی کرده بود، دومی که همان بنده فراری بود سینه اش سوراخ شده بود و هنوز جان داشت اما سومی شانه اش کمی زخم شده بود و روی زمین میغلطید و فریادهای هولناک میکشید. پنج نفر دیگر که دنبال این سه نفر بودند از شنیدن صدای تفنگ احساس خطر کرده مبهوت ایستادند زیرا صدای تفنگ بواسطه انعکاس در محیط جنگل سهمگین تر شده بود.

آنها پس از اندکی توقف وقتی دیدند که دویاره سکوت جنگل را فرا گرفت بطرف محلی که رفقای شان افتاده بودند و دیدند و هنگامیکه از مجروحین سؤالاتی میکردند انگلیسی ها از فرصت استفاده کرده هر دو باهم شلیک کردند و چهار نفر را کشتند و مجروح کردند و نفر پنجم که آسیبی ندیده بود از فرط ترس در کنار دیگران بر زمین افتاد. انگلیسی ها بخیال اینکه تمام را کشته اند ب تفنگهای خالی از پشت درخت بیرون آمدند ولی با کمال تعجب دیدند که سه نفر از وحشیان مجروح شده اند و

یکی از آنها سالم است، بنابراین با قنداق تفنگ ابتدا برده خائن و سپس مجروحین دیگر را کشتند و وحشی سالم را هم محکم بدرخت بستند و باشتاب بسوی زیر زمین خود رفتند و دیدند که وحشیان نزدیک زیر زمین رسیده ولی هنوز آنجا را نیافته اند، خوشبختانه در همین وقت هفت نفر از اسپانیولی ها بکومک آنها آمدند، ده نفر دیگر هم با بردگان و پدر جمعه دسته دیگری تشکیل داده بمحافظت قلعه پرداخته بودند ولی وحشیان بآن طرف نرفته بودند. اسپانیولی ها در موقع عبور از جنگل آن مرد وحشی را که انگلیسی ها بدرخت بسته بودند دیده و او را همراه آورده بودند و حاکم فرمان داد که او را بغار ببرند و دست و پا بسته محبوس کنند، و نفر انگلیسی از رسیدن کومک جرأت بیشتری یافتند و با پنج نفر اسپانیولی که همه مسلح بودند برای جنگ با وحشیان حرکت کردند و چون نزدیک درخت پناهگاه رسیدند دیدند که عده ای از وحشیان بآنجا آمده و میخواستند کشته های خود را ببرند، از آنجا با کمال احتیاط دور شده بطرف مزارع ویران شده خود رفتند اما در طی راه نزدیک ساحل دیدند که وحشیان باشتاب بطرف قایقهای خود میروند تا از جزیره زود تر فرار کنند و جان بدر برند. ابتدا خواستند بسوی آنها شلیک کنند ولی بعد صلاح دانستند که آنها را بحال خود وا گذارند.

در این حادثه بدو نفر انگلیسی بیچاره برای دومین بار زیان و خسارت زیادی وارد آمد زیرا وحشیان مزارع آنها را ویران کرده و حاصل زحماتشان را بر باد داده بودند اما دیگران همه کومک کرده کابیه های آنها را از نو ساختند و هر مساعدتی که ممکن بود بآنها کردند. آتکین و



انگلیسی‌های دیگر هم که از حمله وحشیان آگاه نشده بودند وقتی از بدبختی هم‌میهنان خود اطلاع یافتند بیاری آنها شتافتند و چندین روز با کمال صمیمیت برای آنها کار کردند. باین طریق این دو انگلیسی‌پس از مدت کمی دوباره توانستند وسایل معیشت خود را فراهم کنند.

تقریباً شش ماه گذشت و دیگری از وحشیان پدیدار نشد و

ساکنان جزیره نفس راحتی کشیدند اما یکروز دیدند که ۲۸ قایق بطرف ساحل آمد و عده زیادی پیاده شدند مردان مقیم جزیره در آنوقت عبارت بودند از هفده نفر اسپانیولی، پنج نفر انگلیسی و پدر جمعه و شش نفر برده فداکار. این بیست و نه نفر کاملاً با یکدیگر متحد بودند و در حالیکه حاکم فرمانده جنگ و آتکین معاون او شده بود چنان بو وحشیان حمله کردند که در اندک مدتی تمام قایق‌های آنان را درهم شکستند و با گلوله و فشار گرسنگی آنها را مجبور باطاعت کردند. البته چند نفر هم از ساکنان جزیره زخمی شدند ولی هیچک از آنها تلف نشدند.

پدر جمعه با باقیمانده سپاه وحشیان که تقریباً سی نفر بودند صحبت کرد و بآنها امان داد ولی بشرط اینکه در یکطرف جزیره بکار کشاورزی مشغول شوند و سوگوگند یاد کنند که هیچگاه خیال شرارت در سر نبروراندند و وحشیان این پیشنهاد را با جان و دل پذیرفتند، بنابراین لوازم زراعت و بذرو آذوقه بآنها داده شد و چون دارای مزرعه و خانه‌ای شدند و سامانی گرفتند بقول خود وفادار ماندند و رفتار خلافی از آنها دیده نشد و جزیرای مشورت در کارها و گرفتن آذوقه از محیط آبادی خویش بیرون نمی‌رفتند. اسپانیولی‌ها و انگلیسی‌ها طرز خشم زدن و بذر افشاندن و دیگر

عملیات زراعتی را بآنها یاد دادند و همچنین طرز پختن نان و دوشیدن بزها و ساختن لوازم زندگی را بآنها آموختند، و وحشیان در اثر کار و صنعت و آمیزش با اروپائیان کم کم عادات و حشیانه خود را ترك کرده میل بآدمخواری را فراغوش کردند.



پس از این جنگ اخیر ساکنان جزیره از زندگی آرام و خوشی بهره مند شدند، البته گاهی وحشیان بجزیره میآمدند ولی چون از طوایفی بودند که از مسکون بودن جزیره اطلاعی نداشتند، پس از پایان جشن خود، بدون آنکه در جزیره بجستجو پردازند در قایقها نشسته مراجعت میکردند.

این بود شرح وقایعی که در غیبت من در جزیره روی داده بود. ورود من بجزیره برای وحشیانی که بکار کشاورزی مشغول بودند کوهك بزرگی بود زیرا من بقدر کافی لوازم زراعت و کار و مقراض و بیل و کلنگ و هر چه را که مورد احتیاجشان بود بآنها دادم. آنها بزودی با این وسایل آشنا شده برای خود کلبههایی از چوب و ترکه ساختند که با وجود شکل های عجیبشان آنها را از حرارت آفتاب و حشرات محفوظ میداشتند. اروپائیان ساکن جزیره بقدری این کلبهها را پسندیدند که بزودی وحشیان را واداشتند تا برای آنها نیز از این کلبهها بسازند و چون من بدیدن انگلیسیها رفتم از دور کلبههای آنها مانند کندهای زنبور عسل بنظر آمد. آنگین نیز که مردی آرام و کاری شده بود برای خود بهمین طریق کلبه وسیعی درست کرده بود و بین اسپانیولیها و انگلیسیها و وحشیان

اتفاق و اتحاد کامل برقرار گشته بود.

پس از تشریح وضع جزیره اکنون موقع آن رسیده است که چند کلمه ای هم درباره کارهایی که خودم کردم بگویم. سکنه جزیره اطمینان داشتند که دیگر از طرف وحشیان آسیبی بآنها نخواهد رسید و اگر جزیره حمله کنند عده آنها هر قدر که باشد از عهده دفاع برخوردار خواهند آمد و از این جهت هیچ ناراحت نخواهند بود. من بحاکم گفتم که خیال ندارم هیچ يك از ساکنان جزیره را با خود ببرم زیرا بردن یکعده و گذاشتن عده دیگر عادلانه نبود و بهمه گفتم که من فقط برای فراهم کردن وسایل آسایش شما آمده‌ام و بهمین جهت مبالغ زیادی خرج کرده‌ام تا وسایل امنیت و آسایش زندگی شما را فراهم کنم و نیز برای اینکه بعد شما افزوده شود، صتمگرانی را با خود آورده‌ام که میتوانند خدمات مهمی انجام دهند و اشیاء لازمی را که تاکنون نداشتید برای شما بسازند.

قبل از اینکه اسباب و لوازمی را که آورده بودم بآنها بدهم همه را جمع کرده گفتم آیا کینه‌های دیرینه را از دل بیرون کرده‌اید؟ آیا حاضرید که دست اتحاد و یکی بهم داده قسم بخورید که صمیمانه بنفع اجتماع مشترك خویش همکاری کنید؟ تا کین در جواب من با آهنگی محبت آمیز گفت من باندازه‌ای رنج و بدبختی دیده‌ام که دیگر جز دوستی و محبت با افراد این اجتماع، فکر دیگری در سرمی‌پرورانم و قول میدهم که در زندگی و مرک شريك دیگران باشم و علاوه بر اینکه کینه دیرینه را از قلب خود بیرون کرده‌ام اعتراف میکنم که آنچه اسپانیولی‌ها بمن کرده‌اند همه بجا و بحق بوده است و من مقصر بوده‌ام و حاضریم که از دیوانگی‌ها و

خشونت‌هایی که از من سرزده است از همه معذرت بخواهم و نیز مصمم هستم که بیست سال دیگر در اینجا بمانم. اسپانیولی‌ها هم بنوبه خود گفتند که ما ابتدا آتکین و رفقای او را خلع سلاح و تبعید کردیم زیرا نسبت بمابند رفتاری میکردند ولی آتکین در جنگ بزرگی که با وحشیان کردیم چنان دلیری و شجاعت از خود نشان داد که بدیهای خود را بکلی جبران کرد و از آن بعد صمیمانه بنفع جمعیت کار کرده است و اکنون لایق آنست که اسلحه و لوازم زندگی باو داده شود.

من چون آنها را در گفتار خود صمیمی و راست گو دیدم همه را دعوت کردم که روز بعد با هم ناهار صرف کنیم و براستی مجالس مهمانی با شکوهی برای آنها ترتیب دادم. برای تهیه ناهار آشپز کشتی را بادستیارانش بجزیره طلبیدم و بآشپزی هم که با خود بجزیره آورده بودم دستور دادم که بآنها کومک کند. آشپزها غذای خوبی فراهم آوردند و اسپانیولی‌ها هم پنج بزغال کشته و کباب کرده بودند که سه‌تای آن را بکشتی فرستادند تا ملوانان نیز از گوشت تازه بهره‌مند شوند، پس از غذا من دستور دادم تا محمولات کشتی را بخشکی بیآورند و برای آنکه در تقسیم آنها نزاعی روی ندهد همه را بتساوی بین آنها قسمت کردم، بعد اشخاصی را که با خود آورده بودند بآنها معرفی کردم، ابتدا خیاط برای هر یک از آنها پیراهنی دوخت و نجاران هم پس از آنکه تمام اثاثه چوبی مرا درهم ریختند در مدت کمی تعداد زیادی میز و صندلی و تخت‌خواب و دولابچه و غیره ساختند.

اسپانیولی‌ها با پدر جمعه و بردگان خود در منزل قدیمی من، در زیر

تیمه منزل داشتند و در واقع این محل بمنزل پایتخت جزیره من بود. آنها این محوطه را وسیع کرده بودند و براحتی در آن زندگی میکردند. این شهر کوچک در میان جنگل چنان پنهان و محفوظ بود که اگر هزار نفر مدت يك ماه در جزیره بجستجو و میگرداختند نمیتوانستند به کشف آن موفق شوند، درختانی که اطراف آنرا فرا گرفته بود بقدری فشرده شده و شاخه هایشان درهم رفته بود که بدون بریدن آنها ممکن نبود قلعه دیده شود.

یکی از رفقای آتکین مرده بود و او با رفیق دیگرش با اتفاق صنعتگرانی که من با خود آورده بودم در قسمت دیگر جزیره زندگی میکردند، وضع دو نفر انگلیسی دیگر هم خوب بود و با آنکه دوبار دوچار آسیب و خسارت شده بودند مزارعشان بار آور و پر حاصل بود. وحشیان ساکن جزیره هم چون از مزایای تمدن بهره مند گشته بودند زندگی خوب و سعادت مندی داشتند و در یکطرف جزیره بکار کشاورزی مشغول بودند. من چون این آرامش و هم آهنگی مطلوب را در جزیره دیدم مصمم شدم که حدود زمین ها و مزارع هر يك را در جزیره معین کنم، بنابراین قبل از ترك كردن جزیره بادست خود قراردادى نوشتم و ذر آن حدود هر مزرعه را معین کردم و بر عایا و وراثت آنها حق مالکیت دادم و مالکیت کلی جزیره را نیز برای خود حفظ کردم و مالیاتی هم برقرار نمودم که در مدت یازده سال بمن بپردازند و چون ساکنان جزیره تقریباً یکتنوع جمهوری تشکیل داده بودند و کارهای زیادی داشتند صلاح ندانستم که سی و هفت نفر وحشی در يك گوشه جزیره جدا گانه زندگی کنند. بنابراین بعاکم پیشنهاد

کردم که با پدر جمعه نزد وحشیان رفته آنها را دعوت کنند که بدیگر افراد ساکن جزیره ملحق گردند و آنوقت یا برای خود بزراعت بپردازند یا اینکه برای دیگران در مقابل مزد بعنوان کارگر کار کنند و برده و بنده نباشند. وحشیان از صمیم قلب این پیشنهاد را پذیرفتند و باین ترتیب مزارع دو قسمت شد: قسمت اسپانیولی‌ها که در قلعه من منزل داشتند عبارت بود از زمین‌هایی که در طرف مشرق در طول خلیج تا منزل بیلاقی من امتداد مییافت و قسمت انگلیسی‌ها مزارع شمال شرقی جزیره بود که توسط آتکین و رفقاییش آباد گشته بود، هر يك از این دو دسته نیز مزارع زیادی در اختیار خود داشتند که ممکن بود در موقع ضرورت بآبادی آنها بپردازند و خصوصت و عداوتی بین آنها ایجاد نگردد. قسمت شرقی جزیره را هم لم یزرع گذاشتم تا وحشیانی که بساحل جزیره می‌آیند بتوانند آزادانه در آن رفت و آمد کنند. در آن موقع من صلاح ندانستم از قایق بزرگی که تخته‌ها و لوازم آنرا با خود آورده بودم استفاده کنم زیرا بذر نفاق و کدورتی که از ابتدای ورود من در جزیره بار آور میشد مرا باین فکر انداخت که اگر آنها چنین قایقی را در دسترس خود داشته باشند ممکن است از یکدیگر جدا گردند و در اثر کوچکترین کدورتی عده‌ای بوسیله این قایق مهاجرت کنند و یا آنکه با داشتن این وسیله بفکر دزدی و غارتگری بیفتند. توپ‌هایی را هم که آورده بودم از کشتی بیرون نیاوردم زیرا احساس کردم که ساکنان جزیره با سلاح‌های خود بخوبی میتوانند از خود دفاع کنند و چون من نمیخواستم که آنها فتوحانی بکنند، قایق و توپ‌ها را در کشتی گذاشتم تا بعداً بتوانم استفاده دیگری

از آنها بکنم .

خلاصه پس از آنکه بیست و پنج روز در جزیره خود ماندیم و به ساکنان آن وعده دادم که مجدداً برایشان وسایل آسایش و گاو و گوسفند و ذخیره و مهمات بفرستم دوباره با جمعه بکشتی نشستیم و فردای آن روز با شلیک پنج تیر توپ از ساکنان جزیره خدا حافظی کرده بادیان برافراشتم و راه بر زبل را در پیش گرفتم ، اما پیش آمد ناگواری این سفر را بر من تلخ کرد . در روز سوم مسافرت که هوا خوب و دریا آرام بود يك جریان دریائی که باشدت بسوی شمال شرقی میرفت ما را کمی از راه اصلی منحرف کرد و ملاحان سه مرتبه گفتند که در طرف مشرق قطعه زمینی راهی بینند ولی ما نتوانستیم تشخیص دهیم که آیا آن قطعه زمین قاره است یا جزیره . هنگام عصر در روی اقیانوس چیز سیاهی را از دور مشاهده کردیم . معاون ناخدا دور بین خود را برداشته بالای دگل بزرگ کشتی رفت و پس از چند لحظه گفت سپاه دریائی بزرگی با هزار قایق بسوی ما می آید . من از گفته او کمی متعجب شدم و برادرزاده من نیز که داستانهای مخوفی درباره این وحشیان شنیده بود و باین دریا هم آشنا نبود نمیدانست چه کند و دوسه مرتبه با پریشانی گفت پس باید منتظر بمانیم که وحشیان ما را بخورند . من هم وقتی که دیدم جریان دریائی کشتی را بسوی ساحل میراند ناراحت و پریشان شدم .

هنگامی که قایق های وحشیان بمانزدیک شدند من دستور دادم که لشکر بیندازند و بادبانها را پایین بکشند و دو قایق از جلو و عقب کشتی بآب اندازند و ملاحان مسلح در آنها جای گیرند و عده زیادی سطل با خود

ببرند که اگر احیاناً وحشی‌ها بخواهند کشتی را آتش بزنند مراقب باشند و آنرا خاموش کنند.

منظره بسیار موحشی بود، اگرچه معاون ناخدا اشتباه بزرگی کرده بود و یکصد قایق را هزار قایق پنداشته بود، ولی با این حال در هر قایق ده تا بیست نفر وحشی جای گرفته بودند و ما با خطر بزرگی مواجه شده بودیم. آنها با کمال تهور پیش می‌آمدند و مثل این بود که می‌خواهند ما را محاصره کنند اما قایق‌های ما دستور داشتند که از جلو آمدن آنها جلوگیری کنند و حشیان وقتی نزدیکتر شدند دست بزورین بردند و ملوانان ما را بشدت تیرباران کردند بطوریکه یکی از آنها بشدت زخمی شد، با این حال من به ملوانانی که در قایق‌ها بودند گفتم که شلیک نکنند و دستور دادم که تخته‌هایی برای آنها در دریا بیندازند که سپر خود قرار دهند و از آسیب پیکان‌ها محفوظ بمانند.

توپ‌ها و تفنگ‌های ما آماده بودند. قایق‌ها پس از اینکه چندین مرتبه جلو آمدند و عقب رفتند سرانجام همه باهم بشدت پارو زدند و بیش آمدند تا نزدیک کشتی رسیدند، آنوقت من بجمعه گفتم تا بعرضه کشتی رفته از آنها پرسد که مقصودشان چیست؟ نمیدانم آنها حرف‌های اورا شنیدند یا نه ولی ناگهان جمعه فریاد زد که وحشیان هم اکنون تیراندازی خواهند کرد و بلافاصله سیصد تیر از کمان‌ها رها شده بطرف کشتی پرواز نمود اما کسی جز جمعه زخمی نشد و فقط غلام باوفای من که سه زخم مهلک برداشته بود در مقابل چشمان من افتاد و مرد.

من از مرك این شريك عزيز درد و رنج‌هایم سخت آزرده و



اندوهگین شدم و بفکر انتقام افتادم و آنها را چنان گلوله باران کردم که مسلماً تا مدتی خاطره آنرا فراموش نکردند. فاصله آنها تا کشتی زیاد نبود و ملوانان ما بقدری خوب نشانه گیری کردند که بایک تیر توپ چهار قایق آنها در دریا سرنگون شد. کشتاری که از آنها کردیم بسیار هولناک بود ولی من چون دیدم که تیر مانند تگرگ بر ما میبارد و جمعه غلام وفا دار من هم که باو بسیار علاقمند بودم کشته شد در برابر خدا و خلق بخود حق دادم که زور را بازور پاسخ دهم و میخواستم همه را یکباره معدوم کنم.

من نمیتوانستم درست بگویم که چند نفر از آنها کشته شدند ولی میتوانم بگویم که آنها هیچگاه با چنین شکست و حشت آوری مواجه نگردیده بودند. سیزده یا چهارده قایق آنها شکسته و سرنگون گردید و عده زیادی از وحشیان کشته شدند و بقیه هم کوشش میکردند که خود را با شنا نجات دهند. فرار آنها بقدری سریع و تند بود که در فاصله سه ساعت بقدری دور شده بودند که ما دیگر نمیتوانستیم آنها را ببینیم، فقط سه یا چهار قایق که آسیب دیده بود باز حمت در دریا به پیشروی خود ادامه میداد. در این جنگ ما فقط بگرفتن يك اسیر که يك ساعت پس از جنگ هنوز در دریا شنا میکرد موفق شدیم، و از بدبختی خویش چنان گیج شده بود که نه چیزی میخورد و نه حرف میزد و مثل این بود که عمداً میخواهد غذا نخورد تا از گرسنگی بمیرد ولی من تدبیر کردم و او را بحرف آوردم با این طریق که گفتم او را بدریا بپندازند و دور شوند. او همینکه در دریا افتاد با شنا دربی قایق آمد تا بآن رسید و وقتی که نجات یافت شروع

بحرف زدن کرد ولی ما زبان او را نمیفهمیدیم. در همانوقت باد خنکی شروع بوزیدن کرد و ما بادبانها را کشیده براه افتادیم. کار کثبان کشتی که بروحشیان پیورزشده بودند همه خوشحال و خندان بودند ولی من ازمرک جمعه اندوهگین بودم و سرانجام جسد او را با تشریفات لازم در تابوتی گذاشته طبق معمول آنرا در دریا انداختیم و بنشان تودیع و احترام یازده تیرتوپ شلیک کردیم. همینکه اسیر ما توانست چند کلمه انگلیسی یاد بگیرد، از او پرسیدیم که اهل کدام سرزمین است، او با کوشش زیاد بما فهماند که قایقهای که بکشتی حمله کردند متعلق به پنج طایفه متحد بوده است و پادشاهان آن طوایف این قایقها را برای جنگ بزرگی آماده کرده بودند و ابتدا نیز جز تماشای کشتی که در نظرشان چیز عجیبی آمده بود مقصودی نداشتند.

باد مساعدی میوزید و ما بسفر خود ادامه دادیم و دوازده روز پس از این حادثه در پنج درجه عرض جنوبی قطعه زمینی را از دور دیدیم. اینجا قسمتی از خاک آمریکا بود که بیش از جاهای دیگر بسوی شمال شرقی پیش آمده است. ما در طول ساحل بطرف جنوب رفتیم و پس از چهار روز از دماغه « سنت اگوستن » عبور کردیم و سه روز بعد در خلیج «توسلسن» tous-les-saints لنگر انداختیم. مادر آنجا کار بسیار داشتیم ولی باز حمت زیاد نتوانستیم با سکنه آنجا رابطه پیدا کنیم. نه شریک من که در آنجا شهرت نیکی داشت و نه دو عامل من و نه حتی شرح بدبختی و خروج اعجاز آمیز من از جزیره، هیچکدام نتوانست اجازه ورود مرا به ساحل فراهم کند. سرانجام شریکم بیادش آمد که من سابقاً ۵۰۰ سکه

طلاب برئیس دیر «سنت اگوسثن» و ۲۰۰ سکه بفقرا داده‌ام، بنابر این پیش رئیس دیر رفت و او را واداشت که نزد حاکم برود و از او اجازه ورود من و ناخدا و هشت نفر دیگر را بگیرد.

این اجازه بشرطی داده شد که کوچکترین چیزی بساحل وارد نکنیم و کسی را هم بدون اجازه مخصوص همراه خود نبریم. درباره اجرای این شرایط باندازه‌ای سختگیری کردند که من با زحمت زیاد توانستم سه عدل ماهوت و پارچه‌ای را که مخصوصاً بعنوان ارمغان برای شریک خود آورده بودم از کشتی بساحل آورم. شریک من مرد شریفی بود و بدون آنکه بداند من برای او ارمغانی آورده‌ام، مقداری شراب و مربا و شیرینی و توتون و چند مدال زیبای طلا برای من فرستاد. البته ارمغان من هم کمتر از تحفه‌های او نبود و آنرا بسیار پسندید. بعلاوه باندازه یکصد لیره هم مال التجاره باو دادم و از او خواهش کردم که برای سوار کردن قطعات قایقی که در کشتی داشتم کار گرانی بگمارد تا من بتوانم آنچه را که بساکنان جزیره وعده داده بودم با آن قایق برایشان بفرستم. این کار در مدت کمی پایان یافت و هنگامیکه قایق کاملاً مجهز شد براننده آن تعلیمات لازم را برای یافتن جزیره دادم و بطوریکه بعدها فهمیدم جزیره را بدون زحمت یافته بود. بار این قایق عبارت بود از ابزارهای گوناگون و چارپایان مختلف و مقداری پارچه و غیره. یکی از ملوانان کشتی هم که بامن بجزیره آمده بود از من تقاضا کرد که برود و در جزیره زندگی کند بشرط اینکه من نامه‌ای بحاکم اسپانیولی بدهم که باو لباس و زمین و لوازم زراعت بدهد که در آنجا مشغول کشاورزی شود. من درخواست او را

پذیرفته نشویش کردم و غلامی را هم که در دریا دستگیر کرده بودیم باو بخشیدم و بها کم اسپانیولی جزیره نوشتم با اندازه ای که بدیگران زمین و لوازم داده ایم باو هم بدهد .

قایق و بارهای آن بدون هیچ پیش آمدی بجزیره رسید و رعایای من با خوشنودی از آن استقبال کردند . عده ساکنان جزیره در آنوقت به ۶۰ تا ۷۰ نفر میرسید .

من باعلاقه زیادی که بجزیره خود داشتم ممکن بود که کشتی کوچک دیگری را مجهز کرده مستقیماً بآنجا بروم و از دولت هم اجازه نامه ای بگیرم که این جزیره از مستملکات بریتانیای کبیر و ملک مخصوص من محسوب گردد . همچنین ممکن بود که توپ و ذخایر و عده ای برده و کشاورز بآنجا ببرم و در آنجا ساکن شوم و موجبات ترقی جزیره را فراهم کنم و از طرف های خود تقاضا کنم که در مقابل برنجی که از جزیره صادر میکنم اشیاء لازم را برایم بفرستند . ولی دیوهوسی که بر من تسلط یافته بود دوباره مرا واداشت که بجهانگردی بپردازم . من حتی برای جزیره خود نامی هم انتخاب نکردم و آنرا همانطور که یافته بودم ترك کردم و هیچ قاعده و قانونی برای اداره کردن آن وضع نکردم بطوری که چندی بعد اجتماعی که در آن تشکیل شده بود از هم پاشید و چند سال بعد آگاه شدم که جزیره بجای ترقی تنزل کرده ، آتکین مرده و پنج نفر از اسپانیولی ها هم از آنجا رفته اند ، از سایرین هم خبری نیافتم و اقدامات جنون آمیز من باعث شد که وعده های خود را فراموش کردم و دیگر بفکر جزیره و ساکنان آن نیفتادم .

پس از آنکه از برزیل حرکت کردیم از راه اقیانوس اطلس بسوی دماغه امید  
رهسپار شدیم و بعد از عبور از دماغه، بجزیره «ماداگاسکار» رسیدیم. در این  
جزیره یکده مردمان وحشی زندگی میکنند که باتیر و کمان و نیزه مسلح  
میباشند و در بکار بردن اسلحه خود مهارت بسیار دارند. مع هذا مادر این  
جزیره مدتی باراحتی بسر بردیم و اهالی آنجا با ما خوش رفتاری کردند  
و بجای چاقو و قیچی و اشیاء ناچیز دیگر که بآنها دادیم، یازده گوساله  
گرفتیم که مدتی از گوشت آنها تغذیه کردیم و بقیه را نمک سود نموده برای  
ذخیره کشتی نگاهداشتیم.

يك شب موقعی که رفقای من در کنار دریا در کلبه‌ای که باشاخ و  
برك ساخته بودند استراحت میکردند و من هم در قایق در فاصله کمی از  
ساحل دراز کشیده بودم دو ساعت بعد از نیمه شب یکی از ملوانان هراسان  
نزد من آمد و گفت که وحشیان بکشتن رفقای ما پرداخته‌اند. در همان موقع  
صدای تفنگ بگوشم رسید و همینکه قایق را بطرف ساحل راندم دیدم که  
ند نفر از رفقای ما را سیصد نفر از سیاه پوستان تعقیب کرده‌اند. آنها خود  
را بدریا انداخته و بمن پناه آوردند. سه نفر بسختی مجروح شده بودند  
و از ساحل رگباری از تیر بسوی ما باریدن گرفت، ما مجبور شدیم که  
طرف جلوی قایق را بانیمکت‌ها و تخته پاره‌ها سنگر بسازیم و پس از  
آنکه تفنگهای خود را پر کردیم بطرف مهاجمین شلیک کردیم و از فریاد  
های وحشتناك آنها دانستیم که گلوله‌های ما چند نفر را بجاك انداخته‌است،  
مع هذا آنها تا صبح در ساحل ماندند و مقاومت کردند. در موقع صبح  
برای کشیدن لنگر و برافراشتن بادبان لازم بود بایستیم اما بیم آن میرفت

که بدن ما از تیر باران وحشیان سوراخ شود ، پس باین فکر افتادیم که بوسیلهٔ لامانی بکشتی بفرمانیم که در خطر افتاده ایم و با اینکه کشتی باندازهٔ يك فرسنگ از ما دور بود ، برادرزاده ام که صدای شلیک تفنگهای ما را شنیده بود فوراً لنگر کشید و قایق دیگر را باده نفر بسوی ما فرستاد . آنوقت یکی از ملوانان ما خود را بدریا انداخت و در میان دو قایق بشنا پرداخت و بدون آنکه وحشیان او را ببینند طناب لنگر را برید و قایق ما را با طنابی بقایق دیگر بست . مادر حالیکه تخته ها را سنگر خود قرار داده بوسیله ای از تیر رس وحشیان دور شدیم و همینکه از میان کشتی و ساحل بکنار رفتیم ، ناخدا چندین توپ را با گلوله پر کرد و بطرف وحشیان شلیک نمود و بسیاری از وحشیان کشته شدند .

وقتیکه ما بکشتی وارد شدیم ، مأمور بارگیری کشتی که زیاد باین سواحل مسافرت کرده بود گفت مسلماً ملاحان عملی کرده اند که وحشیان را بشورش واداشته اند و گر نه غیر ممکن است که وحشیان پس از بستن پیمان دوستی بکسی آسیب رسانند . سرانجام پس از اینکه تحقیق کردیم دانستیم که یکی از ملوانان ما برخلاف پیمان رفتار کرده و بزنی سیاه پوستی بی احترامی نموده است و به همین جهت آنها بما حمله ور شده اند .



در این حادثه یکی از رفقای ما کشته شد و ملوان دیگر که باعث این بدبختی گشته بود پیدا نشد . چون ما از ناپدید شدن او نگران بودیم مدت دوروز بقایق در کنار ساحل بجستجو پرداختیم و با اینکه بادمساعدی میوزید و موقع حرکت بود براد نرفتادیم و برای نجات اربلاهای نشان دادیم

که اگر زنده باشد بفهمد که مادر انتظار او هستیم ، ولی کوشش ما نتیجه‌ای نرسید و چون یقین نداشتیم که او کشته شده باشد ، من و مأمور بارگیری کشتی ویست نفر از ملوانان آهسته درجائی که وحشیان بما حمله کرده بودند پیاده شدیم ، بعد همراهان خود را بدو دسته تقسیم کردیم یک دسته تحت فرمان من و دسته دیگر زیر فرمان یکی از افسران کشتی قرار گرفت و درحالی که دو دسته ما از هم دیگر مقداری فاصله داشتند پیش رفتیم . ابتدا چون تار یک بود چیزی نیافتیم اما بزودی افسر کشتی پایش بجسم مردی برخورد و فرمان توقف داد. یکساعت بعد درروشنائی مهتاب از کشتاری که درجنگ با وحشیان کرده بودیم آگاه شدیم و دیدیم که سی نفر از وحشیان کشته شده اند و دو نفر از آنها هنوز زنده اند و نفس میکشند . من برقعا نصیحت کردم و گفتم که بساحل بازگردند ولی افسر کشتی پیغام داد که من مصمم هستم با افراد خود تا شهر سیاه پوستان بروم تا هم از احوال ملوان گم شده اطلاعی حاصل کنم و هم غنائمی بدست آورم. من میدانستم که نقشه او بسیار خطرناک است و ممکن است عده زیادی از ما تلف شود ، بعلاوه یک کشتی تجارتنی هم مجاز نبود که بچنین اعمالی پردازد ، بنابراین از رفتن خود داری کردم و دو نفر دیگر هم با من همراه شدند و بسوی ساحل بازگشتیم و در قایق جای گرفتیم اما رفقای سرسخت ما که کاملاً مسلح بودند بقصد غارت پیش رفتند و بسدهکده ای رسیدند که مرکب از سیزده کلبه بود و از دور آنرا شهری تصور کرده بودند . در آنجا حیران ماندند که چه کنند ، اگر بدهکده حمله میکردند ناچار بودند که تمام سکنه را نابود کنند و نگذارند حتی یک نفر جان بدر برده

بجایهای دیگر خبر ببرد، البته در این صورت کسی باقی نمی ماند که آنها را بشهر راهنمایی کند. در همین وقت گاوی را دیدند که بدرختی بسته شده بود، پیش خود فکر کردند که ممکن است گاواراهنمای آنها شود زیرا اگر طویله او در شهر باشد همینکه آزاد شد بطرف شهر خواهد رفت و آنها را بشهر راهنمایی خواهد کرد. بنابراین طناب گاو را بریده آن را رها کردند. گاو جلو افتاد و آنها در پی او رفتند تا به شهری رسیدند که دارای دو یست کلبه بود و در بعضی از این کلبه ها خانواده های متعدد منزل داشتند.

سکوت کاملی در شهر حکمفرما بود و تمام سکنه در خواب عمیقی فرو رفته بودند، ملوانان به دسته تقسیم شدند و قرار گذاشتند که سه محله را یک دفعه آتش بزنند. همینکه ملوانان غارتگرها میخواستند از یکدیگر جدا شوند یکی از آنها جسد مردی را نشان داد که از یک بازو بردار آویخته شده و سرش روی زمین افتاده بود، این همان ملوان گم شده بود.

ملوانان از مشاهده جسد بی سر رفیقشان چنان خشمگین شدند که سوگند یاد کردند انتقام بکشند و هیچیک از سیاه پوستان را زنده نگذارند. کلبه ها همه از پوشال درست شده بود، ملوانان آنها را آتش زدند و بتدریج تمام شهر مشتعل شد. دو نفر از سیاه پوستان هر اسان از کلبه های خود بیرون دویدند و سر دسته ملوانان با تبری که در دست داشت سر هر دو را شکافت و بعد نارنجکی در میان کلبه ای که پراز جمعیت بود انداخت و عده زیادی را هلاک کرد و بقیه هم یا کشته شدند یا در آتش سوختند.

ملوانان در این کشتار حتی یک تیر تفنگ هم شلیک نکردند زیرا نمیخواستند که وحشیان از صدای تیر بیدار شده از واقعه آگاه گردند



ولی آتش همه را بیدار کرد و ملوانان مجبور شدند دور هم جمع شده در میان کوچه‌ها و خانه‌ها بکشتار خود ادامه دهند. همینکه ساکنان شهر از کلبه‌های خود بیرون می‌آمدند ملوانان با خشم و غضب فریاد می‌کردند انتقام! انتقام! و آنهارا بخاك می‌افکندند. روشنائی این حریق در تاریکی شب بقدری زیاد بود که من تصور می‌کردم در چند قدمی من است و بی اندازه نگران بودم. کارکنان کشتی نیز چون شعله حریق را دیدند برادرزاده‌ام را بیدار کردند و او هم بخیال اینکه من در مخاطره افتاده‌ام با شتاب در قایقی سوار شده با سیزده نفر از ملوانان بیاری من شتافت و هنگامی که مرا با مأمور بارگیری کشتی و دو ملاح دیگر سالم یافت بسیار متعجب گشت و برای دیگران نگران شد. شعله آتش پیوسته روبافزایش بود و صدای شلیک تفنگ هم نشان میداد که جنگ سختی در گرفته است، من هر قدر بنا خدا اصرار کردم که در این جنگ مداخله نکند سودی نبخشید، بنابراین خودم هم با همراهانم حرکت کردم تا از دور ناظر وقایع باشم.

ناخدا امر کرد که شانزده نفر از ملوانان برای محافظت کشتی بمانند و شش نفر هم مراقب قایق‌ها باشند و بقیه را همراه خود بردو از من نیز خواهش کرد که دنبال او بروم. شعله حریق ما را راهنمائی میکرد و مایکراست بسوی شهر رفتیم ولی عبور از کوچه‌ها میسر نبود، همه جا خراب و پر از آتش و خاکستر و اجساد کشته‌شدگان بود و فریادهای تأثر آوری شنیده میشد. ناگاه بیست نفر مردوزن بدبخت که از چنگ ملوانان گریخته بودند بمابر خوردند و چون ما را از دشمنان خود پنداشتند همه

یکباره فریادهای هولناک کشیدند و یکی از آنها هم بایک تیر تفنگ از پای در آمد و جلوی ما بر زمین افتاد. من ازدیدن این منظره باندازه ای منتفر شدم که اگر ملوانان در دسترس من بودند بآنها تیر اندازی میکردم. ما خود را بکناری کشیدیم تا فراریان از ما نترسند و راه خود را در پیش گیرند ولی این بدبختان خود را بر زمین انداختند و با آه و ناله از ما طلب یاری و ترحم میکردند. ما بآنها فهمانیدیم که تحت حمایت ما میباشند و آنها در پشت پناهگاهی جمع شدند. من بهمراهان خود گفتم که بکسی حمله نکنند، فقط یکی از انگلیسی ها را بگیرند تا ببینیم قصدشان چیست و شاید بتوانیم باین کشتار پایان دهیم، وضع فراریان بسیار تأثر آور بود، بعضی پاهای نیمه از بدنشان سوخته بود. سر و دست بعضی با ضربه شمشیر شکافته شده بود، عده ای هم در پیش پای من جان دادند. من که ازدیدن این منظره بسیار منتفر و ناراحت بودم خواستم باهمراهان خود داخل شهر مشتل شده بهر قیمتی که باشد باین وحشیگری پایان دهم. در همین وقت دیدم که چهار نفر از این غارتگران در حالیکه کشتگان را پایمال میکردند تحت ریاست افسر کشتی گردآلود و خشمگین، خون آلود فرار سیدند، ما آنها را صدا کردیم آنها پیش آمدند و افسر کشتی رو بنا خدا کرده گفت: «از دیدار شما خوشوقتیم، من میخواهم باندازه موهای شما ووانان کشته شده از این سیاهان لعنتی بکشم.» و بدون آنکه منتظر جواب شود دوباره برای گرفتن انتقام دوید. من او را با تفنگ نشانه گرفتم و گفتم: «ای وحشی بایست و گرنه تو را خواهم کشت!». او گفت: «عجبا آقا مگر شما نمیدانید آنها چه کرده اند؟ ببینید!...» و جسد رفیق خود را

که بدرخت آویخته بود بمانشان داد .

ناخدا و همراهان او وقتی این منظره را دیدند بسختی خشمگین شدند و سوگو کنند یاد کردند که تمام سیاهان را نابود کنند و من چون دیدم که پندوان در زدر آنها تأثیری ندارد ، غمگین و متفکر باز گشتم تا از این صحنه شوم و تنفر انگیز دور شوم . ما و بار گیر کشتی نیز باد و ملاح همراه من آمدند . ما با قایق بکشتی رفتیم و دو باره قایق را بساحل فرستادیم تا این قصاب ها در موقع مراجعت از کشتار بتوانند بکشتی باز گردند .

سپیده با مداد دمیده و هواروشن شده بود ، آتش اندک اندک خاموش میگشت و هیاهو قطع میشد و آخرین شلیک ، ما را از پایان این کشتار آگاه کرد ، کمی بعد ملوانان پیروزمندانه باز گشتند . آنها دو نفر مجروح داشتند ، یکی دستش سوخته و دیگری پایش آسیب دیده بود .

من نسبت بکارکنان کشتی ، مخصوصاً برادر زاده ام که بیش از دیگران وظیفه اش را فراموش کرده و بجای اینکه زیر دستان خود را با آرامش دعوت کند با آنها همدست شده بود ، خشمگین بودم و او را سرزنش کردم ، او بمن پاسخ داد که دیدن جسد ملوان کشته شده او را تحریک کرده و سبب پیریشانی عقل و فکرش گشته . ملوانان هم چون تحت فرمان من نبودند بعتیده و فکر من میخندیدند .

فردای آن روز ما بآبادبان بر افراشتیم و حرکت کردیم و چندی بعد در خلیج فارس بیدبختی دیگری دچار شدیم و پنج نفر از ملوانان ما که بساحل رفته بودند دیگر باز نگشتند و معلوم نشد که کشته شده اند یا

گرفتار شده با سارت رفته اند و هر چه کوشش کردیم اثری از آنها نیافتیم. من بملوانان گفتم که این تلاقی کشتاریست که در جزیره ماداگاسکار کرده اید، ملوانان از سخنان من آزرده شدند و سرزنش‌هایی که با آنها می‌کردم برای من گران تمام شد.

وقتی که کشتی بیکی از بنادر خلیج بنگال رسید، افسری که رئیس کشتار کنندگان بود پیش من آمد و با صراحت تمام گفت شما حق ندارید که پیوسته بماملاّت و اهانّت کنید، من و تمام کارکنان کشتی از شمار نجیده ایم. شما در این کشتی یک مسافر عادی هستید و دارای هیچ‌گونه اختیاری نیستید که اعمال ما را تحسین یا تنقید کنید و من شخصاً بقدری از سرزنش‌های شما رنجیده‌ام که می‌خواهم کشتی را ترک کنم.

من نیز با همان لحن باو گفتم که کشتار ما را گاسکارا یک نوع جنایت و وحشیگری میدانم و در اظهار عقیده خود آزاد هستم، درست است که من در کشتی فرمانده نیستم ولی چون قسمت عمده بارهای کشتی بمن تعلق دارد حق اظهار عقیده دارم و اعتنائی هم بتو بهیچ کس دیگر ندارم. او دیگر پاسخی بمن نداد و من فکر کردم که این موضوع بکلی پایان یافته است.

چند روز بعد با ما موروبارگیری کشتی برای گردش در شهر بساحل رفتیم و چون خواستم بکشتی بازگردم یکی از ملوانان بمن گفت شما نمیتوانید بکشتی بروید، ملوانان دستور دارند که شما را بکشتی باز نگردانند. من از این جمله گستاخانه ناراحت شدم و چون فهمیدم که دسیسه‌ای در کار است از رفیق همراهم خواش کردم که بایک قایق هندی

بکشتی رفته موضوع را برادرزاده ام بگوید ولی رفتن او بیهوده بود زیرا ناخدا قبلا از واقعه مطلع شده بود موقعی که من با قایق بسوی ساحل میرفتم افسری که با من مخالف بود با تمام همدستانش پیش ناخدا رفته و با او گفته بود که چه خوب شد از خودش بساحل رفت و گرنه ما او را مجبور میکردیم که از کشتی خارج شود و سپس گفته بود ما متعهد شده ایم که تحت فرمان شما کار کنیم و بوظیفه خود نیز عمل خواهیم کرد ولی اگر او بکشتی بازگردد ما همه از کشتی خواهیم رفت. ملوانان دیگر هم گفته بودند، آری همه خواهیم رفت.

برادرزاده من مرد شجاعی بود و بالینکه از این صحبت غیر مترقبه متعجب شده بود با کمال ملایمت بآنها گفته بود که باید در این باره فکر کند و نمیتواند قبل از ملاقات با من بآنها پاسخ قطعی دهد و سعی کرده بود که آنها را از تصمیمی که گرفته بودند منصرف کند ولی نتیجه نرسیده بود و ملوانان گفته بودند که مانده در خشکی و نه در دریا نمیتوانیم با او سازش حاصل کنیم. بنابراین ناخدا گفته بود که من خودم بتنهائی میروم و با عموم صحبت می کنم.

وقتی او پیش من آمد از دیدنش بسیار خوشحال شدم زیرا بیم آنرا داشتم که مبادا او را حبس کنند و با کشتی بروند و اگر اینکار را میکردند من تنها و بی پول میماندم و وضع زندگیم بدتر از موقعی میشد که در جزیره افتاده بودم.

خوشبختانه آنها گستاخی را باین حد نرسانده بودند و وقتی که برادرزاده ام من گفت که آنها سوگند خورده اند که اگر من بکشتی

باز کردم دست از کار بکشند ، من باو گفتم خود را بزحمت نینداز ، من تصمیم گرفته‌ام که در همینجا بمانم و صلاح در اینست که بارهای مرا با مقداری پول برایم بفرستی تا با وسیله دیگری خود را بانگلستان برسانم.

برادر زاده‌ام با آنکه از ترك كردن من غمگین و ناراحت بود ، چون چاره دیگری نداشت پیشنهاد مرا پذیرفته بکشتی رفت و بملوانان گفت که عموی من تسلیم رأی شما شده‌است.

این جواب خشم آنها را فرو نشاند و بخدمت خود مشغول شدند ولی من بزحمت افتادم و نمیدانستم چه باید کرد ، فاصله آنجا تا انگلستان سه هزار فرسنگ بیش از فاصله جزیره من تا انگلستان بود و اگر میخواستم این فاصله را در خشکی طی کنم میبایستی دوردنیا را بگردم و اگر هم میخواستم بانتظار ورود يك كشتی انگلیسی بمانم کار آسانی نبود زیرا سفارشنامه‌ای برای هیچ ناخدائی نداشتیم.

چیزی که مرا اندکی تسلی میداد این بود که برادر زاده‌ام نوکر خود را با حسابدار کشتی نزد من گذاشته بود که تنها نباشم . من در خانه يك خانم انگلیسی منزل کردم و بعد هم با چند نفر تاجر انگلیسی و فرانسوی و ایتالیائی و یهودی آشنا شدم. وضع من در آنجا کاملاً خوب بود و مدت نه ماه در آنجا ماندم و در این فکر بودم که با چه وسیله‌ای میتوانم راحت تر و مطمئن تر بمیهن خود مراجعت کنم.

من مقداری مال التجاره گرانها با خود داشتم ، برادر زاده من هم پول زیادی بایك اعتبارنامه بمن داده بود بطوری که از نقصان پول هیچ

بیمی نداشتیم و میتوانستیم هر وقت بخواهیم پول تهیه کنیم. مال التجاره خود را هم با سود بسیار فروختم و در عوض مقداری الماس خریدم و باین طریق باز خود را سبک کردم تا در راه بزرگمت نیفتم.

پس از چندی کشتی خوبی پیدا کردم و آنرا خریدم و چون ملوانان آن زبان مرا نمیفهمیدند، برای اداره کردن آن دو افسر و یک توپچی انگلیسی با یک نجار هلندی و سه ملوان پرتغالی استخدام کردم وابتدا به جزایر سوماترا و سیام و ژاپون و سپس به چین رفتم. در آنجا کشتی خود را فروختم و از تاتارستان و روسیه عبور کرده باروپا رفتم، وقتی که بشهر هامبورگ رسیدم مال التجاره و الماسهای خود را بمبلغ چهار هزار لیره فروختم و پس از اینکه چهار ماه در آنجا ماندم به کشور هلند رفتم و از آنجا سوار کشتی شده روز بیستم ژانویه ۱۷۰۵ پس از ده سال و نه ماه مسافرت دوباره بلندن باز گشتم.

اکنون من در میهن خود هستم و تصمیم گرفته‌ام که دیگر به جهانگردی و حادثه‌جوئی نپردازم زیرا وقت آن فرا رسیده است که خود را برای سفر دیگری که طویل تر از همه سفرهای من است آماده کنم و در فکر سفر آخرت باشم. من در طی یک زندگی هفتاد و دو ساله پر رنج و حادثه باندازه کافی بهای گوشه‌گیری را شناخته و سعادت آسایش خاطر را در پایان زندگی دریافته‌ام.

پایان

تیر ماه ۱۳۳۴